

رمانهای کلاسیک سفرنامه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام رمان: همیشه بی قرار

نویسنده: شکیبا پشتیبان « کوه یخ »

نویسنده انجمن رمان های عاشقانه.

با سلام خدمت دوستان عزیز رمانی.

اول جا داره از تک تک تون نهایت تشکر رو بکنم که رمانم رو انتخاب کردید ممنون از توجه تون و بعد از انجمن رمان های عاشقانه و مدیریت گرامی انجمن عاشقانه هم خیلی مچکرم که دقت و وقت می ذارید برامون و بدون هزینه خدمت می کنید.

با تشکر فراوان.

نکته:

همیشه بی قرار جلد دوم رمان سوگی و دنباله ی آن است.

#خلاصه_همیشه_بی_قرار

ماجرای دختری است به نام السا دختری پر از شور و شوق و شاد .

دختری از جنس آب زلال دریای پاک.

ملکه ای از جنس کوه غرور.

غروری که هرگز نمی شکند

دختری که گروگان گرفته می شود و توسط برادر پلیسش رهایی می یابد.

دختری که عشق برایش مفهوم سختی دارد خاطر خواه های او یکی از دیگری عاشق تر.

و در این ما بین عشق زیبای سهیل و ساشا او را دچار بحران و افسردگی می کند

دختر شاد قصه ما افسرده می شود.

و اینک سرنوشت السا چه خواهد شد؟

روزگار چه بر راهش قرار خواهد داد؟

و آیا غرورش می شکند؟

ببینیم ماجرای السا و سهیل از رمان همیشه بی قرار را.

نام رمان: همیشه بی قرار

ژانر: #پلیسی #عاشقانه #واقعی

من عاشق ...

من دل‌بسته ...

من این، سکوت بی پایان ...

من این، عاشق گم گشته ...

من این، بغض به گلو نشسته ...

من این، راه های بی نهایت ...

سر می نهم به کویت ...

من این، قدم هایی چون محکم و استوار،

جلویت ، قد علم می کنم و می گویم؛

زندگی، پستی و بلندی هایی دارد،

عشق، مهر و صفا و صداقت دارد،

نیرنگ هایی هم دارد.

در این قصه، در این رمان، السا دختر مغرور روزگار که همیشه شاد بود، دچار افسردگی می شود.

و سر انجام روزگار از عشق و زندگی چگونه با او رقم می زند؟

این رمان به واقعیت های زندگی شیرین مهری نیا، زنی در آنسوی گیلان، زنی تبار از غم، که

همچون درخت ساقه اش جدا شده، می پردازد.

و سرنوشتی که به دست روزگار رقم می خورد.

ب نام خالق هستی وجود عشق.

« نکته؛ تمامی شعر های داخل متن و ترانه سرا ها از زبان خود نویسنده جاری شده و هیچ گونه کپی در آن درج نشده.»

«کپی برداری از اثر به هر نحوی پیگرد قانونی دارد»

کپی ± = پیگرد قانونی.

عرض ادبی خدمت دوستان رمانی ؛

سلام، سلام، سلام.

من شکیبا پشتیبان هستم. همون کوه یخ. همون ترانه « ترانه بی آوا ». با یه رمان جدید اومدم. همیشه بی قرار. امیدوارم از رمان قبلی ام « سوگی » خوشتون اومده باشه. و به دلتون نشسته باشه. دیگه خوب و بدش رو شما عزیزان به بزرگی خودتون ببخشید. و امیدوارم همه کسری ها در رمان جدیدم برطرف بشه. امیدوارم تو تک تک لحظات زندگیتون شاد بوده باشید و همیشه سر زنده و مؤفق باشید. لطفاً همونطور که با رمان سوگی ما رو همراهی کردین. با این رمان هم همراهی کنید و تا ته ماجرا رو بخونید. مطمئن باشید که خوشتون میاد.

مؤفق باشید.

مقدمه؛

کلبه ای ساخته ایم.
از نوپای عشق و غرور ،
از یه عشق بی مرز و سرور ،
با صحنه های پر از مرور ،
که هر برگه اش خاطرات یارِ من است.
عشق او زُلف دیدارِ من است.
از نگاهش ماتم دیده گان من است.
زندگانی را چون سایبان خورشید، دانسته ایم.
عشق دریایی غم را ،
فرش نوپا ،
فرش عشق ،
فرش غرور ،
همانند ابر بهاری ،
سازنده ایم.

« نویسنده؛ ترانه »

راوی؛ السا

اسم من السا هست. بیست و یک سالمه. دانشجوی ریاضی فیزیک هستم. تو مقطع لیسانس. دانشگاه تهران درس می خونم. پدرم دوست داشت که من معماری بخونم، تا تو شرکت ساز و راه اندازی خودش استخدامم کنه، ولی، من از معماری بدم می اومد، بخاطر همین ریاضی فیزیک خوندم که خیلی دوشش دارم. یه خواهر دارم سه سال از من کوچکتره اسمش مروا هست، امسال باید کنکور امتحان بده، یه داداشی هم دارم که عاشقشم، داداشیم دنیاچه. اسمش رایا هست، از یه خانواده پولدار نیستیم، ولی وضع مالی ما خوب و مناسبه، داداشیم پلیس. چهار سال از من بزرگتره، پدرم صبح ها تا شب سر کار. طوری که حتی ناهارش رو شرکت می خوره و شب ها فقط موقع شام میاد خونه. مادرم خانه دار البته یه کار آگاه NGU از یتیمان « حمایت از یتیمان » باز کرده که هر موقع باهاش مشغوله.

و سر چشمه زندگی آغاز می شود.

صبح زود با صدای جیغ خواهر کوچکم از خواب پریدم. فوری از اتاقم زدم بیرون تا ببینم منشأ صدای آزار دهنده ی مروا از کدوم قسمته! و وقتی رسیدم به اتاق، دیدم تو سالن روی مبل سرپا ایستاده و مدام رو مبل دیگه ای می پره و رایا هم دنبالش می کنه. با دستم چشمم رو مالوندم. دیگه خواب از سرم پریده بود. الان من چه جوری این دو تا رو ساکت کنم؟ مامان کجاست که بیاد این دو تا رو از هم جدا کنه؟ بابا کو؟ هر چی چشم چرخوندم دیدم نخیر نیستن. پس خودم با صدای بلند داد زدم؛

– مروا؟ رایا؟ ساکت بشید، با هر دو تون هستم.

رایا از پشت مبل ایستاد و مروا هم از روی مبل اومد پایین رایا گفت؛

– چته؟ سر آوردی؟

من گفتم؛

– جنابعالی مثل اینکه خونه رو گذاشتی رو سرت. بعد من سر آوردم؟!

رایا مظلوم گفت؛

- قربونت برم این اسلحه منو از مروا بگیر.

- باز چی شده؟

- فکر کرده اسلحه من اسباب بازیه. بگیرش باید برم سر کار دیرم شده.

بعد رو به مروا گفتم؛

- آخه بچه نمی گی اون اسلحه خطر ناکه باز بی اجازه بهش دست زدی؟

- به من نگو بچه.

- بده من اسلحه رو ببینم؟

- نمی خوام. بهش بگو منو با خودش ببره سر کار.

- دلش نمی خواد ببره زوریه مگه؟!

- منم نمی دم.

حالا من بین این دو تا وسط سالن بودم و گیر کرده بودم. یه نگاه به ساعت دیواری کردم دیدم. اوه

، می گم چرا نه خبری از مامان هست نه بابا! ساعت ۹:۳۰ صبح. بابا پس صبح زود رفته سر کار.

مامان هم حتماً رفته کار آگاه، رایا این بار شاکي و عصبی گفت؛

- مروا بده من اسلحه رو گلوله رد می شه خطرناکه دیرم شده بده بهم.

مروا ناراحت گفت؛

- منو می بری سر کار؟

رایا هم گفت؛

- نه

مروا چانه اش لرزید و اسلحه رو روی میز وسط سالن گذاشت و رفت سمت اتاقش که کنار اتاق منه. و در اتاقش رو محکم بست که از صدای گوشم سوت کشید. منم رو به رایا گفتم؛

- خب چی می شه ببریش؟

- تو آگاهی کلی پسر ریخته مناسب یه دختر نیست.

- به من چه اصلاً! من که نمی تونم گریه شو بند بیارم. برو سر کارت مگه دیرت نشده بود؟! من برم صبحونه یه چی بخورم.

رفتم تو آشپزخونه دیگه نمی دونم چی شد؟!

راوی؛ رایا

دختره کله شق، آخه تو می دونی من تو رو با خودم نمی برم چرا اصرار می کنی! اسلحه منو برداری من می برمت آخه؟! از صبح تا حالا به خاطر اسلحه ام دنبالش کردم. دیرم شده. الان هم که رفت آبغوره بگیره. من نمی خواستم اشکش رو بریزم. چیکار کنم حالا؟ دیر برسم آگاهی سرهنگ غفاری مؤاخذه اش شروع می شه. منم که تا به حال دیر سر کار نرفتم. یه زنگ زدم به سهیل گفتم ۳۰ مین دیگه میام بعد اینکه تلفن رو قطع کردم رفتم سمت اتاق مروا بدون اینکه در بزنم رفتم تو اتاقش دیدم رو تختش مچاله شده داره گریه می کنه.

رفتم سمت تختش و به زور نشوندمش و بغلش کردم و محکم فشارش دادم و گفتم؛

- عزیز دلم؟ ببخشید قربونت برم. دلت میاد داداش بزرگه ات دلش بگیره؟ منم دل دارم. من وقتی می گم شغل پلیسی مناسب تو نیست حرف گوش کن، دلم نمی خواد بعد اگه رفتی پلیس شدی سرافکنده شدی دلم بگیره تو جمع که خواهرم عرضه نداشت پلیسی کنه.

زور زد از بغلم بیاد بیرون منم ره‌اش کردم تمام صورتش رو اشک پوشونده بود گفت؛

- من می خوام پلیس بشم بابایی موافق بود تو گفتی نه اونم گفت نه.

- پلیسی برات خوب نیست فدات بشم.

- خیلی هم خوبه.

اشک هاشو پاک کردم و گفتم؛

- من برات کتاب کنکور ادبیات گرفتم مگه به شاعری علاقه نداشتی؟

- اون رو فقط برا دلم می خواستم اما پلیسی رو برا آینده ام می خوام.

- من و بابا هر چی می گیم گوش کن به صلاحته داداشی قربونت بره.

- برو بیرون تو باز داری حرف خودت رو می زنی.

- عزیزم پلیسی با روحیه تو سازگار نیست کم میاری توش.

- پس چرا تو پلیسی؟

- من یه مرد هستم برا من ایراد نداره اما، برا تو خوب نیست.

- منم می خوام مثل تو پلیس بشم.

- نمی شه.

- منم حق تصمیم دارم.

- بله داری اما تا زمانی که تو این خونه ای هر چی من بهت بگم همونه.

- گمشو برو بیرون.

از اینکه باهام بد صحبت کرد باز عصبی شدم زدم تو دهنش که دستش رو گذاشت رو دهانش باز اشکش ریخت و من گفتم؛

- بی شعور من ازت بزرگترم یادت نره.

مروا با گریه گفت؛

- همش حرف خودت رو می زنی.

- دیگه نشنوم بی ادبی هات رو، همینطور دیگه حق نداری حرفی از پلیسی بزنی فهمیدی؟

- نه

- بیخود کردی هی دارم مراعاتت رو می کنم هی بدتر می کنی. تو درست بشو نیستی.

دستش رو از دهنش برداشت و گفت؛

- برو بیرون از اتاقم.

که تازه متوجه دهان خونیش شدم که به دستش هم گرفته بود. ای وای بر من. من چیکار کردم! چرا همش کنترلم رو از دست می دم؟ فوری از جیبم دستمال تمیز برداشتم و لب خونیش رو پاک کردم که آخ گفتنش بلند شد؛

- آخ

- بشکنه دستم.

- خدانکنه.

- بشکنه دستم که رو خواهر کوچیکم بلند شد. ببخشید قربونت برم. اشتباه کردم. آخه چرا هی منو عصبی می کنی.

- دستت رو بردار.

خون لبش رو پاک کردم و دوباره بغلش کردم و گفتم؛

- قربونت برم باور کن شغل پلیسی به درد تو نمی خوره.

- ولم کن.

- خوست نمیاد داداش بزرگه ات بغل کنه؟

- نه.

- چرا؟

- برا اینکه لبم رو خونی کردی.

- ببخشید عزیزم دیگه نمی زنم. خواهشاً عصبیم نکن. به حرف من و بابا گوش کن.

کمرش رو آرام برایش ماساژ دادم گفتم؛

- کتاب کنکور برا پلیسی برام می خری؟

- پلیسی برات خوب نیست.

- حداقل امتحانش بدم.

- باشه ولی حتی اگه قبول هم بشی نمی دارم بری پلیس بشی.

- آخه ؟

- هر چی من بگم همونه. بعدشم من ازت هفت سال بزرگترم یاد بگیر به برادر بزرگت بی ادبی

نکنی.

- ببخشید.

- الان بهتری فدات بشم؟

- آره

از بغلم جداش کردم و پیشونیش رو بوسیدم که گفت؛

- مگه دیرت نشده بود؟

- آره اما بخاطرت زنگ زدم گفتم دیر میام.

کمی مکث کردم و دوباره گفتم؛

- من دیگه برم تو هم استراحت کن.

- امشب میخوای بیای برام میخوری دیگه؟

- آره.

- مرسی.

- فدات خواهری گلم.

بعد از روی تختش بلند شدم و از اتاقش رفتم بیرون و از خونه هم زدم بیرون رفتم سوار ماشین ریو خودم شدم و به سمت آگاهی حرکت کردم. امروز باید روی پرونده یه باند قاچاقچی کار کنیم.

راوی؛ مَروا

آخ جوون بالأخره داداشیم رو راضی کردم برام کتاب کنکور پلیسی بخره. حتی اگه نزارن برم پلیس بشم خودم رو محک که می تونم بزنم ببینم قبول میشم یا نه؟ چرا آخه؟ اصلاً نمی دارن برا خودم تصمیم بگیرم. همش تقصیر داداش رایا هست اگه مخالفت نمی کرد بابا نظرش بر نمی گشت، وگرنه پدرم خیلی دوست داشت منم پلیس بشم. رایا به بابا گفت من پلیس نشم. مامان و ایسا هم که کلاً مخالفن ولی ایسا خیلی پلیسی دوست داره خودش نرفت اگه پلیس نشم پس

استاد دانشگاه می شم داداش رایا می گه با روحیه ضعیفی که دارم نیروی انتظامی با وجودم مخالفت می کنه تازه کلی کمبود خون دارم بچه که بودم تصادف کرده بودم کلی خون ازم رفته بود بخاطر همون کم خونی گرفتم. البته دارو مصرف می کنم یه کم بهتر شدم. خوب میشم. اجازه نمی دن خودم برا خودم تصمیم بگیرم دیگه هجده سالمه. از روی تخت بلند شدم رفتم سمت میز آرایشم و خودم رو خوشگل کردم آرایش ملایم رژگونه صورتی، رژ صورتی زدم کلاً به خودم رسیدم. زیبایی دارم اما عاشق ور رفتن با وسایل آرایشی هستم. السا که اصلاً آرایش نمی کنه. از من خوشگل تره بی شعور چشمش و بینی اش خیلی زیباییش رو تو چشم میاره لباسم رو عوض کردم مانتو مشکی پوشیدم با شلوار کشی آبی کفش صندل رو هم پوشیدم کیفم رو از تو کمد برداشتم رفتم آشپزخونه دیدم السا داره آشپزی می کنه صداش کردم و گفتم؛

- السا من دارم می رم بیرون ظهر میام.

- کجا؟

- کتابخونه.

- باشه برو مراقب خودت باش.

- باشه. پس فعلاً خدافظ

- خدا سعدی.

- خدا فردوسی.

- خدا مولوی.

- خدا شهریار

- خدا یوشیج

- خدا سپهری

- خدا اعتصامی برو دیگه.

- باشه من رفتم.

زدم بیرون حرکت کردم پباده روی به سوی کتابخونه.

راوی؛ دانای کل

السا خونه داشت برای ناهار غذا تدارک می دید و رایا هم که سر کار بود مُروا داشت به سمت کتابخونه می رفت که پسرک همیشگی باز هم تعقیبش می کنه که مُروا بی اطلاع و داره راهش رو به سمت کتابخونه می ره مُروا این بار حس بدی تو دلش ایجاد می شه انگار فهمیده یکی داره تعقیبش می کنه گوشیش رو از کیف در میاره و تو دستش فشار می ده نگاهی به پشتش می کنه می فهمه که یارو پسره به راهش به کتابخونه ادامه می ده بدون اینکه پسرک بفهمه با گوشیش زنگ می زنه به رایا.

« تماس تلفنی »

- الو رایا؟

- جونم مروا؟

- من دارم می رم کتابخونه.

- خب مراقب باش.

- چیزه!

- چی؟

- یه پسره داره تعقیبم می کنه.

یه دفعه رایا از پشت تلفن عصبی می شه و می گه؛

- چی؟ غلط کرده کجایی تو؟

- تو راه کتابخونه.

- کدوم سمت؟

- از پارک بالاتر.

- الان خودمو می رسونم تو کاری نکن به پشتتم نگاه نکن باشه؟

- باشه.

تماس قطع شد مروا قدم راه رفتن خودش رو کند کرد ده دقیقه ای شد که متوجه شد از پشتش سر و صدا میاد نمی دونست برگرده یا نه؟ برگشت دید رایا با اون پسره گلاویز شده رفت سمتش رایا زده بود پسره رو کلاً از روی غیرت مردانه داغونش کرده بود مروا ترسیده بود از اینکه رایا بلایی سر پسرک بیاره و رایا نتونه از خودش دفاع کنه فوری مداخله کرد و گفت؛

- داداش تو رو خدا بس کن. داداش؟

رایا باز می زد و فحش می داد از لب و دماغ پسرک خون چکه می کرد که مروا گریه کرد و گفت؛

- داداشی تو رو خدا ولش کن کشتیش.

رایا گریه مروا رو که دید بی خیال پسره شد و رو به پسره گفت؛

- پاشو گمشو برو تا با دسبند نبردمت آگاهی.

پسره فوری به زور بلند شد و لنگ لنگان از کنارشون رفت. رایا برگشت رو به مروا و گفت؛

- اشک نریز خواهی تموم شد.

و بعد اشک مروا رو پاک کرد و نگاهش رو لب مروا خشک شد که رژ صورتی رو پرننگ زده بود
عصبی شد و گفت؛

- این چه وضعشه؟ چرا لب ت رو این همه مالیدی؟

- چرا داد می زنی؟

- چقدر بگم بهت رژ پرننگ نزن، بزخم حالا؟

- ببخشید، نزن.

و بغض کرد و اشکش ریخت خیابان در سکوت بود هر دو در راهرو ایستاده بودند و مروا خودش رو
تو بغل رایا انداخت و با گریه گفت؛

- ببخشید.

- جدا شو.

- تو رو خدا.

- چرا به حرف من گوش نمی کنی؟

- تقصیر خودته صبح زدی لبم رو خونی کردی. بعد دوستانم منو اونطوری می دیدن بد می شد.

رایا که کمی آرام شده بود گفت؛

- شرمنده عزیزم. همش من رو عصبی می کنی.

او را از آغوش جدا کرد و دستمالی از جیبش در آورد و گفت؛

- کم رنگش کن.

- چشم.

مروا رژ خود را کم رنگ کرد و بعد گفت؛

- کتابخونه دیرم شد.

- بیا بریم با ماشین برسونمت.

- دیگه نمیرم.

- بهتر، پس می رسونمت خونه. زنگ به دوستات بزن و کتابخونه رو کنسل کن.

- چشم.

- آفرین

و رایا دست مروا رو گرفت و برد سوار ماشین ریو خودش کرد و اون رو به خونه رسوند و رفت سر کار دوباره. مروا هم زنگ زد به دوستاش و قرار کتابخونه رو کنسل کرد زمان گذشته بود ساعت ۱۲:۳۰ ظهر بود که السا غذا رو آماده کرد بوی خوش عدس پلو غذای مورد علاقه برادرش کل فضای خانه را در بر گرفته بود. مادر خسته از کار آمد و رفت حمام دوش گرفت و بعد در آشپزخانه به السا و مروا که کنار هم روی صندلی رو به روی میز غذاخوری نشسته بودند و در حال غذاخوردن بودند اضافه شد و السا برای مادرش غذا ریخت و گفت:

- چه خبر از محل کارت؟

- عه عه عه! خوب شد گفتمی. امروز یه بچه نوزاد رو بچه های کار آگاه از سر راه پیدا کردن آوردن. چقدر مادران دور و زمونه بی وفا شدن.

السا گفت:

- هی روزگار.

و بعد در سکوت غذا خوردند و وقتی غذا تموم شد السا همه رو جمع کرد و گذاشت تو سینگ شست و جای گذاشت و به مادر جای داد.

شب شد و پدر و رایا از سر کار اومدن. اول پدر اومد و بعد ۳۰ مین رایا اومد.

راوی؛ رایا

تا در خونه رو باز کردم که برم داخل یه دفعه نمی دونم چی پرید روم. خوب دقت کردم دیدم
جسم ظریف خواهر کوچولومه که پریده تو بغلم با اینکه سبک بود ولی برا اینکه اذیتش کنم بهش
گفتم؛

- چقدر سنگینی.

- نخیرمم خیلی ام سبکم.

- باشه.

زدم رو بینی اش و گفتم؛

- سلامت کو؟

- گربه خورده.

- عه برم از گربه بگیرم.

خندید و گفت؛

- داداشی؟

- جونم عزیزم؟

- کتاب کنکور گرفتی برام؟

- آره عزیزم

- آخ جون

خیلی خوشحال شد و صورتم رو می بوسید که گفتم؛

- صورتم رو خیس کردی.

- ایراد نداره.

- عزیزم میای پایین از بغلم داداشیت خسته است.

اومد پایین پیشونیش رو بوسیدم کتابش رو بهش دادم و رفتم اتاقم لباسم رو عوض کردم بعد رفتم حمام دوش گرفتم اومدم بیرون داشتم می رفتم سمت آشپزخونه ایندفعه یکی از پشت پرید رو کولم. خواستم ببینم کیه که صدای السا پیچید تو گوشم؛

- داداشی؟

- تو هر موقع می خوای گولم بزنی بهم می گی داداشی وگرنه که من رو رایا صدا می کنی.

- اوهوم.

- اول از کولم بیا پایین خسته ام.

- چشم.

از کولم اومد پایین و گفت؛

- دوشم چی شد؟!

- دوم حرفت رو بگو.

- می شه فردا با لباس نظامی ات باهام بیای دانشگاه؟

- نه.

- چرا؟

- چند بار بگم پز دادن کار درستی نیست؟ باز رفتی پز منو دادی؟

- من کی پز تو رو دادم؟ وا!

سرش رو انداخت پایین و ناراحت رفت ای بابا امروز کم از مروا منت کشیدم، از السا هم باید منت بکشم اونقدی خسته و گرسنه ام که فقط به فکر شامم الان مامان رو صدا کردم؛

- مامان.

- بله؟ بیا آشپزخونه ام غذات آماده است.

رفتم آشپزخونه صندلی رو کشیدم عقب و رو به روی میز غذاخوری نشستم و مادر برام غذا آماده کرد شروع کردم به غذا خوردن و گفتم؛

- دست گلت درد نکنه.

- نوش جونت.

- بابا کو؟

- رفت خوابید.

- شام خورد؟

- آره.

- مامان اون یکی دیگ چیه رو گاز؟

- چطور؟

- چی هست؟

- عدس پلو السا موقع ناهار درست کرده بود.

- آخ جون بیارش بخورم.

– غذای من چی پس؟

– مامان؟ عدس پلو لطفاً.

– باشه.

منم که عاشق عدس پلو. مادر برام عدس پلو ریخت کل غذا رو کامل خوردم کمی آب نوشیدم. و گفتم؛

– نوشابه مشکی نداریم؟

– نه.

– عه، من دیروز خریدم که!

– مَروا خورد.

– کوفتش نشه.

مادر خندید و گفت؛

– دوغ می خوای؟

– نه مرسی.

از مادر تشکر کردم و رفتم دستم رو شستم. الان دیگه انرژی دارم. ای خدا ، دوباره باید برم منت کشی. رفتم سمت اتاقِ السا و در زدم که صداش اومد؛

– بفرمایین.

به به چه خواهرم مؤدب. رفتم تو دیدم داره اتاقش رو جا به جا میکنه. رفتم رو تختش نشستم و اصلاً انگار منو ندید. منت کشی سخت شد. صداش کردم؛

– السا؟

اومد رو تخت نشست و گفت؛

- هان؟

- بی ادب هان نه بله.

- بله.

- خشک و عصبی.

- همینکه که هست. لوس هم خودتی.

- من گفتم لوسی؟

- می خواستی بگی.

- ذهنم می خونی مگه؟

- آره.

- عزیزم؟

- برو اصلاً با من حرف نزن.

- عه!

- برو.

- ببخشید.

- نوچ

- بوچ.

- لوس

- خودتی.

- خودتی

- باشه. عزیزم؟

منو دور زد رو تخت خوابید و پتو رو انداخت رو سرش. گفتم؛

- قهری؟

- “

- آجی؟

- “

- خواهر کوچولوم؟

- “

- خیلی خب باشه حرفم رو پس می گیرم تو اهل پز دادن نیستی.

السا برگشت و گفت؛

- هرگز نمبودم.

- باشه. ببخشید.

- فردا با لباس نظامی ات باهام میای دانشگاه؟

- چرا؟

- امروز امتحان میان ترم داشتم یه دختره داشت تقلب می کرد افتاد گردن من.

- تقلب کردی؟

- نه به خدا. یه دختر دیگه بود انداخت گردن من.

- خب؟

- من رو آموزش خواستن از یه امتحان محروم شدم. بیا برام درستش کن.

- باشه. فقط مطمئن باشم که کار تو نبوده؟

- آره.

- بخشیدی؟

- آره.

- فدات عزیزم. فردا برات حلش می کنم.

یه دفعه بلند شد رو تخت نشست و ماچ بارونم کرد و گفت؛

- ممنون

- بسه خفه ام کردی با بوس هات.

- باشه.

- با من کاری نداری؟

- نه ممنون

- شبت بخیر عزیزم.

- شب تو هم بخیر.

از اتاقش زدم بیرون. اوف، امروز روز پر مشغله ای داشتم اینم مأموریت آخرم بود منت کشی از خواهرم. جدیداً منت کشیدن از شون سخت شده. رفتم تو اتاق خودم و خودم رو روی تختم پرت کردم به سه نکشید خوابم برد.

صبح شد. صبح زود با صدای السا که در میزد و صدام می کرد از خواب بیدار شدم و گفتم؛

– بله السا.

السا هم از پشت در گفت؛

– یک ساعته دارم صدات می کنم پاشو بیا بریم دیگه.

– باشه تا تو آماده بشی منم آماده ام.

– من ده دقیقه اس آماده ام زود آماده شو.

– باشه تو برو الان آماده می شم میام.

– آفرین پسر چیز فهم.

– السا میام می زنمت پسرونه حرف زدن یادت بره ها!!!

– اوخ ببخشید. من رفتم زودی بیا.

بعد دیگه صداش رو نشنیدم. از اتاقم زدم بیرون و رفتم حمام. بعد رفتم از تو اتاقم لباس نظامی رو پوشیدم و رفتم آشپزخونه بابا و السا آماده بودن و داشتن صبحونه می خوردن. من رفتم به جمع شون اضافه شدم و یه صندلی رو کشیدم عقب و کنار بابا رو به روی میز غذاخوری نشستم و شروع کردم صبحونه خوردن. بابا بعد صبحونه خوردن خداحافظی کرد رفت شرکت مامان هم داشت وسایل صبحونه رو جمع می کرد که گفتم؛

– عه ! مامان من دارم صبحونه می خورم.

مامان هم گفت؛

– بسه هر چی خوردی.

السا هم گفت؛

– رایا پاشو بریم.

– ای بابا نداشتین من صبحونه ام رو کامل بخورم.

– پاشو دیگه دیرم شد.

– باشه بابا، بریم.

دو نفری از خونه اومدیم بیرون و رفتیم سوار ماشین ریو^۱ خودم شدیم و بعد ماشین رو به سمت دانشگاه السا حرکت دادم و تا موقعی که رسیدیم السا ساکت بود و حرف نمی زد. و وقتی رسیدیم نگاه همه دخترهای دانشگاه به من بود که منم با تمام غروری که داشتم هیچ نگاهشون نکردم و مستقیم با السا رفتم دفتر آموزش.

فضا سازی دفتر آموزش؛

یه محوطه کوچک که دو میز رو به روی هم قرار گرفته اند و کلی پرونده روشن هست. کنار هر دو رو به روی دیوار کمد کوچک شش طبقه کشویی قرار داره. و یه قسمت هم پر از قفسه کتاب هست و دو مبل تک نفره کنار دیوار و وسطش میز مکعبی شیشه ای هست.

و بعد دید زدن باهاشون راجبه السا و دوستش صحبت کردم و بعد از السا اسم دوستش رو پرسیدن که السا هم گفت. بعد دوستش رو آوردن دفتر آموزش. که اولش طفره رفت و حاضر نبود بپذیره

ولی بعدش با یه ترند ازش حرف کشیدم که خودش رو لو داد. (قابل توجه؛ بله من کلاً آدم زرنگی هستم).

– خود شیفته

– هان؟ تو دیگه کی هستی؟

– وجدان توأم.

- عه وجدان! من خودشیفته ام؟

- آره

- برو دست از سر من بردار.

- باشه ولی تو خود شیفته ای.

اینم از وجدان، خب از این بگذریم. داشتیم می گفتم که بله دیگه، اینم از السا کارش رو درست کردم. آدمین دفتر آموزش خیلی باهام با احترام بر خورد می کردن. که البته از حق خودم نگذرم منم خیلی مؤدب و با احترام باهاشون صحبت کردم. بعد تشکر کردم و از دفتر آموزش زدم بیرون که السا هم دنبال راه افتاد محوطه دانشگاه پر بود از دختر و پسر. نگاه دخترا سمت من بود. نگاه پسرا سمت السا. حیف که نمی خوام تو محوطه فرهنگی دعوا بشه وگرنه طوری میزدم شون که نگاه کردن یادشون بره. از میان کلی دانشجو عبور کردم و رسیدم به ماشینم. آخیش از دست دخترا راحت شدم. تا نفس گرفتم السا گفت؛

- داداشی تو هم چقدر خواطر خواه داریا. دیدی دخترا چجوری نگاهت می کردن؟

- آره.

- می خوای یکی برات جور کنم؟

- لازم نکرده.

- وا؟ تو چرا عصبیی؟

- ببینم تو که دانشگاه به پسرها نگاه نمی کنی؟

- وا؟ رایا؟ این چه سؤالیه؟

- جوابم رو بده.

- نه به خدا.

- خوبه.

خب یه کم از عصبانیت کم شد و ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. اول السا رو رسوندم خونه بعد رفتم آگاهی.

یک هفته بعد.

راوی؛ السا

تو اتاقم پشت کامپیوترم نشسته بودم تحقیق های درسی ام رو تو اینترنت انجام داده بودم. که گفتم برم یه سر فضای مجازی ببینم چخبره! تلگرامم رو چک کردم. وای خدا! چه قدر پیام دارم. همه رو از نظر گذروندم بیشتری ها دوستانم بودن. همینطور که داشتم می دیدم متوجه شدم پی وی یه نفر غریبه اس و من نمی شناسمش زدم رو پی ویش و دیدم اسم پسر زده. «Arshavn» اوو چه اسمی هم داره. با کلاسه ها. اما من از این اسم ها بدم میاد. تا پبامش رو خوندم پی ویش رو حذف کردم من کلاً با پسرها هیچ کاری ندارم. یه یک ساعتی شد که داشتم تو تلگرام با دوستانم چت می کردم که، دوباره همون پسر به پی ویم پی ام داد «چرا پی امم رو می خونی جواب نمی دی؟» وای! این کیه دیگه؟! بهش توجهی نکردم و پی ویش رو حذف کردم و بلاک کردم. دو روزی شد که تو نت بودم باز دیدم یه پسر دیگه به همون اسم اومد پی ویم وای خدا. دیونه شدم این چی می خواد از جون من؟ بیشعور با یه اکانت دیگه هم اومده. این بار نه تنها بلاک کردم بلکه آیدی ام رو هم حذف کردم یکی دیگه ساختم. (Sh-E-T-P) خب اینم از آیدی.

صبح روز بعد با صدای گوشیم بلند شدم و رفتم دست و روم رو شستم و رفتم آشپزخونه برا خودم صبحونه آماده کردم خوردم خب، اینطور که به نظر میاد همه خوابن. رفتم آماده شدم و رایا رو از خواب بیدار کردم و از پشت در گفتم؛

- رایااا.

- چته؟ گوشم کر شد.

- چه خواب سنگینی داری.

- بنال.

- بی ادب.

- بگو دیگه.

- آهان. من دارم میرم دانشگاه.

- به سلامت. مراقب خودت باش.

- دیونه. خدافظ.

- خدا سعدی.

- حیف دیرم شده. وگرنه انقد باهات گلگل می کردم که کم بیاری.

بعدم با پام یه لگد محکم حواله در اتاقش کردم از حرص که ای کاش نمی کردم پای نازنیم چنان درد گرفت و چنان جیغ زدم که همگی از بس خوابشون سنگینه همچنان تو خواب به سر می بردن. و رایا نگران با تن برهنه اومد بیرون فقط شلوار پاش بود پیراهن نپوشیده بود. جونم داداشیم چه هیکلی داره. بسوزه هر آنکه نتوان دید. بدنشم ورزشکاری و توپ، با صدای رایا به خودم اومدم که گفت؛

- چته گربه وحشی؟

- بی ادب باهام درست کن.

تازه یاد پام افتادم که درد می کرد شلوارم رو تا زانو زدم بالا، دیدم پام کبود شده اشکم ریخت.
خیلی درد می کرد. خب من نازک نارنجی ام سر هر چی اشکم دم مشکم. حالا من چجوری برم
دانشگاه؟! رایا که گریه منو ندیده بود و رو به روم ایستاده بود گفت؛

- پاشو کمتر ناز بیا

سرم رو بردم و بالا و با چشمای اشکی نگاهش کردم که هول کرد و من با گریه گفتم؛

- پام درد می کنه.

- ای وای چی شد؟

کنارم روی زمین نشست و گفت؛

- عزیز دلم؟ من قریبونت بشم. گریه نکن. ببینم پات رو .

دستی به جای کبود پام کشید که صدای آخ من رفت هوا.

- ببخشید، ببخشید.

با گریه گفتم؛

- الان دلت خنک شد؟

- دیگه این حرف رو نزن. خیلی درد می کنه؟

- آره، من الان چجوری برم دانشگاه؟

- امروز نرو می تونی بلند بشی.

- به نظرت می تونم بلند بشم؟

رفت تو اتاقش و به وضعش رسید و فوری اومد بیرون و یه دفعه منو از کمر برد تو آغوشش که پام
بیشتر درد گرفت و باز زدم زیر گریه که رایا گفت؛

- آروم بگیر فدات بشم الان می برمت دکتر.

با سر و صدای ما، مامان اومد و گفت؛

- چه خبر تونه؟

که وقتی ما رو تو اون حالت دید نگران گفت؛

- ای وای چی شده؟

رایا گفت؛

- پاش رو محکم به زده به در اتاقم کبود شده دارم می برمش بیمارستان.

مامان نگران گفت؛

- چی شده مگه؟ بیار براش پماد بزنم.

- نه مادر من کار شما نیست صدمه دیده. فعلاً

در بیمارستان؛

رایا با راهنمایی پرستار منو برد بخش و روی تختی خوابوند که به یک دقیقه نکشید پرستار

مسّنی به همراه دکتر جوانی اومدن بالای سرم و دکتر گریه منو دید رو به رایا گفت!

- چی شده؟

رایا گفت؛

- پاش رو زد به در اتاقم.

- همین؟

- کبود شده باش. در اتاق منم فلزیه.

- بزارید ببینم. برید کنار لطفاً

رایا کنار وایستاد و دکتر شلوارم رو تا زانو برد بالا که رنگ نگاه رایا، رنگ غیرت گرفت و گفت؛

- اینجا دکتر زن نداشت؟

دکتر هم گفت؛

- الان من شیفتهم دکتر زن هم تو شیفت کاری نیست.

- یه دکتر مسن تر؟

- می شه بزارین کارم رو بکنم؟

و بعد به پام دست زد و چند بار فشار داد و صدای گریه هام اوج گرفت و مدام با گریه آخ و آی می گفتم؛

- آی پام، آییی

و مدام پام رو تکون می دادم بلکه این دکترو دستش رو از روی پام برداره بالأخره برداشت و گفت؛

- هیش، آروم باش خانوم، آروم.

و بعد رو به رایا گفت؛

- نسبتتون چیه؟

- برادرشم.

- خونی؟

- چی؟

- برادر خونی یا وطنی؟

- خب معلومه خونی.

- آقای محترم پای خواهرتون گرفتگی داره.

- خب؟

- می شه بفرمایین بیرون ما کارمون رو انجام بدیم؟

- چرا؟

- چند لحظه بیرون منتظر باشین لطفاً.

منم که فقط از درد اشک می ریختم بعد دکتر رو به پرستار گفتم؛

- برید دو پرستار دیگه بیارید.

بعد دوباره رو به رایا گفتم؛

- شما که هنوز بیرون نرفتی؟

- می خوام چیکار کنی؟

- می خوام پاش رو جا بندازم.

- اینطوری که بدتر درد می کشه.

- عوضش جراحی نمی شه.

- جراحی کنین.

- وضع مالی خوبه؟

- بله.

من دارم از درد اشک می ریزم و تلف می‌شم اینا دارن بحث می‌کنن گریه مو بیشتر کردم و با صدای بلند گفتم؛

- داداشششش من دارم تلف می‌شم از درد.

رایا گفت؛

- عمل کنید هزینه هر چه قدر شد می‌پردازم.

دکتر این بار به پرستار گفت؛

- برید اتاق عمل رو آماده کنید.

پرستار گفت؛

- چشم آقای دکتر.

پرستار رفت. وای نهههه!! من از عمل می‌ترسم با گریه گفتم؛

- من عمل نمی‌کنم.

رایا گفت؛

- اینطوری خوب می‌شی خواهری گلم.

بعد رو به دکتر گفت؛

- مگه نه دکتر؟

دکتر گفت؛

- بله.

بعد دکتر رو به من گفت؛

– لطفاً گریه نکنید.

منم گریه مو بیشتر کردم و گفتم؛

– من عمل بکن نیستم.

رایا گفت؛

– هیش قربونت برم به عمل ساده اس.

– اینا می خوان کلی تیغ و چاقو بکنن تو پام. نمی خوام من می ترسم.

– السا می تونی تحمل کنی که چند نفری نگه ات دارن و به زور پات رو جا بندازن؟

– نه.

– پس آبجی گلی باش ترس نداره من قربونت بشم.

– نمی خوامم.

دکتر گفت؛

– خواهر تون نمی خوان عمل کنن از عمل می ترسن.

– خواهر من ترسو نیست.

بعد رو به من گفت؛

– مگه نه السا؟

– من ترسو نیستم ولی از عمل می ترسم.

– مگه پات درد نمی کنه؟

سکوت کردم گریه جوابش بود که رایا دوباره گفت؛

- خب عزیزم، اگه می خوای پات خوب بشه باید بزاری که عملت کنن اصلاً ترس نداره عزیز دلم.
- نمیخوام.

پرستار اومد و گفت؛

- دکتر اتاق عمل آماده است.

دکتر رو به رایا گفت؛

- خب چیکار کنم؟

- عملش کنید.

من دیگه هر چی توان داشتم داد زدم؛

- رایا من عمل نمی کنم.

رایا گفت؛

- هیش آروم بگیر، رو حرف من حرف نزن شیرفهم شد؟

بی انصاف زورگو همش زوری تحمیل می کنه. گریه مو بدتر کردم که رایا رو به دکتر گفت؛

- ببریدش عملش کنید.

- شما برید صندوق مبلغی رو واریض کنید بعد برید پذیرش برا روند کارتون.

- باشه.

بعد رایا پیشونیم رو بوسید و رفت و دکتر به چند نفر پرستار گفت که بیان منو ببرن رو برانکارد و ببرن برا اتاق عمل آماده ام کنن. یه تا پرستار جوان اومدن و من رو با ملافه تخت گذاشتن رو یه برانکارد و من همش گریه می کردم. وقتی از رو به روم اتاق عمل رو دیدم صدام رو بردم بالا برانکارد چرخدار هی داشت از راهرو بیمارستان به اتاق عمل نزدیک می شد دو نفر پرستار

داشتن برانکارد رو به سمت اتاق عمل هدایت می کردن. هنوز به در اتاق عمل نرسیده که رایا رسید. و داشتن منو تو اتاق عمل می بردن که رایا گفت:

- صبر کنین.

پرستارها جلوی در اتاق عمل ایستادن و رایا اومد بالا سرم گفت:

- ببخشید من قربونت برم گریه نکن عزیز داداش عمل می کنی خوب می شی نترس عزم خودت رو قوی کن. چرا هیچی نمی گی؟

- نمی خوام.

- چیزی نیست نترس بیهوشت می کنن فدات بشم.

پرستاری گفت:

- آقا بسه برید کنار.

رایا پیشونیم رو بوسید و رفت کنار بعد منو بردن تو اتاق عمل و منو گذاشتن رو یه تخت دیگه یهو دورم شلوغ شد که دکتر اومد و به یکی گفت:

- علائم بیمار رو چک کن.

بعد به یکی دیگه گفت:

- وقتی بیهوشش کردی بگو وسایل و بیارن.

بعد به یکی دیگه گفت:

- بهش سرم وصل کنید.

با هر جمله ای که می گفت و با هر حرکت پرستارها لرز تمام بدنم رو می گرفت و با چشمای اشکی به دور و برم نگاه می کردم کلی دستگاه و وسیله بود. یه دفعه یکی از پرستارها با یه جعبه

ابزار که داخلش کلی تیغ و چاقو و قیچی بود. رفت کنار دکتر لرزش بدنم بیشتر شد و استرس گرفتم و فقط گریه کردم. من از بچگی از تیغ و چاقو خاطره بد دارم.

دکتر با صدای بلند گفت؛

– مگه نگفتم هر موقع بیهوشش کردین اینارو بیارین؟

یکی از پرستارها بهم سرم وصل کرد. من همچنان گریه می کردم و بدنم از استرس می لرزید. دکتر اومد سمتم، انگشت شصتش رو گذاشت زیر چشمم و آروم اشکم رو پاک کرد و با مهر و محبت گفت؛

– هیشش، هیچی نیست السا خانوم. نلرز، نترس، قوی باش. آروم باش. آروم. خدای نکرده عمل قلب که نیست. پات هست. یه عمل ساده است. نمی خوای حرف بزنی السا خانوم؟

راوی ؛ دانای کل

دکتر سعی می کرد به السا دلداری بده تا یه کم از استرس السا کم بشه. دکتر باور داشت که قبل از هر چیزی باید به بیمارش آرامش و اطمینان بده. برای همین باز گفت؛

– حرف بزنی. اشک نریز. دکترها محرم راز و گاهی اوقات منبع آرامشن.

السا با لکنت طوری که با چشمای اشکی به تیغها نگاه می کرد فقط گفت؛

– می ، ت ، تر ، ترسم.

– به اون نگاه نکن. نترس. نمی گم ترسویی حتماً یه چیزی هست که اینطور می لرزی درست می

گم؟

السا با سرش حرف دکتر را تا بیید کرد. که دکتر برای اینکه به السا اطمینان دهد ادامه داد؛

- قوی باش. دلت رو قوی کن من یه دکترم دارم بهت اطمینان می دم هیچ اتفاقی برات نمی افته. فقط عمل پا هست نباید اینطور بلرزی.

انگشت شصت دکتر اشک های او را پس می زد و او بیشتر اشک می ریخت. دکتر این بار با لحن آرام و مهربان تری گفت؛

- حیف چشمای قشنگت نیست با اشک حروم شون کنی؟ باور کن یه عمل ساده اس. استرس رو از خودت دور کن. بهم اطمینان داشته باش. دختر خوبی باش السا خانوم. دیگه اشک نریز. هوم؟

السا که بهتر شده بود و از استرسش توسط دکتر کم شده بود با لکنت گفت؛

- من ، می ، تر ، سم.

- نشد دیگه! بگو من نمی ترسم. حرف منو تکرار کن. «من نمی ترسم».

السا با لکنت گفت؛

- من ، نـ ، می ، تر ، سم.

که دکتر گفت؛

- آفرین دختر خوب.

و بعد رو به پرستار گفت؛

- بهش آرامبخش تزریق کنید.

و بعد به سرُم او آرامبخش اضافه کردند که دکتر گفت؛

- الان آرومی؟

السا سکوت کرد که دکتر به شخص دیگری گفت؛

- بیهوشش کن.

و شخص گفت؛

- چشم دکتر.

مرد جوانی که متخصص بیهوشی بود با سرنگ سمت السا رفت و سرنگ را به السا تزریق کرد به یک دقیقه نکشید که پلک چشمان السا سنگین شد و او به بیهوشی رفت. دکتر ها و پرستار ها آماده شدند دکتر نزدیک پای ترنم ایستاد و دستش را بلند کرد و گفت؛

- تیغ

تیغ در دست دکتر قرار گرفت و روی پای السا قرار گرفت. و آرام و با دقت پای نحیف السا را برش داد.

صحنه فرت.

در بیرون از اتاق عمل پدر و مادر و مروا و رایا جمع شده بودند. رایا آن ها را خبر کرده بود. مادر روی صندلی کنار نشسته بود و اشک می ریخت. پدر رفت پیشش تا آرامش کنه. و مدام به او دلداری می داد. رایا هم کنار مروا نشسته بود و بهش دلداری میداد. السا زیر تیغ جراحی بود. دکتر داشت تمام سعی اش را می کرد تا این عمل را خوب و موفق تمام کند. دکتر در نگاه این دختر معصومیت را می دید. احساس کرد حسی به او القا شده، ولی نمی دونست چه حسیه! حتی وقتی که اشک السا رو پاک می کرد اشک های اون دختر و صورتش، دستاش رو سوزوند. در حین عمل نگاهی به چهره بیهوش السا انداخت و تو دلش به خودش می گه « چه قدر نایس و زیباس. نازه » و با دقت بیشتری به عمل خود ادامه داد. دکتر به خودش تو دلش می گه « من چرا اینطوریم خدا؟ چرا باید اشک این دختر دل من رو بلرزونه؟ اونم یه دختر غریبه! گرمی صورتش دستم رو سوزوند. من، ساشا. منی که کوهی از غرورم و هیچ دختری رو هم نگاه هم نمی کنم به این دختر دلداری دادم!!! گیجم. پوف »

دو ساعتی که گذشت همه پشت منتظر بودند تا اینکه دکتر اومد بیرون و خانواده سمت دکتر یورش بردن و هر کدوم با عجله می پرسیدن که رایا رو به خانواده گفت؛

- صبر کنید دیگه چخبر تونه؟

بعد همگی ساکت شدن و رایا رو به دکتر گفت؛

- حال خواهرم چطوره؟

- عمل مؤفقت آمیز بود، خواهرتون هم فعلاً بیهوشه. باید به هوش بیاد تا حالش مشخص بشه.

- الان حالش خوبه یا بد؟

- شما آقای؟

- رایا سزاوار هستم.

- بله. آقای سزاوار خواهر شما فعلاً حالش خوبه. و تا به هوش نیاد نمی تونم نظر قطعی رو بگم.

- پس چرا خواهرم رو نمیارن بیرون؟

- دارن آماده اش می کنن ببرنش آی سی یو.

- کی به هوش میاد؟

- تا شب به هوش میاد.

- ممنون.

دکتر با اجازه ای گفت و رفت السا رو بیرون آوردن و بردنش CU I. خانواده بی قرار بودن که السا رو ببین. اما هیچ کس اجازه نداشت بره آی سی یو. ساعت دوازده ظهر بود هیچکس غذای درست و حسابی نخورده بود و پریشان بودن. رایا رفت سر کارش. ساعت شد سه عصر وقت ملاقات رسید مادر اولین نفری بود که به دیدن السا رفت یک ساعتی پیشش بود بعد به اصرار پرستار بیرون اومد. که بعدش پدر رفت پیش السا یک ساعت هم پدر پیشش موند. و همینطور بعد پدر

مروا رفت پیش السا و پیشش موند تا ساعت پنج که وقت ملاقات تموم شد. السا همچنان بیهوش بود. تا اینکه شب شد، رایا اومد و رفت آی سی یو پیش السا. ده دقیقه ای شد که السا به هوش اومد

رایا هنوز متوجه به هوش اومدن السا نشده بود که السا رایا رو صدا زد؛

- رایا

- جونم؟ به هوش اومدی؟

- آب میخوام. گرسنمه.

- باشه خواهری. خوبی؟ پات چطوره؟

- خوبم. ولی پام خیلی درد می کنه.

- من فدات بشم.

رایا از جایش بلند شد کت السا گفت؛

- کجا؟

- برم به دکترت خبر به هوش اومدنت رو بدم.

- باشه. راستی؟

- جونم؟

- مامان اینا میدونن؟

- آره قربونت برم. از صبح بودن تا نیم ساعت پیش. که به زور همه رو فرستادم خونه.

- آب

- برم پیام.

و رایا رفت و دکتر رو خبر کرد و دکتر با یه پرستار اومد بالای سر السا و گفت؛

- خوبین؟

السا با سر کلمه « آره » را تأیید کرد. که، دکتر گفت؛

- جایی تون درد نمی کنه؟

- پام.

- چه عجب حرف زدین!

دکتر دستش را روی پای السا گذاشت و فشرد که السا دردش آمد و اشکش ریخت ولی حتی یک
آخ هم نکرد و گفت؛

- بسه.

- چرا دیگه داد و فریاد نمی کنی؟

- به خودم مربوطه.

- آهان. یعنی فضول نباشم!

- بله.

دکتر از بحث با او لذت می برد همان ساشا که تا به حال با هیچ دختری هم کلام نشده بود حال
داشت با السا بحث می کرد دکتر بعد گفت؛

- یعنی انقدر ضعیف و شکننده ای که تحمل یه درد کوچک رو هم نداری؟

- آره.

دکتر که از گریه های السا کلافه شد بود و از جایی دیگر عصبی بود خیلی عامرانه به السا گفت؛

- پاک کن اشکت رو؟ زود.

- تو مگه کیه من هستی دستور می دی؟

- یعنی انقد سخته که نتونی یه درد رو تحمل کنی؟

- آره.

دکتر به این فکر می کرد که این دختر وقتی متأهل شود در اولین رابطه اش طاقت نمی آورد و بیهوش می شود. بعد با خودش در ذهن گفت «این وروجک چه ذهن منو درگیر خودش کرده.»

بعد رو به پرستار گفت؛

- خانوم رو منتقل کنید بخش. سرم رو هم ازش جدا کنین.

پرستار هم گفت؛

- چشم.

دکتر بعد معاینه السا به بیرون رفت. پرستارها با زحمت السا رو به بخش بردن و روی یه تخت خوابوندنش. السا از درد اخم صورتش رو گرفته بود و باز اشک ریخت رایا با سینی غذا اومد که السا فوری گفت؛

- غذای بیمارستان؟

- آره.

- نمی خورم.

- چرا؟

- دوست ندارم.

- تو مگه گرسنه ات نبود؟

- من به غذای بیمارستان لب نمی زنم.

- یه کوچولو بخور ببین چه خوشمزه اس.

رایا روی صندلی نشست و یه کم با قاشق غذا برداشت و برد جلوی دهان السا و گفت؛

- آآمم ، بخورش.

و بهش غذا داد و گفت؛

- دیدی چه خوشمزه اس.

- نه. ببرش.

- عه!

رایا کمی مکث کرد و گفت؛

- السا عزیزم؟

- من گولت رو نمی خورم.

- نگاه کن منو ببینم.

السا به رایا نگاه کرد که رایا گفت؛

- من امشب خسته ام. تازه یک ساعت نیست از سر کار اومدم. رو اعصاب من یورتمه نرو مثل

دختر خوب این غذا رو بخور.

- کی مرخص می شم؟

- دو روز دیگه. بخورش عزیزم.

- نمیخوام، میخوام بخوابم.

- از صبح معده ات خالی. ضعف داری بخور.

- درد بخورم.

- یعنی چی؟ السا پاشو رو تخت بشین بخور.

- نه

- به کار نکن به زور به خوردت بدم!

- زورگو.

- نمی خوری؟

- نه.

رایا السا را نگه داشت و او را روی تخت نشانده که السا پایش درد اومد و گریه کرد و با گریه گفت؛

- آی پام پام می گم نمی خورم چرا حالیت نیست؟

- بی تربیت، آدم با برادر بزرگش اینطوری صحبت میکنه؟

- هر جور دلم بخواد صحبت می کنم.

رایا با صدای محکمی گفت؛

- بیخود حالا این غذا رو بخور کمتر گریه کن.

- به بابایی میگم باهام اینطور برخورد می کنی.

- من صلاح تو رو می خوام. بخورش تا زوری ندادم.

السا باز گریه کرد که رایا لحظه ای از خود بیخود شد که چرا سر خواهر کوچکش تند برخورد کرده. بخاطر همین السا رو گرفت سمت خودش و برد تو آغوشش و گفت؛

- ببخشید عزیز داداشی. فدای خواهریم بشم. گریه نکن دیگه.

- نمی خوام ولم کن.

- بغل داداشیته ها!

- بغل تو رو نمی خوام.

- ببخشید.

بوسه ریزی به موهای السا زد و گفت؛

- شرمنده عزیزم.

و بعد او را از آغوش جدا کرد و گفت؛

- الان می رم از بیرون برات غذا می گیرم.

رایا رفت بیرون برای السا غذا گرفت و آورد داد به السا و السا بعد خوردن غذایش خوابش اومد و

چشمش داشته بسته می شد که رایا گفت؛

- خوابت میاد؟

- خیلی.

- بخواب فدات بشم.

- بعد فردا صبح با دکتر صحبت می کنی مرخص بشم؟

- باشه، ولی بهتره دو روز رو بمونی تا خوب بشی.

- هوم! دیگه شب بخیر.

- شب تو هم بخیر خواهری.

السا خوابید و رایا هم کنارش رو به تخت دیگه که خالی بود خوابید.

و صبحی دیگه ، رایا رفت و با دکتر السا صحبت کرد که السا رو ببره خونه. دکتر اول مخالفت می کنه ولی، بعد به رایا می گه که تنها در صورتی که می تونه از بیمار مراقبت کنه باید بره پذیرش تعهد نامه ای رو پر کنه که السا چیزی اش نشه. رایا هم دو دل بود، پس تصمیم گرفت که السا یه روز دیگه رو هم بیمارستان بستری باشه. رایا و السا صبحونه خوردن، ساعت ده صبح شد خانواده اومدن به السا سر زدن تا ظهر پیشش موندن این بار همه همراه رایا رفتن خونه و پدر پیش السا ماندگار می شه. امروز هم سپری شد و روز بعد السا رو مرخص کردن و رایا اومد بیمارستان و السا رو به خونه برد. و وقتی هم به خونه رسید ،

السا رو برد تو اتاقش و بعد کمی صحبت باهاش خداحافظی کرد و رفت اتاق خودش لباس نظامی اش رو پوشید و از اتاقش زد بیرون و از مادرش و مروا که تو آشپزخونه بودن خداحافظی کرد و از خونه خارج شد و رفت سوار ماشین ریوی خودش شد و رفت آگاهی.

روزها از پی هم می گذشت و خانواده سزاوار هم زندگی عادی خودشون رو می کردن تا اینکه رایا یه روز میره سر کار سرهنگ بهش می گه که باید یک مأموریت یک ماه بره و به خانواده اش می گه روز بعد وسایلش رو آماده می کنه و مادر بیرون با قرآن راهیش می کنه و رایا می ره پای السا هم کم کم داره خوب می شه بخیه پاش رو باز کرده دو هفته می گذره رایا نیست پای السا خیلی بهتر شده پدر هر روز می ره شرکتش و مادر بعضی اوقات میره کار آگاه.

امروز مثل همیشه صبح السا از خواب بیدار میشه و می ره دوش می گیره و آماده می شه تا بره دانشگاه از مادرش خداحافظی می کنه و از خونه خارج می شه و کمی در بیرون تا خیابان اصلی قدم می زنه و هنوز چند قدم مونده که برسه به خیابان یه ماشین جلوش نگه می داره راننده ای مسن شیشه پنجره ماشینش رو پایین می ده و بهش می گه؛

– خانوم مقصد تون کجاست؟ برسونمتون.

السا بدون اینکه به ماشین یا راننده شک کنه سوار ماشین می شه چون دیرش شده بود یه مرد جوان هم عقب نشسته بود ماشین نرسیده به دانشگاه راهش رو عوض می کنه و تغییر میده السا دلش گواه بد می آفته و به راننده می گه؛

– آقا مسیر دانشگاه سمت راست هست.

راننده از آینه ماشین نگاهی به عقب می کنه. مردی که عقب نشسته دستمال الکلی رو نزدیک السا می بره السا دلش شور می زنه و نگرانه مرد می خواد السا رو بیهوش کنه السا تفلماً می کنه تا شاید بتونه از ماشین فرار کنه اما موفق نمی شه و مرد دستمال الکلی رو روی دهان السا می ذاره و السا بدنش بی حس می شه و بیهوش می شه.

صحنه فرت.

هوا شب، صدای پرنده گان به گوش می رسه تو خونه سزاوار همه نگران السا هستن. رایا دانشگاه پرس و جو کرده که السا اصلاً دانشگاه نرفته پدر و مادر با هم روی مبل نشستن، مروا تو اتاق خوابه رایا مدام تو سالن از نگرانی در حال قدم زدن هست که پدر میگه؛

– بگیر بشین سرم گیج رفت.

و بعد رو به مادر می گه؛

– خانوم یه بار دیگه زنگ بزن گوشی السا.

و تا مادر خواست با تلفن زنگ بزنه تلفن خونه زنگ میخوره که رایا با امید اینکه پشت خط السا هست فوری خم می شه و گوشی تلفن رو از میز مکعبی شیشه ای بر می داره و میگه؛

– الو السا کدوم گوری هستی؟

که در عوض صدای مردی تو گوشش می پیچه و رایا نا امید میشه و مرد می گه؛

- منزل سزاوار؟

- بله شما؟

- من با سرگرد رایا سزاوار کار دارم.

- خودمم.

مادر میگه؛

- رایا پسر مگه؟

رایا به مادر می گه « هیش » بعد به صحبتش با تلفن ادامه میده؛

- بفرمایین.

- خوب گوش کن جناب سرگرد اگر پسر م رو از زندان آزاد کردی که هیچ. اگه نه، خواهرت رو می فرستم سینه قبرستون.

رایا عصبی شد و خون در صورتش چکید و با عصبانیت گفت؛

- غلط کردی مرتیکه چیکار به خواهرم داری، اون بی گناهه ولش کن.

مادر دلش بی قرار دخترش می شه پدر نگران، مادر از حال می ره پدر با دادن آب قند کمی مادر رو سرحال میاره و می برتش اتاق مشترک شون.

مرد از پشت خط میگه؛

- هه، خیال کردی پسر م رو آزاد کن منم کاری به خواهرت ندارم.

رایا خنده ای عصبی می کنه و دندان قروچه ای از حرص سر می ده و می گه؛

- فقط یک تار مو، از سر خواهرم کم بشه. تو هم بهتره به فکر مراسم خاکسپاری برا پسرت باشی.

- می خوام صدای خواهرت رو بشنوی تا بفهمی اونی که باید دستور بده کیه؟

- گوش‌ی رو بده خواهرم.

دو دقیقه بعد صدای گریه السا تو گوش‌ی می پیچه و رایا رو عصبی تر و آتشی تر و نگران تر می کنه السا با گریه پشت تلفن به رایا می گه؛

- رایا

- جونم من قربونت بشم.

- تو رو خدا منو از دست این جونورها نجات بده. من میترسم.

- نجاتت می دم قربونت برم نجاتت می دم. مطمئن باش.

- تو رو خدا زود، پسرشون رو آزاد کن من اینجا می ترسم.

- السا عزیزم من نجاتت می دم.

گریه های السا بد جور حال رایا رو خراب کرده. رایا پریشونه و نگران خواهر کوچکش بعد گفتن حرفش دیگه السا پشت خط نیست صدای مردی که میگه؛

- صدای خواهرت هم که شنیدی فردا دوباره باهات تماس می گیرم.

و تا رایا خواست حرفی بزنه گوش‌ی تلفن قطع می شه و صدای بوق ممتدش به گوش رایا می رسه رایا با حرص تلفن بی سیم رو روی مبل جلوییش پرت می کنه خانه و خانواده در بد معرکه ای افتادن رایا تا صبح تو اتاقش قدم می زنه و عصبی.

پدر به زور مادر رو می خوابونه صبح می شه یه صبح غم انگیز مروا می خواد بره کتابخونه اما رایا نمی ذاره صبح زود مروا آماده در حال کفش پوشیدنه که رایا سر میرسه و میگه؛

- کجا شال و کلاه کردی؟

- کتابخونه.

- بیا تو ببینم.

- نمی خوام.

- می گم بیا تو خطرناکه برات.

و مروا رو می بره تو اتاقش مادر بی قرار می کنه پدر دلش آشوبه رایا حال خوشی نداره. خونه و خانواده در بحران به سر می برن هیچکس حالش خوب نیس

رایا تلفن خونه رو بر میداره و زنگ میزنه آگاهی به دوستش سهیل و.

« تماس تلفنی »

- الو؟

- الو سهیل؟

- جونم داداش؟

- چی شد تونستی کار بکنی؟

- نه.

- سهیل کمک کن خواهرم رو گروگان گرفتن.

- نگران نباش هیچی نمی شه.

- نمی شه نگران نباشم دارم دیونه می شم. بی قرارشم.

- فدات داداش. بیا آگاهی هم فکری کنیم. یه نقشه بریزیم.

- باشه. پس فعلا پونزده دقیقه دیگه می بینمت.

رایا تلفن رو بدون اینکه منتظر جوابی از سهیل بمونه قطع کرد و رفت اتاقش لباس نظامیش رو پوشید و اومد بیرون و به پدرش گفت که می ره سر کار تا راهی پیدا کنه رایا داشت می رفت

سمت در که صدای گریه مروا رو می شنوه و می ره اتاقش و می بینه مروا رو تخت نشسته
زانوهایش رو بغل کرده و داره گریه می کنه میره کنارش می شینه و آروم می گه؛

- جونم من فدات بشم؟ چرا گریه می کنی رایا فدات بشه؟

- السا؟

- السا چی؟

- خواب بد دیدم.

- چه خوابی؟

- خواب دیدم داریم با لباس عروسی کفنش می کنیم.

- هیش، هیش هیچی نگو من نجاتش می دم. آروم باش.

خودش رو انداخت تو آغوشم دستام رو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم و بوسه
ای به موهایش زدم و گفتم؛

- عزیزم می خوام دیونه ام کنی با گریه هات؟

مشتی به سینه ام زد عه! اولین بار بود منو زد و بعد گفت؛

- السا رو می خوام.

- هیش. باشه.

- قول بده بیاریش خونه.

- قول میدم خواهر کوچیکه.

بعد از خودم جداش کردم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم؛

- اشک هات رو پاک کن.

پاک نکرد و خیره نگاهم می کرد و گفتم؛

- چیه؟

- چشمم تار می بینه تو رو. یا تو تاری؟

- من تار نیستم عزیزم.

مثل اینکه حالش خوب نیست. خوابوندمش رو تخت و بابا رو صدا کردم؛

- بابا

بابا اومد و گفت؛

- جانم بابا جان؟

- یه آب قند برا مروا ببرید بهش برسید حالش خوب نیست من رفتم خدافظ.

- باشه مراقب باش خدا به همراهت.

رفتم سمت در کفشم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم و سوار ماشین ریو خودم شدم و سمت آگاهی حرکت کردم.

راوی؛ دانای کل

پدر با آب قند میره اتاق مروا و می بینه که رو تختش خوابیده و داره اشک می ریزه. می ره کنارش می شینه و صداش میکنه.

- مروا باباجان؟

- ... « سکوت »

- خوبی دخترم؟

- ... « سکوت »

- بابا قربونت بره!

- ... « سکوت »

پدر می بینم مروا از جاش بلند نمی شه و حرف نمی زنه و فقط اشک می ریزه. خودش مروا رو بلند می کنه رو تخت می نشونه و می گه؛

- این آب قند رو بابایی فدات بشه.

و پدر با یه دستش مروا رو نگه می داره با یه دست دیگه اش به مروا آب قند میده. که مروا با گریه می گه؛

- السا، السا کی میاد؟

- میاد، میاد. رایا میارنش خونه دختر گلم اشک هات رو پاک کن.

- چشم.

- آفرین من قربونت برم.

مروا اشک هاش رو با دستاش پاک می کنه که پدر می گه؛

- بهتری دختر بابا؟

- آره.

- دیگه نبینم اشک بریزی.

- بابا؟

- جان بابا؟

- هیچی.

- بگو عزیز دلم؟

- هیچی.

- نمی گی حرفت رو؟

- نه.

- باشه. بخواب استراحت کن.

مروا می خوابه پدر بوسه ای بر پیشانی مروا زد و از اتاقش خارج شد پدر هم وضع خوبی نداره. اون یک پدیده یه پدر با یه درد حالا دخترش کنارش نیست که باز براش بخنده دلش دل نگران دخترشه. دلش السا رو می خواد مگه یه آدم از دنیا چی می خواد؟ یه زندگی آروم و بی دغدغه کنار خانواده که به شادی بگذره. ولی حالا زندگی شون رو غم فرا گرفته. رایا با دوست های نظامی اش هر نقشه ای برای نجات السا می کشن بد در میاد. آخر سر نا امید می شن که فکری به ذهن رایا جرقه می زنه اونا مجرم اصلی رو به قاچاقچی ها نمی دن بلکه بدل اون رو می فرستن. با هم فکری نقشه ای طراحی می کنن. شب می شه رایا خسته میاد خونه و تو دستش غذای سفارشی هست مادر باز از خواب بیدار می شه برای دخترش السا گریه می کنه پدر در چه معرکه ای گیر کرده بار میره اتاق تا خانومش رو آروم کنه مروا از اتاقش میاد بیرون و می بینه رایا تو سالن با لباس خونگی نشسته بدون هیچ حرفی خودش رو پرت می کنه تو بغل برادرش رایا رایا نازش می کنه و موهایش رو بوسه ریزی می کنه و می گه؛

- عزیزم؟ شام خوردی؟

- نمی خورم.

رایا مروا رو از خودش جدا می کنه و اونو می بره آشپزخونه روی صندلی رو به روی میز غذا خوری می نشونه و غذای سفارشی رو گرم می کنه و می بره سمت مروا و میگه؛

- بخور.

- گرسنه ام نیست

- ضعیف می شی عزیز دلم. بخور.

- آخه،

رایا وسیله غذا رو روی میز چید و رفت کنار مروا نشست و قاشقی از غذاش رو برداشت و به خورد مروا داد و گفت؛

- بقیه شو خودت بخور.

- اشتها ندارم.

- بخور اشتهاها باز می شه.

- ای بابا.

رایا عصبی گفت؛

- بخور ببینم زود.

- عصبی

- ببخشید قربونت برم انقدر اعصاب منو داغونتر نکن بخور.

- چشم.

هر دو غذا رو می خورن و بعد رایا می ره پدر و مادرش رو صدا می کنه که غذا بخورن و می ره اتاقش نقشه رو تو ذهنش مرور می کنه و خودش رو روی تخت اتاقش ولو می کنه و می خوابه اما خوابش نمی بره تمام فکرش پیش خواهرش و تا صبح توی اتاقش قدم رو می ره به همه چیز به نقشه و به السا فکر می کنه.

« شعر متن ؛ »

ای جانِ جانانم، عزیزم ...

تو مهربان ترینی.

در سرشتم م ...

تو زیبا ترینی ...

برای دلِ درد ترینم.

تو آرامبخش ترینی.

برای روح و روانم ...

تو مسکنِ تسکینی.

برایم تسکین ترینی.

یک هفته می گذره، هیچ کس آرام و قرار نداره. السا یه هفته اس خونه نیست، مادر دو بار کارش به بیمارستان کشید مروا تو این یه هفته بیمارستان بستری شد بیدار که باشه اونقد گریه می کنه که بیهوش می شه همگی کلافه ان پدر یه روز در میان می ره شرکت امروز عملیات رایا با تیم پلیسی شروع می شه رایا تو اتاقش لباس نظامی رو پوشیده اسلحه اش رو بر می داره و از خونه خارج می شه مادر بیمارستان بالای سر مروا نشسته پدر شرکت هست هیچ کس حالش خوب نیست.

السا رو توی یه زیر زمین زندانی کردن. که تاریک و کثیف هست السا حال خوبی نداره بی جون گوشه دیوار کز کرده دلش خانواده شو می خواد السا حالی نداره یک هفته اس فقط آب به

خوردش دادن مدام بیهوش می شه و روش آب می ریزن و به هوشش میارن. مدام جیغ می زنه. السا جیغ می زنه. مردی در زیر زمین رو باز می کنه و با لباس ژولیده می ره سمت السا، السا دیگه جیغ نمی زنه و عقب عقب می ره تا اینکه به دیوار بر خورد می کنه.

مرد میگه؛

- جیغ بزنی ، بازم داد بزنی ،

السا ترسیده. اون می ترسه. تو دلش می گه ؛

« داداشی رایا پس چرا نمیای نجاتم نمی دی بد قول. »

مرد دو نفر رو صدا می کنه و می گه بیان داخل و بعد میگه؛

- بچه ها

مرد دوم؛ بله آقا

- حالا که قراره امروز این خوشگل خانوم رو تحویل بدیم بهتره یه کم باهاش خوش بگذرونیم.

مرد دوم؛ حتماً آقا.

- اول خودم بعد مال شما دو تا آرازل.

مرد دوم؛ چشم آقا.

السا وجودش می لرزه اون می ترسه که، نکنه پاکیش از بین بره! بند بند وجودش حس بدی رو احساس می کنه گریه می کنه که بهش کاری نداشته باشن دیگه از ضعف و بیحالی زوری نداره مرد نزدیکش می شه، السا جیغ می زنه و گریه می کنه. مرد شال السا رو از سرش می کشه و میگه؛

- آفرین کوچولو. جیغ بزنی. بازم جیغ بزنی.

السا باز جیغ می زنه و گریه می کنه و با بغض التماس می کنه کاریش نداشته باشن. مرد موهای نرم و لطیف السا رو محکم می شه که السا از درد فریاد بلندی می کشه مرد می گه؛

- کارت رو تموم می کنم خوشگل خانوم.

گونه السا رو می بوسه السا چندشش می شه. مرد می گه؛

- خورش اوامده کوچولو؟

السا صدایی دیگه برای جیغ زدن نداره گلوش خشکه ناله هاش ضعیف به گوش می رسه. صدای گریه هاش دل آدم رو زیر و رو می کنه.

مرد السا رو هل می ده و السا روی زمین پرت می شه و از ناحیه کمر درد بدی تو بدنش می پیچه مرد خودش رو می ندازه روی السا، السا از کمر درد با تمام توانش فریاد می زنه دیگه هیچ جون و رمقی نداره فکر می کنه پاکیش داره نابود می شه مرد سر السا رو بلند می کنه و گودی گردن السا رو محکم به دندون می گیره. السا جیغ ضعیف دیگری می کشه و با صدای ضعیف التماس میکنه؛

- تو رو خدا التماس می کنم به پاکیم کاری نداشته باش.

مرد بی توجه فقط میگه؛

- مطمئن باش بهت خوش می گذره.

السا چندشش میشه و دیگه زوری نداره مرد رو از روی خودش بلند کنه.

مرد لباس السا رو تو تنش پاره می کنه. السا تو دلش میگه «خدا منو بکش، مرگم رو بده اما پاک از این دنیا برم.» «درست زمانی که مرد می خواد لباس خودش رو از تن خارج کنه. یه نفر محکم به در می کوبه و میاد داخل و میگه؛

- شما ها چه غلطی دارین می کنین؟

- خوش گذرونی قربان.

و مرد تازه وارد سیلی محکمی به صورت مرد رو به روش می زنه و می گه؛

- بی شعور تُو تو این هیكلت مگه نگفتم باید دختره رو سالم تحویل بدم؟

- ببخشید قربان.

- تمام بدنش خونیه بیارینش بالا خودت هم بیا کارت دارم.

- چشم قربان.

و مرد تازه وارد میره و اون یکی مرد به دو نفر افرادش میگه؛

- دو تا قلچماق ها دختره رو بیارین بالا آماده اش کنین.

مرد دوم؛ چشم قربان.

و مرد با گفتن « لعنت بر این شانس سگ مُرده » از زیر زمین خارج میشه.

السا خیالش جمع می شه که به پاکیش صدمه نخورده و دو نفر مرد میان السا رو می زارن رو کول

یکی شون که السا از درد کمر و بی جونگی این بار بیهوش می شه.

صحنه فرت.

قراره هم تیم پلیسی و هم افراد قاچاقچی توی یه خیابان سوت و کور با هم قرار بزارن.

در آگاهی همه گوش به فرمان با لباس نظامی در محوطه بیرون از آگاهی منتظر رایا و سهیل

هستن دورشون کلی ماشین پلیس و دو تا ماشین ون با شیشه های دودی هست رایا و سهیل به

جمع اضافه می شن و همه بهشون احترام نظامی می زارن و رایا مسؤلیت هر کی رو بهش می گه و

با صدای محکم و رسا و عامرانه رو به همه می گه؛

- افراد آماده باش.

همگی می گن حاضر که رایا می گه؛

- اسدی؟

اسدی؛ بله قربان

- شما و تیم تون فقط پناه گیرنده باشین.

- اطاعت قربان

و بعد رایا مسؤولیت بقیه رو هم می گه و در آخر میگه؛

- سعی کنید کمین گاه هایی که انتخاب می کنید توی دید نباشه، تمام جا رو محاصره کنید با همون ابعادی که گفتم تا نگفتم هیچ کس حق شلیک نداره.

اسدی؛ چشم.

- خفه بزار بقیه حرفم رو بزنم.

اسدی؛ ببخشید قربان.

رایا ادامه می ده؛

- ببینم کسی به کسی شلیک کرده از مأموریت بعدی محروم و ده ضربه شلاق تمامی متهمین و مجرمین رو زنده می خوام حالا آزاد.

همگی؛ اطاعت.

- حرکت کنید تا زود تر از اونا اونجا باشیم و بتونیم کمین کنیم زود تند سریع، برید.

همگی احترام نظامی می زارن و می رن و سوار ماشین پلیس می شن و ماشین ها حرکت می کنن و صدای آژیر شون به گوش می رسه و بعد یک ساعت به محل قرار می رسن ساعت ۱۸:۰۰ غروب هوا کمی تاریک، خورشید در حال غروب کردن است سرباز در جلو رو برای رایا باز می کنه و رایا

پیاده می شه و همگی دوباره در محوطه ای دیگر که سوت و کور است آماده باش هستن رایا با عجله و عامرانه می گه؛

- سروان یک با تیمت برو سمت چپ کمین کن.

سروان یک؛ اطاعت

و افرادش رو می بره سمت چپ و رایا رو به شخص دیگری می گه؛

- سروان دو گروه رو ببر سمت راست.

سروان دو؛ اطاعت

و سروان دو هم گروهش رو می بره سمت راست و رایا باز می گه؛

- گروه شلیک سروان سه؟

- بله قربان.

- افرادت رو دو به دو ببر سمت ستون ها.

- بله قربان.

و احترام نظامی می زاره و پخش می شن که رایا می گه؛

- بدل مجرم کجاست؟

که تو همین حین شخص نقاب داری به جمع اضافه می شه و میره نزدیک رایا و می گه؛

- اینجام.

رایا دستی به شونه مرد نقاب دار «بَدَل» می کشه و می گه؛

- اصلاً نگران نباش ما همه حواس مون بهت هست فقط گزارش ها یادت نره.

- ممنون خیالت جمع حواسم هست.

و بعد رایا با حالت عصبی رو به ستفان می گه؛

- پس اورژانس کدوم گوریه؟ چرا نمیاد؟

ستفان می گه؛

- تو ترافیک مونده قربان.

- زود زنگ بزن بگو خود شون رو برسونن.

- چشم.

و بعد رو به بقیه افراد می گه؛

- همگی برید پشت فقط ده نفر پشت ماشین ها موزه بگیرین.

همگی احترام نظامی می زارن و به ترتیب هر کسی سر جای خودش قرار می گیره رایا گیرنده ها

رو فعال می کنه و دکمه بی سیم رو میزنه و میگه؛

- از رایا به سهیل، از رایا به سهیل.

صدای خشداری توی بی سیم ایجاد می شه و بعد صدای سهیل که می گه؛

- از سهیل به رایا، جانم رایا؟

- کجایی سهیل؟

- بالای ساختمان.

- گروه هات کجان؟

- کمین کردن.

– سهیل یادت باشه همه شون رو زنده می خوام به هیچ کس تا اجازه ندادم شلیک نکنید.

– باشه.

– افرادت رو آماده باش بزار.

– باشه.

– فعلاً تا بعد.

– مؤفق باشی.

رایا تو دلش می گه « خدایا این مأموریت به خیر بگذره، خواهرم رو سالم تحویل بگیرم نذری رو به جا میارم به امید تو ، کمک کن. »

در همین حین صدای آژیر اورژانس به گوش می رسه و کنار ماشین پلیس پارک می کنه و درست در همین حین چند ماشین مشکی رنوا، رو به رو شون نگه می دارن البته با فاصله دو متری حال مکان مورد نظر تحت نظر رایا کاملاً در محاصره است و همگی شون از ماشین پیاده می شن و سر دسته قاچاقچیان، که مرد پنجاه ساله بود با صدای بلندی گفت؛

– جناب سرگرد رایا سزاوار پسرم رو رد کن بیاد.

و رایا هم با صدای بلندی می گه؛

– اول خواهرم.

– کور خوندی من تا پسرم رو نبینم از خواهرت خبری نیست، و مطمئن باش کلک و نیرنگی تو کارت باشه دیگه خواهرت رو نمی بینی.

– تو هم بهتره این رو تو گوشت فرو کنی بلایی سر خواهرم بیاری پسرت رو یکسره می فرستم زیر خاک.

و بعد رو به سرباز می گه؛

- برو مجرم رو بیار.

سرباز اطاعت می کنه و میره مجرم رو میاره و رایا لگدی محکم به مجرم « بدل » می زنه و رو به فجیع می گه؛

- این از پسرت حالا نوبت توهه خواهرم رو بیار.

و السای بی جان و بی حال رو از ماشین بیرون میارن مردی نگه اش داشته و می گه؛

- این از خواهرت.

رایا عصبی می گه؛

- دست کثیفت رو از روی خواهرم بردار بی ناموس آشغال.

- خفه پسرم رو رد کن بیاد.

- تو خفه، قرار بود خواهرم رو سالم تحویل بدی اینِ قرارت؟

رایا لحظه ای کنترلش رو از دست میده و خواست بره سمت فجیع که دو ستفان به زور نگه اش می دارن و می گن؛

- قربان، قربان، آروم باشین.

- ولم کنید

- قربان؟

- مگه با شما نیستم؟

- خودتون رو کنترل کنید قربان.

- خغه شو ولم کن.

- شما الان عصبی هستی حالتون خوب نیست.

- مگه با تو نیستم می گم ولم کن.

- چشم شما آروم باشین.

رایا نفس عمیقی می کشه و کمی خودش رو کنترل می کنه و می گه؛

- ولم کنید.

- قربان؟

- حالم خوبه ولم کنید.

دو ستفان رایا رو ول می کنن بعد از کمی صحبت مرد قاچاقچی می گه؛

- من خواهرت رو می فرستم تو هم پسر رو بفرست.

- باشه.

یک مأمور بدل یا همان مجرم را سمت قاچاقچیان هدایت می کند و مردی از قاچاقچیانِ اِلسا را سمت پلیس هدایت می کند هر دو به سمت مخالف حرکت می کنن و فجیع پسرش رو در آغوش می گیره غافل از اینکه اونقدر زرنگ نیست بتونه بفهمه اون یک بدل هست و از طرفی اِلسا تا رو به روی رایا قرار می گیره و تا قاچاقچی به رایا می گه؛

- اینم خواهرت صحیح و سالم.

که رایا اول لگد محکمی به قسمت حساس مرد قاچاقچی می زنه و بعد سیلی محکمی به گوشش می زنه و با عصبانیت می گه؛

- بی شرف بی همه چیز کجاش سالمه؟

و بعد کنترلش رو از دست میده و شروع می کنه به زدن یارو که دو سرباز می گیرنش و رایا سعی می کنه باز خودش رو آزاد کنه و اون مرد رو بزنه که سربازها محکم تر ننگه اش می دارن و وقتی

حالش جا میاد سرباز ها ولش می کنن. السا با گفتن « داداشی » تو بغل رایا بیهوش میشه و رایا نگران صداس میکنه؛

– السا، السا الهی من پیش مرگت بشم باز کن چشمای خوشگلت رو داداشی ببینه.

رایا فوری اون رو می بره تو اورژانس و از پرستار وضعیتش رو می پرسه و بهش می گن وضع السا وخیمه و نبضش کند می زنه بعد میره سمت پلیس ها و دستور شلیک میده و پلیس ها به قاچاقچی ها حمله می کنن صدای شلیک از هر طرف شنیده می شه قاچاقچیان از هر طرف محاصره شدن و راه فرار ندارن اورژانس السا رو به بیمارستان ارتش می بره پلیس همه قاچاقچی ها رو دستگیر می کنه همه بهم خسته نباشی می گن رایا همه رو تشویق می کنه و گفت به بهترین ها ترفیع مقام و درجه میده سر دسته اصلی پیداش نبود مثل اینکه از راه زیر زمینی فاضلاب فرار کرده رایا چکه های خون روی زمین رو دنبال می کنه و به فاضلاب می رسه فجیع رو می ببینه با گفتن « ایست » به فجیع اخطار میده وقتی مجرم نمی ایسته رایا به پاش شلیک می کنه و بهش دستبند می زنه و می بره میده دست سرباز. پلیس ها همه مجرمین را سوار ماشین می کنند و می خوان حرکت کنن که سهیل میاد سمت رایا و می گه؛

– کارت عالی بود دلاور سرهنگ باید بشی بری بالا.

– فدات تو هم خیلی زحمت کشیدی، خسته نباشی.

– به خستگی تو نیستم.

– عه!

– حال خواهرت چطوره؟

– خراب ، بریم بیمارستان ارتش بردنش اونجا.

و اونا هم سوار ماشین پلیس می شن و محوطه بیرونی از وجود پلیس پاک می شه و همه پلیس ها در آگاهی جمع می شن و سهیل و رایا میرن بیمارستان ارتش، السا رو بردن آ آی سی یو بهش

اکسیژن و سرُم وصل کردن دکتر بعد چک کردن وضعیتش میاد بیرون و رایا فوری میره سمت دکتر ارتش می ایسته و می گه؛

- امیری حال خواهرم چطوره؟

- وضعیتش وخیمه.

- در چه حاله؟

- ضعف داره فعلاً خطر رفع شد حالش بهتره.

- کی به هوش میاد؟

امیری سکوت می کنه که رایا عصبی بهش تشر می زنه و می گه؛

- چرا لال شدی حرف بزن.

- چی؟

- گفتم کی به هوش میاد؟

- شاید امشب، یا سه شب دیگه، یا یه هفته دیگه.

رایا دستی به موهای پر پشتش می کشه و می گه؛

- همین الان می خوام برم پیشش.

- الان نمی تونی بری.

- می رم.

رایا میره سمت در CU I و امیری هم رو به روش قرار می گیره و می گه؛

- سزاوار گفتم نمی تونی بری تو.

- برو کنار.

- نه.

- اونى كه اون تو هست خواهر منه بايد برم پیشش.

- تو الان حالت خوب نیس برو استراحت كن.

- اول خواهرم.

- وقتش نیست.

- امیری نذاری برم ببینمش می ندازمت زندان آب خنک بخوری.

- بنداز ولی نمی ذارم الان بری.

- تو حق نداری رو حرف من حرف بزنى. برو کنار.

- رایا؟

- من سرگرد سزاوارم امیری حالا برو کنار

امیری این بار از سهیل می خواد كه جلوى رایا رو بگیره و می گه؛

- سهیل؟ یه چیز بهش بگو.

- بزار بره یه دقیقه ببینتش بیاد.

- نه.

این بار رایا مشکوک می پرسه؛

- اتفاقی براش افتاده؟ چیزی شده كه نمی ذاری برم ببینمش؟

- نه

- پس چرا نمی داری برم ببینمش؟ حتماً چیزی شده؟ امیری؟ با توأم من برادرشم بی شعور بهم بگو اگه چیزی هست!

امیری هم خیلی رک و راست گفت:

- گردنش جای دندان گرفتگی داره که از ردش مشخصه کار یه مرد وحشیه لباسش با دست شخصی پاره شده که باز می شه گفت کار همون مرد وحشی می تونه باشه نمی دونم دیگه کجاش رو چیکار کردن! تا همین حد بهت بگم ممکنه بهش تجاوز شده باشه بهتره یه خانوم ببرتش دکتر زنان حالا متوجه شدی سزاوار؟

- چرا چرت و پرت می گی؟ تجاوز چیه؟ مادر اون شخص رو به عزا می نشونم که به خواهرم نزدیک بشه.

- متأسفم اما ممکنه حقیقت داشته باشه.

رایا رگ غیرتش متورم شد و از شدت عصبانیت خون جلوی چشماش رو گرفت و کنترلش رو از دست داد و یقه امیری رو گرفت و کوبیدش به دیوار و داد زد:

- دروغه دروغه داری دروغ می گی.

سهیل میره رایا رو از امیری جدا می کنه و میگه:

- آرام باش رایا.

- ولم کن.

- آرام بگیر.

- دروغه سهیل مگه نه؟

- رایا؟

- خفه شو

محکم به سینه سهیل زد و اون رو از خودش جدا کرد سهیل و امیری دو تا از مأمورین ستفان را صدا کردند و آن ها به زور رایا رو نگه اش داشتن و رایا داد می زد؛

– با شما هستم ولم کنین بی شعورها من مَأْفُوق تون هستم ولم کنید می کشم اونی که دستش به خواهرم خورده ولم کن.

به دستور امیری رایا رو سمت تختی بردن و به زور خوابوندنش و رایا خواست بلند بشه که محکم تر نگه اش داشتن و رایا رو به سهیل گفت؛

– سهیل بگو ولم کنن.

– رایا آروم باش مرد.

رایا داد زد؛

– ولم کنین.

امیری بهش گفت؛

– ساکت باش. آروم باش. سرگرد سزاوار.

– خفه شو.

امیری سرنگ دیازپام رو آماده کرد و نزدیک دست رایا برد که اول مؤفق نشد بعد دو ستفان محکم تر نگه اش داشتن و امیری رو به سهیل گفت؛

– این دستش رو محکم تر نگه دار.

سهیل دست رایا رو محکم نگه داشت.

– ولم کن، دست از سرم بردارین.

سهیل رو به رایا گفت؛

– رایا منو نگاه؟

– ولم کنین ولم نکنین همتون رو می فرستم آب خنک بخورین.

امیری رو به رایا گفت؛

– آروم باشی کسی کارت نداره.

– می کشمت امیری.

امیری می دونست الان رایا غیرتی شده و عصبیه به خاطر همون چیزی نگفت و رو به سهیل گفت؛

– محکم تر نگه اش دار.

رایا گفت؛

– ولم کنین، امیری تو فقط تزریقش کن ببین فردا چه بلایی سرت میارم.

رایا رو از هر جهت محکم نگه داشته بودن و رایا تفللاً می کرد اما فایده نداشت و امیری دیازپام رو

به دست رایا تزریق کرد که؛

– آی ولم کنین سهیل؟

– جانم؟

امیری گفت؛

– سزاوار آروم و راحت بخواب.

– ولم کنین

امیری گفت؛

- ولش کنید.

رایا رو ول کردن و رایا تا خواست بلند بشه پلک هاش سنگین شدن و چشماش بسته شد امیری گفت؛

- آخیش آروم شد.

سهیل دو ستفان ها رو مرخص کرد اونا رفتن بعد سهیل رو به امیری گفت؛

- می خوام برم خواهرش رو ببینم من که دیگه می تونم؟

- خواهرش رو دوس داری؟

- نه.

- پس چرا می خوای ببینیش؟

- یک سالی هست که عاشقش شدم اگه بهش تجاوز نشده باشه به محض اینکه به هوش بیاد ازش خاستگاری می کنم.

- خودش می دونه؟

- نه

- رایا می دونه؟

- نه

- پوف از دست تو.

- حالا می زاری برم ببینمش؟

- فقط پنج دقیقه.

- مرسی پس من برم.

- منم یه چند تا بی حس کننده به رایا بزنم کلاً بی حس بشه.

- رایا در بست مال خودت من رفتم.

سهیل میره آی سی یو و کنار السا می شینه و می گه؛

- خیلی دوستت دارم اگه خوب بشی و دختر باشی فقط مال منی.

سهیل دلش می خواست السا رو ببوسه و دستش رو بگیره اما خوددار بود خواست اول از دختر بودنش مطمئن بشه بعد از آی سی یو رفت بیرون.

روز بعد.

صبح ساعت ۰۹:۳۰ دقیقه.

رایا از خواب بیدار می شه و می خواد از روی تخت بلند بشه اما تمام بدنش بی حس و نمی تونه تکون بخوره. و یکی یکی افراد رو صدا می کنه؛

- سهیل؟ سهیل؟ امیری؟ امیری؟ استفان شیرری؟ شهنشاهی؟ کدوم گوری هستین؟ هیچ کس اینجا نیست؟

و با صدای بلند صدا می زنه؛

- سهیل بی شعور کدوم گوری هستی؟

که سهیل میاد و ساکتش می کنه و می گه؛

- جانم؟

- کجا بودی؟

- اطراف.

- تو مته اینکه حالت خوب نیست!

- نه من خوبم چی شده؟

- سهیل من چرا نمی تونم پاشم؟

- امیری بهت بی حس کننده زده بی حس ات کرده.

- غلط کرده.

- ترسید مته دیشب بیمارستان ارتش رو بزاری رو سرت و کنترلت رو از دست بدی.

رایا با یاد آوری دیشب خون اش به جوش میاد و می گه؛

- این امیری بی شعور کجاست؟

- تو زندان یکی حالش بد شده رفت ببینه چشمه.

- کمکم کن پاشم.

- چرا؟

- برم پیش خواهرم.

- الان مادرت پیششه.

- کی اومدن؟

- پدرت و مادرت و خواهر کوچیکه ات صبح زود اومدن.

- کی بهشون خبر داد؟

- بدرت زنگ زد به گوشیت من جواب دادم گفتم.

- ممنون. سهیل؟

- جانم؟

- من می خوام پاشم.

- حالا چه اصراریه بلند بشی؟ کاری که نداری بگیر بخواب.

- من این امیری رو گیر بیارم خفه اش می کنم. کار هم دارم.

- چه کاری؟

- می خوام ببینم حرفش تا چه حد راسته!

- چطوری؟

- میرم پیش مجرمین سلاخی شون می کنم.

- رایا؟

- درد رایا. کمک کن بلند شم.

- نه. نه.

- کمک نمی کنی؟

- نه.

- نه؟

- نه.

- به پدرم بگو بیاد پیشم پس.

- نچ

- مرگ نچ نچ. برو به پدرم بگو بیاد پیشم. من که نمی تونم بلند بشم.

- باشه.

سهیل میره پدر رایا رو صدا می کنه و پدر رو می بره پیش رایا و رایا و پدر بعد کمی صحبت با هم از هم خداحافظی می کنند رایا هیچی از حرف های امیری به پدرش نمی گه تا اول خودش مطمئن بشه که راست یا دروغ؟ و بعد مطرح کنه در حین خداحافظی پدر رو به رایا می گه؛

- چرا نمی تونی بلند بشی؟

رایا چاره ای جز دروغ نداشت البته دروغ مصلحتی پس گفت؛

- دیروز یه کم حالم بد شد امیری بهم بی حس کننده زد که ،

پدر حرف او را قطع کرد و گفت؛

- خب نمی خواد بگی فهمیدم.

- مرسی که حرفم رو قطع کردی.

- خواهش پسرم. من دیگه برم.

و بعد خداحافظی کردند و شب شد خانواده یکی یکی السا رو دیده بودن و ساعت نه شب رفتن. اثر بی حس کننده کم کم از بدن رایا کم شد رایا از تخت بلند شد و چند حرکت ورزشی کرد که نیروی از دست رفته اش رو به دست آورد که امیری و سهیل اومدن پیشش و رو به روش ایستادن که رایا رو به امیری گفت؛

- حالا به افرادم خودم می گی که نگه ام دارن؟

- به خاطر خودت بود.

- حالا دیگه به من دیازپام تزریق می کنی؟

- باز هم به خاطر خودت بود.

- که به من بی حس کننده می زنی؟

- رایا؟

- امیری خودت بگو کجات رو بزخم دلم خنک بشه؟

سهیل به حرف او آمد و گفت؛

- رایا باز داری شلوغ کاری راه می ندازی.

رایا رو به سهیل گفت؛

- تو حرف نزن.

بعد رو به امیری گفت؛

- هان؟ امیری؟

امیری فقط گفت؛

- شرمنده.

و بعد رویش رو برگردوند که رایا با زانوی پا محکم زد به شکم امیری، که امیری خم شد و آخی

گفت؛

- آخ

سهیل رایا رو نگه داشت و گفت؛

- بسه

- ولم کن.

و رایا سهیل رو پس زد و لگد محکم دیگری حواله شکم امیری کرد و امیری که از شکم درد به خودش می پیچید فقط گفت؛

– ببخشید

رایا دستی گوشه لبش کشید و گفت؛

– من می رم پیش خواهرم.

رایا رفت و سهیل به امیری کمک کرد تا حالش رو به راه شد رایا توی آی سی یو کنار السا نشست و دست السا رو در دستش فشرد و گفت؛

– السا؟ آجی؟ منم رایا داداشیت چشمت رو وا کن من قربونت بشم خواهی؟ مگه نمی بینی مروا بی قرارته؟ مامان، بابا بی قرارتن؟ من بی قرارتم چشمت رو باز کن، من رو ببخش که دیر نجاتت دادم، من رو ببخش که کنارت نبودم من رو ببخش که پیشت نبودم تا گریه هات و اشکات رو پاک کنم. داداشت رو ببخش. السا بیدار شو دیگه.

السا بیدار نشد رایا اشک مردانه اش ریخت و خیلی زود هم پاکش کرد و از ICU خارج شد.

رایا دیگه اجازه نداد خانواده اش بیان السا رو ببین فقط مادرش هر موقع می اومد به السا سر می زد و می رفت. رایا اجازه نداد السا رو به بیمارستان دیگری ببرن از طرفی تکون دادنش سخت بود. دو هفته گذشت.

شب است ساعت ۲۲:۰۰ است رایا کنار السا روی صندلی نشسته و دست السا رو تو دستش گرفته و می گه؛

– خواهی خوشگلم؟ دو هفته است بیهوشی. نمی خوای به هوش بیای و ما رو از نگرانی در بیاری؟ آجی؟

و بعد بغض رو خورد و گفت؛

- دلم برا شیپنت کردن هات و داداش گفتنت تنگ شده. بیدار شو اذیتم کن.

انگشتِ السا تو دست رایا تکون می خوره رایا متوجه نمی شه چون تو دنیای خودش گیجه السا با صدای ضعیفی رایا رو صدا می کنه.

- داداشی؟

چون اکسیژن به دهنش وصله و فضای آی سی یو بسته است صداسش تو سر رایا اکو می شه و رایا فکر می کنه خیالاتی شده که السا دوباره صدا می کنه؛

- داداشی؟

رایا از فکر خارج می شه و به السا نگاه می کنه و می گه؛

- صدات داره تو گوشم می پیچه فکر کنم خیالاتی شدم.

که السا چشماش رو باز می کنه و اکسیژن رو از دهنش بر می داره و می گه؛

- داداش؟ خیالاتی نشدی.

رایا وقتی چشمان بیدار السا رو می بینه سر از پا نمی شناسه و بوس بارونش می کنه و بعد ده دقیقه می گه؛

- دلم برات تنگ شده بود.

- آب، گشتمه معده ام درد می کنه دستم درد می کنه سرم درد می کنه کمرم درد می کنه دلم درد می کنه.

- من قربونت برم همه درد هات بخوره تو جون من.

السا گردنش رو خم می کنه که؛

- آخ گردنم.

- چی شد؟

السا دستی به گردنش کشید و دید پانسماں شده رایا گفت؛

- دست نزن.

و خودش پانسماں رو باز کرد و گردن السا رو دید و گفت؛

- لعنت.

- چی؟

- السا خواهری؟

- بله؟

- یه سؤال ازت می پرسم درست جواب بده. خجالت هم نکش دروغ هم نگو.

- چی هست؟

- یه سؤال نه خجالت بکش و نه درنگ کن باشه؟

- آخه؟

- قول میدم به هیچ کس نگم بین من و خودت بمونه.

- باشه.

- کی نزدیکت شده و بهت تجاوز کرده؟

- تجاوز چیه؟

- یه کم فکر کن می فهمی.

السا کمی فکر کرد و بعد از خجالت سرخ شد که رایا گفت؛

- کی باهات این کارو کرده؟

السا هم در مقابل سکوت کرد که رایا عصبی گفت؛

- دهنتم رو وا کن حرف بزن.

السا چانه اش لرزید و اشک ریخت و گفت؛

- قهرم.

- حرف بزن.

- نمی خوام سر من داد زدی.

رایا دید زوری نمی تونه ازش حرف بکشد سعی کرد با ملایمت باهاش حرف بزنه السا رو نشوند و بغلش کرد و گفت؛

- ببخشید. من قربونت بشم.

السا گریه کرد و گفت؛

- آی آی کمرم، ولم کن رایا آی فشار نده آی.

رایا نگران السا رو روی تخت خوابوند و گفت؛

- چی شد؟

- کمرم درد می کنه.

- عزیز دلم. به من بگو. من به هیچکس نمی گم. کی بهت دست زده؟ کی بهت تجاوز کرده. بگو خواهری.

- هیچ کس.

- علامت دندون گرفتگی رو گردنت چیه پس؟

- هیچی

- کمرت چرا درد می کنه؟

- هیچی.

- عزیز داداشی؟ به من اعتماد نداری؟

رایا سعی می کرد به هر نحوی با ملایمت با السا حرف بزنه بلکه بتونه ازش حرف بکشه. و سه بوسه ریز رو پیشونی اش زد و گفت؛

- آروم باش من قربونت بشم گریه نکن هر چی هست به من بگو من کاریت ندارم.

- می زنی

- نمی زنم بگو.

بعد کمی اصرار السا همه چیز رو براش تعریف می کنه و در آخر رایا فقط می گه؛

- ببینیش می تونی شناسایی اش کنی؟

- آره.

- من برم به امیری بگم به هوش اومدی.

و بلند می شه می ره امیری رو میاره و امیری میره آی سی یو و کنار السا قرار می گیره و معاینه اش می کنه. و دستی به گردن السا می کشه که السا دردش میاد.

- آی.

- هیش.

و دستی به کمرش می کشه که باز السا دردش میاد.

- آی.

- آروم می شه بگی کجاهاات درد می کنه؟

- کمرم، دلم، معده ام، سرم، همه جام درد می کنه.

امیری با استاتوس چوبی به پای السا می زنه و می گه؛

- درد می کنه؟

- نه

محکم تر می زنه که السا دردش میاد؛

- آی.

و بعد کمی معاینه می گه؛

- می گم شما رو ببرن بخش.

و بعد می گه؛

- در ضمن با یه دکتر زنان صحبت کردم بیاد معاینه تون کنه.

السا سرخ شد و امیری رفت و پرستارها اومدن السا رو به بخش منتقل کردن و دکتر زن نزد السا رفت و معاینه اش کرد و گفت که السا سالم و هیچ مشکلی نداره سهیل در دل خوشحال شد از اینکه السا سالم رایا خوشحال تر و امیری هم از پاکی السا مطمئن شد رایا برای السا غذا گرفت. السا سه پُرس غذا خورد تا سیر شد ساعت یک شب بود که ،

رایا تو بخش کنار تخت السا بود و داشتن با هم حرف میزدن که یکی برق ها رو خاموش کرد و تن السا لرزید و گفت؛

- داداشی؟

- جونم؟

- برق رو روشن کن.

- دیگه بخواب عزیزم.

- نه تاریکه من از تاریکی می ترسم.

- هیش بخواب.

- رایا؟

و بعد گریه کرد که رایا از رو تخت بلندش کرد و بغلش کرد و گفت؛

- من قربونت بشم. چشمات رو ببند تو بغلم بخواب.

- برق؟

- برق روشن باشه بقیه نمی تونن بخوابن.

- می ترسم.

- من اینجام عزیزم. ترس نداره. تو که نمی ترسیدی؟

- اونجا منو تو تاریکی نگه داشتن. برق نداشت. سوسک داشت.

و بیشتر گریه کرد که رایا اشکش رو پاک کرد و گفت؛

- هیش، تموم شد. دیگه تموم شد.

- برو برق ها رو، روشن کن.

- چشمات رو ببند اصلاً به تاریکی فکر نکن.

- صدای پا میاد. یکی داره داد می زنه.

- السا هیچی نیست. همه خوابیدن.

و دستش رو گذاشت رو چشمای السا و پلک هاش رو آورد پایین و گفت؛

- چشمت رو باز نکن. به هیچی فکر نکن. بخواب من فدات بشم.

السا خودش رو به رایا فشرد و گفت؛

- هستی پیشم؟

- آره عزیز دل داداش. هستم.

- می ترسم.

- من کنارت هستم نترس.

و بوسه ای روی پیشونی اش زد و گفت؛

- بخواب.

و موهایش رو نوازش کرد و صورتش رو نوازش کرد تا اینکه السا تو بغل رایا خوابش برد و رایا آرام

السا رو گذاشت روی تخت و روی مبل کنار دیوار رفت و رویش خوابید و خوابش برد.

سه صبح شد.

السا با احساس تشنگی از خواب بیدار می شه و وقتی هوای تاریک رو می بیند می ترسه و می زنه

زیر گریه و تاریکی آن زیر زمین که یک هفته تمام او را به عنوان گروگان حبس کرده بودند

عذابش می داد، رایا با صدای گریه اش بیدار شد و رفت سمتش و گفت؛

- هیش، هیش. چی شده قربونت بشم؟

- می ترسم. اینجا تاریکه. صدای جیغ میاد.

- هیچی نیست.

السا جیغ زد و گفت؛

- اوناهاش اونه. داره میاد سمتم.

رایا نگاهی به پشتش کرد و گفت؛

- هیچ کس اینجا نیست. خیالاتی شدی. آرام باش. بقیه بیدار می شن.

السا با گریه گفت؛

- اونا می خواستن منو بکشن.

- من نجات دادم. پیش منی.

- اون ، اون ، می خواست ...

رایا السا رو بغل کرد و دستش رو روی دهان السا گذاشت و گفت؛

- جیغ نزن، هیشش. آرام.

السا می لرزید.

- برق رو، روشن کن.

- بخواب.

- آب، تشنمه.

- السا بخواب.

- نه.

که به دفعه برق روشن شد و امیری هراسان اومد سمت شون و گفت؛

- چی شده؟

- میترسه.

- از چی؟

- به لیوان آب بیار.

- باشه.

امیری رفت و با لیوان آب اومد و داد دست رایا و رایا آب رو به خورد السا داد و دوباره لیوان خالی رو به دست امیری داد و گفت؛

- برق رو خاموش کن. خودت هم برو.

- حالش خوبه؟

- آره برو. برق رو هم خاموش کن.

- باشه.

تا السا خواست بگه « نه » رایا دستش رو روی دهان السا گذاشت و امیری برق رو خاموش کرد و رفت که رایا رو به السا گفت؛

- دستم رو بر می دارم. اما جیغ نزن، باشه قربونت برم؟ بقیه می ترسن. باشه؟

السا با سر گفت « باشه » و رایا دستش رو از دهان السا برداشت که السا زد زیر گریه و سرش رو فرو کرد تو سینه رایا. رایا گفت؛

- من همینجام. آغوش من بهترین امنیّت برات.

- تو بغلت بمونم تا صبح؟

– باشه من فدات شم. ولی تو چشمت رو ببند به هیچی فکر نکن.

– باشه.

إلسا چشمش رو بست و تا صبح تو بغل رایا موند رایا روی مبل خوابش برد و صبح با تکون خوردن إلسا بیدار می شه. هوا روز شد و بیمارستان ارتش روشن شد. امیری اومد به السا سر بزنه که دید رو تختش نیست و چشم چرخوند و السا رو توی بغل رایا روی مبل دید و رفت سمت شون و به رایا گفت؛

– سلام صبح بخیر از کی بیداری؟

– سلام صبح تو هم بخیر الان بیدار شدم.

– خواهرت نباید تکون بخوره. کمرش ضربه دیده. بزارش رو تخت.

– باشه

رایا السا رو که تو بغلش خوابیده بود رو برد گذاشت روی تخت امیری نگاهی به السا که چشمش بسته بود و خواب بود کرد و در دل با خودش گفت «چه معصوم خوابیده». امیری هم، همسن رایا و سهیل بود امیری فوری روی خودش رو بر می گردونه و به رایا می گه که بره دست و صورتش رو بشوره رایا میره تا دست و صورتش رو بشوره امیری از موقعیت استفاده می کنه و با دقت بیشتری به السا نگاه می کنه و تو دلش می گه «چشمش و بینی کوچکش خیلی نازه. صورت سفیدش زیباست. چه ناز و معصوم. یعنی میشه به سهیل رد بده و مال من بشه؟ رقیب داشتن بد دردییه من به این دختر کیش دارم سهیل عاشقشه زود تر از من این خوشگله رو دیده. چی می شد اول من می دیدمش؟ یعنی دوسش دارم؟ عاشقش هستم؟ حس خودم رو نمی دونم باید بیشتر فکر کنم» از فکر بیرون میاد و از بخش به سرعت خارج می شه خانواده السا میان بهش سر می زنن همگی خوشحال می شن پدر السا رو در آغوش می گیره و موهای دخترش رو بوسه باران می کنه. مادر هم همینطور مروا تو بغل السا گریه می کنه و از دلتنگی هاش می گه خلاصه خانواده تا غروب پیشش می مونن و میرن.

و شب دیگر، هوا شب می شه هیچ کس پیش السا هیچ کس نیست پرستاری برق بخش رو خاموش می کنه و می ره السا باز می ترسه صدای قدم هایی رو احساس می کنه.

السا می لرزه صدای جیغ می شنوه باز اون مردی رو می بینه که تو زیر زمین اون رو می زد السا گریه می کنه جیغ می زنه امیری با یه پرستار هراسان میاد پیش السا و می گه؛

- چی شده؟ خانوم سزاوار.

السا هیچی نمی گه و فقط گریه می کنه و جیغ می زنه امیری رو به پرستار می گه؛

- برو چندتا آرامبخش بیار.

پرستار میگه؛

- چشم.

امیری سعی می کنه السا رو آرام کنه اما السا آرام نمیشه محیط تاریک و افراد ذهنش به تنش رخنه کرده امیری می بینه نمی تونه آرامش کنه و دستش رو می زاره روی دهان السا و می گه؛

- هیش من کاریت ندارم چرا جیغ می زنی؟ چی شده؟ گریه نکن.

پرستار با آرامبخش اومد که امیری رو به السا گفت؛

- دستم رو از رو دهنتم بر می دارم اما جیغ نزن باشه؟

السا با سر میگه « باشه » و تا دستش رو بر می داره السا باز جیغ می زنه امیری محکم نگه اش می داره و به پرستار می گه؛

- زود تزریقش کن.

درست زمانی که پرستار خواست آرامبخش رو بهش تزریق کنه رایا می رسه و می گه؛

- چخبره؟

میره رو به روشن و السا رو از امیری جدا می کنه و می بره تو بغلش و دستش رو می زاره رو
دهنش و میگه؛

- آروم، آروم باش من قربونت بشم.

شروع می کنه اشک های السا رو پاک کردن و تو همون حین به امیری می گه؛

- چیکارش داشتی؟

امیری گفت؛

- جیغ و داد می کرد خواستم با آرامبخش آرومشم کنم.

- دیگه بهش آرامبخش نزن هرگز.

- من فقط خواستم آرومشم کنم.

- با آرامبخش هرگز.

- چرا؟

- نمی خوام به آرامبخش عادت کنه حالا هم برو.

امیری و پرستار میرن و رایا رو به السا می گه؛

- هیش نبینم لرزش ات رو.

بعد دستش رو از روی دهان السا بر میداره و میگه؛

- جیغ نزن.

السا با گریه می گه؛

- می ترسم برق رو ، روشن کن.

- سعی کن به تاریکی عادت کنی.

- نمیخوام. می ترسم.

- گریه نکن عزیز دلم. من تا کی باید مراقبت باشم که تو نترسی و نلرزی؟ تا کی آغوش من پناه توهه؟

- همیشه.

- نه. تو باید خودت قوی باشی.

السا سرش رو به سینه رایا فشار میده و چشماش رو می بنده تا تاریکی رو نبینه.

- نه.

- نمی خوای تاریکی رو ببینی؟

- نه.

- عزیز داداش تو نمی تونی همیشه به آغوش من خوش باشی. من بعضی اوقات ممکنه نباشم برم خونه یا برم مأموریت. یا ازدواج کنم و ازتون دور باشم.

- می خوای ازدواج کنی تنهام بزاری؟

- مثال زدم قربونت برم ولی منم باید یه روز ازدواج کنم دیگه.

- نه.

- آره. تو هم یه روز ازدواج می کنی.

إلسا از خجالت سرخ شد رایا خندید و گفت؛

- قربون خجالتت بشم. الان بهتری؟

- آره.

رایا السا رو تخت می خوابونه و می گه؛

- من برم؟

- نه.

- من قربونت برم. کار دارم.

- من تنهایی می ترسم بمون.

- هیش، باشه. چشمات رو ببند بخواب.

السا چشماش رو بست و گفت؛

- من خوابیدم بمون نرو.

- هستم خواهری. تو بخواب.

السا باز با نوازش های گرم و برادرانه رایا خوابش برد دو روز بعد السا مرخص شد یک هفته ای از زندگی شون می گذشت و زندگی شون مثل قبل به روال برگشته بود که یه شب السا و مادر تو آشپزخونه در حال آشپزی هستن و مادر در حالی که داره وسایل غذا رو، روی میز آماده می کنه به السا می گه؛

- السا؟

- جونم مامان جان؟

- برا هفته دیگه مهمون داریم.

- کی هست؟

- خاستگار.

- بازم؟

- بالآخره باید بری سر زندگیت هیچ میدونی تا الان چند تا خاستگار رو رد دادی؟

- ولش. من اصلا حال و حوصله ازدواج ندارم.

- عه؟ این چه حرفیه مادر؟

- حرف حساب.

- از دست تو من گفتم بیان بهتره آماده باشی.

- حالا کی هست؟

- پسر همکار پدرت.

- چیکاره است؟

- تو شرکت بابات کار می کنه.

- من دیدمش؟

- نه.

غذا رو دیگه کامل رو میز چیده بودن که مادر همه رو برا صرف شام صدا می کنه مروا و پدر و رایا میان روی صندلی رو به روی میز غذا خوری می شینن و برا خودشون غذا می ریزن و مادر و السا هم همینطور شام در سکوت سرو می شه مادر چای می زاره و السا ظرف ها رو جمع می کنه و مروا ظرف ها رو می شوره و میره اتاقش کتاب کنکور رو می خونه پدر و رایا میرن سالن می شینن و السا میره اتاقش با کامپیوترش برای ترم جدید دانشگاهش، از اینترنت انتخاب واحد میکنه. و بعد میره داخل تلگرامش و با دوستاش چت می کنه و بعد ده دقیقه کامپیوترش رو خاموش می کنه و میره روی تختش می خوابه.

و صبحی دیگه و روزی دیگه.

« شعر متن؛ »

« چه روزها می گذرند ...

روزها چه خوب، چه بد ...

می گذرند.

و ما هر روز مان را ...

به دلخواه خود جلو می بریم.

و گاهی اوقات هم سرنوشت ما را هل می دهد.

و ما نا خواسته راهی را پیش می بریم.

که، از قبل برایمان رقم خورده است. »

ساعت ۲۱:۱۰ دقیقه صبح السا با دوستاش تو کلاس نشسته استاد ده دقیقه است که دیر کرده. هیچ کدوم از دانشجو ها نمی دونن که استاد میاد یا نه! که در همین حین شلوغی کلاس توسط شخصی ساکت می شه و همه خیره به رو به رو می شن اون شخص استاد جوانی بود که حدوداً بیست و هفت یا بیست و هشت ساله اش. السا استاد رو می بینه و به نظرش آشنا میاد هر چی فکر می کنه یادش نمیاد کی و کجا این شخص رو دیده!

استاد اول از دانشجو ها می خواد که اسامی شون رو تو یه برگ بنویسن و وقتی همه می نویسن یکی از دانشجو ها برگه رو به دست استاد می رسونه و استاد اسامی رو می خونه تا اینکه؛

– خانوم سارا رضایی.

سارا؛ حاضر

– خانوم الهام نجدی

الهام؛ حاضر.

– خانوم السا سزاوار.

این اسم به نظرش آشنا میاد و صدای السا که ایستاده با جدیت می گه؛

السا؛ حاضر

چقدر چهره اش برای استاد جوان ساشا آشناست. هر چی سعی می کنه یادش نیماذ این دختر رو کجا دیده و السا هم همینطور استاد از قوانینش برای دانشجویان می گه و همینطور ذهنش درگیر السا هست تا اینکه ذهن هر دو باهم جرقه میزنه.

(ذهن ساشا؛ « عمل پا، السا، گریه هاش، چشم های معصومش، بیمارستان. یادم اومد»

و هم زمان ذهن السا؛ « عمل پام، گریه هام برای ترس از عمل، بیمارستان، دلداری های دکتر، یادم اومد.»)

بعد از دو ساعت کلاس تمام شد و استاد همه رو مرخص کرد السا هم داشت وسایل هاش رو جمع می کرد که بره بیرون.

نام و فامیل استاد؛ ساشا مَهَبْد

و هنوز به در کلاس نرسیده که استاد صدایش می کنه؛

– خانوم سزاوار.

السا می ایسته و استاد رو به روش قرار می گیره و السا سرش رو می بره به پایین و می گه؛

– بله استاد.

– نگاهم کن.

و السا به چشمان مشکی استاد خیره می شه که استاد می گه؛

- خوبی؟

- ممنونم.

- منم خوبم یا تون بهتر شده؟

- خوب شده.

- خوبه فکر نمی کردم دانشجوی این دانشگاه باشی!

- منم فکر نمی کردم شما استاد این دانشگاه باشی.

- تقلید می کنی؟

- بله. من باید برم دیرم شده.

- من می رسونمتون.

- نه ممنون خودم میرم.

- تعارف می کنی؟

- به نظر تون من اهل تعارف کردن هستم؟

- بله.

- یه اشتباه محض. من فقط به فکر آبروی خودمم. - چطور؟

- اینکه دانشجویی من رو با شما ببینه. برا شما که مهم نیس. اما من یه دخترم. برام حرف در

میارن و شایعه می کنن.

- غلط کردن شایعه کنن.

- به هر حال دانشجو ها عاشق شایعه درست کردن هستن. من دیگه دیرم شده خدائگهدار .

السا کیفیتش رو، روی دوشش گذاشت و از جلوی ساشا رد شد و ساشا در دلش به السا تحسین می کنه و می گه « دختره ی زبون دراز، فلفل، سرد، تُخس،» و خودش از القابی که به السا داده می خنده و بعد وسایل خودش رو از روی میز بر می داره میره.

یک هفته بعد.

امروز جمعه اس و الان ساعت چهار عصر هست. قراره ساعت نه شب برا السا خاستگار بیاد السا میره حموم دوش می گیره و میره اتاقش خودش رو آماده می کنه تونیک یاسی که نقره های سنگی داره و مدلی هست تنشه با شلوار جذب مشکی با شال دو رنگ یاسی و مشکی که به سرش گذاشته، اندامش رو برازنده کرده و جذابش کرده السا اهل آرایش نیست و خودش رو آرایش نمی کنه تو اتاقش می شینه و بی خیال اینکه خاستگار داره! درسش رو می خونه که زمان یادش میره و مادر میاد اتاقش صداس می کنه و بعد السا وارد جمع می شه و می بینه خاستگار اومده. پدر و مادر مسن که دارن با پدر و مادرش سلام و احوال پرسی می کنه و داماد مردی چهار شانه سبزه پوست با قد متوسط که دستش شیرینی و دسته گل هست. مادر به السا اشاره می زنه السا میره نزدیک و بعد سلام و احوال پرسی گل و شیرینی رو از داماد می گیره و میره آشپزخونه می شینه که مروا میره آشپزخونه و کنار السا روی صندلی رو به روش می شینه و می گه؛

- آجی السا؟

- جونم؟

- الان این خاستگاریه یا فقط آشنایی؟

- اول آشنایی میان بعد خاستگاری.

- الان مثلاً از هم خوشتون بیاد. دفعه دوم اونا رسماً میان تو رو خاستگاری می کنن؟

- آره.

- تو ازدواج کنی بری دلم برات تنگ میشه.

– من اولاً حالا حالا ها ازدواج نمی کنم. بعد، به فرض ازدواج کردم. مطمئن باش هر روز اینجا تلیپ هستم. اینم که از الان جوابم مشخصه.

– عه! جوابت مثبت هست؟

– نه دیونه جوابم رده.

– آهان خب تو چایی بزار من برم تو جمع ببینم چی میگن!

– باشه برو.

مروا بلند شد رفت و بعد یه سری حرف ها و قرار ها بالاخره مهمان ها عزم رفتن می کنن و میرن که السا میوه ای بر می داره و می خوره و رو به مادرش می گه؛

– مامان؟

– بله؟

– هر موقع زنگ زدن بگو جوابم رده.

– وا؟ این دیگه ایرادش کجا بود؟

– همه جاش.

– کجاش؟

– ول کن مامان جان خوشم نیومد دیگه.

– ای بابا.

– می گم مامان؟

– یامان هان؟

– دَبَّه داری؟

- می خوام چیکار؟

- می خوام خودم رو ترشی بندازم.

- دختره ی خل و چل.

السا لبخند می زنه و می گه؛

- نظر لطفته.

- قابلی نداشت.

که یه دفعه شلیک خنده ی رایا به صدا در میاد و وارد آشپزخونه می شه که مادر می گه؛

- فالگوش وایستاده بودی پدر سوخته؟

- کی؟ من؟! نه.

- آره جون خودت پس چرا می خندی؟

رایا کنار السا روی صندلی می شینه و می گه؛

- هیچی همینطوری.

- برو پدر سوخته.

پدر همین موقع میاد تو آشپزخونه و رایا رو به پدر می گه؛

- بابا ماما بهم گفت پدر سوخته.

پدر می خنده و می گه؛

- نظر لطفشه.

و روی صندلی می شینه و شکلاتی از روی میز بر می داره و می خوره که مروا هم میاد و بی حواس می گه؛

- ایش السا یه وقت به این پسره جواب مثبت ندی ها! چندش

مروا کمی مکث می کنه و می گه؛

- با اون قیافه سیاه پوستیش.

که وقتی سرش رو بلند می کنه می بینه پدر و رایا هم تو آشپزخونه اس و سرخ می شه که السا کلاً نشنیده می گیره ولی رایا با صدای بلند می زنه زیر خنده که مادر که ظرف شستنش تموم شده بود روی صندلی رو به روی رایا می شینه و می گه؛

- کوفت نخند.

پدر محکم به گردن رایا می زنه و می گه؛

- درد جمع کن خنده تو.

- آخ، خب بابا چرا می زنی؟

- نخند.

- وا؟ خب حرفش خنده دار بود.

پدر به مروا می گه که بشینه و مروا هم کنار مادر می شینه که مادر می گه؛

- اولاً سیاه پوست نبود و سبزه بود که الان میگن سبزه ها با مزه ان.

مروا می گه؛

- ایش کجاش با مزه بود؟ خیلی هم بی مزه بود.

مادر می گه؛

- تو یکی ساکت بعدشم پسر به اون خوبی. کجاش چندش بود؟

- از سر و کولش چندشی می بارید.

السا هم می گه؛

- خب من برم بخوابم شب بخیر.

مادر میگه؛

- کجا؟ تو که شام نخوردی.

- اشتها ندارم شب بخیر.

رایا هم خیلی عامرانه می گه؛

- بی خود اشتها نداری تو هنوز از موقعی که مرخص شدی ضعفت بر طرف نشده می شینی شام

می خوری بعد میری می خوابی.

السا هم می گه؛

- مامان؟ مگه شام زوریه؟

- برو بخواب.

- فدات مامانی.

السا میره رایا هم می گه؛

- چرا گذاشتی بره؟

- گرسنه اش نبود.

و بلند میشه و میز رو برای غذا می چینه و شام در سکوت سرو می شه و رایا تشکر می کنه و داخل سینی غذا می زاره و از آشپزخونه میره بیرون و میره سمت اتاق السا و بایه تق زدن وارد می شه که می بینه السا روی تختش خوابیده غذا رو روی میز می زاره و میره روی تخت می شینه و صداش می کنه.

- السا، السا؟

- ها؟

- پاشو برات شام آوردم.

السا چشمش رو باز می کنه و می گه؛

- مرسی ولی نمی خورم.

- پاشو دیگه ضعف می کنی.

- رایا ببرش.

- عه! پاشو بشین ببینم.

- ای بابا

- منو که می شناسی نخوری به زور به خوردت میدم.

السا کلافه رو تخت می شینه و می گه؛

- هان؟

- بی ادب هان چیه؟ بگو بله.

- بله

- غذا بخور.

- اشتهای ندارم خوب؟

- باید بخوری خوب؟

بعد رایا غذا رو از روی میز برداشت و گذاشت روی تخت رو به روی السا و گفت؛

- بخور

خلاصه السا غذا رو می خوره و رایا بهش میگه که فردا صبح زود باید برای تشخیص هویت آماده بشه باهاش بره آگاهی و بعد سینی غذا رو بر میداره و با گفتن شب بخیر از اتاق السا خارج میشه.

صبح روز بعد.

پدر صبح زود رفته شرکت مادر رفته کار آگاه. مروا تو اتاقش داره کتاب کنکور میخونه رایا و السا آماده شدن و با خداحافظی از مروا از خونه خارج میشن و رایا و السا سوار ماشین میشن و رایا به سمت آگاهی حرکت میکنه.

در آگاهی.

فضا سازی؛

یک فضای بسیار بزرگ که دیوار هاش سبز و سفید هست، کلی پلیس و سرباز در رفت و آمد، چند پلیس پشت کامپیوتر نشستن چند نفر با تلفن صحبت می کنن.

رایا السا رو میبره توی یه اتاق که کلی دستگاه و کامپیوتر داخلش هست رایا السا رو، رو به روی شیشه قرار میده و میگه؛

- السا پشت شیشه رو می بینی؟

- آره.

رایا با بی سیم صحبت می کنه و میگه؛

- سهیل مجرم ها رو بیارشون.

- رو چشم.

و بی سیم با صدای خشداری قطع می شه و السا پشت شیشه چند نفر مرد هیکلی رو می بینه و نگاهش روی مردی خشک میشه و می ترسه که رایا متوجه میشه و میگه:

- نترس، فقط بگو کدوم شون هست؟

- اون.

- کدوم؟

- اون که از همه قد بلند تر و هیکلی.

- مطمئنی خودشه؟

- آره منو ببر دیگه.

- تا نهار بمون بعد باهم بریم.

- کجاش بمونم؟ اینجا پر مرد هست.

رایا اخمی کرد و گفت:

- مگه من گفتم پیش مرد بمون؟

- ببخشید.

- می برمت پیش سروان بهرامی خانوم خوبیه. پیشش بمون تا من کارام تموم بشه.

- باشه.

و بعد رایا السا رو می بره تو اتاقی و اون رو به سروان بهرامی که خانومی حدوداً ۳۰ ساله هست معرفی می کنه و میره و السا کنار زن می شینه و با هم گرم صحبت میشن و رایا میره توی زندان تاریک و تمام خشمش رو توی چشمش می ریزه و به سهیل میگه بره مجرمی رو که السا

شناسایی کرده رو بیاره رایا روی صندلی رو به روی میزی که وسط اتاق باز جویی قرار داره می شینه لیوان و پارچ آب روی میز قرار داره و بعد ده دقیقه مجرم رو میارن توی اتاق باز جویی ستفان بعد احترام نظامی به رایا، دست بند رو از دست مجرم باز میکنه و اون رو می بره رو به روی رایا و خودش گوشه ای قرار می گیره که رایا رو به ستفان خیلی محکم و عامرانه میگه:

- با زنجیر ببندش رو دیوار.

ستفان بیهت زده گفت؛

- قربان؟

- ببندینش.

- ولی قربان؟

- کاری رو که گفتم رو انجام بده.

- ولی ،

- از دستور من سرپیچی می کنی؟ بدم به جای مجرم تو رو ببندن؟

- ببخشید، چشم، اطاعت می شه.

ستفان دو سرباز رو صدا کرد و دو سرباز اومدن داخل اتاق و دو دست مجرم رو با زنجیر به میله های دیوار بستند و کنار ایستادند که رایا از جاش بلند شد و رفت نزدیک مجرم و رو به سرباز گفت؛

- شلاق

و شلاق از دست سرباز به دست رایا قرار گرفت و رایا شلاق را سه دور روی دستش چرخاند و ...

و بعد مدتی

السا کنار سروان بهرامی روی صندلی،

نشسته بود و سروان زن همونطور که داشت روی پرونده کار می کرد با السا هم حرف می زد که ناگهان السا صدای فریادی رو شنید کمی ترسید اما فوری ترسش رو خورد و رو به سروان گفت:

- این صدای فریاد چیه؟

- دارن مجرم رو باز جویی می کنن.

- چجوری؟

- با زنجیر می زنن تا اعتراف بگیرن.

- با زبون خوش نمی شه اعتراف کرد؟

- میشه عزیزم، اول با زبون خوش سؤال می پرسن بعد اگه جواب ندن با زبون زنجیر اعتراف می گیرن.

و باز صدای فریاد دیگر که السا شنید و این بار گفت:

- الان دارن با شلاق می زننش؟

- آره، حتماً با زبون خوش اعتراف نکرده دارن با شلاق اعتراف می گیرن.

- چه سخت گیر.

- شغل پلیسی همینه عزیزم.

- برادر منم شلاق می زنه؟

- به احتمال زیاد الان سرگرد سزاوار هست که داره مجرم رو می زنه.

- نههه؟

- تعجب نداره اینجا دیگه عادی برادر شما هم همیشه مغرور و خشن.

- ولی برادرم تو خونه خیلی مهربونه اصلاً تا چیزی پیش نیاد عصبی نمی شه.

- پس هنوز برادرت رو تو محیط کاری ندیدی.

- نه اولین بارمه اومدم اینجا.

- به خاطر چی؟

- اومدم به مجرم رو شناسایی کردم.

- به خاطر چی؟

- هر چی

- تو هم زرنگ هستیا.

- بله. شاید از مجرم بتونی حرف بکشی ولی از من نمی تونی.

- جدی؟ اینقدر سر سختی؟

- بله.

- خوبه پس باید بیارمت تو حرفه پلیسی.

- خوبه ولی من خودم درس و دانشگاه دارم وقت ندارم.

- موفق باشی.

- هم چنین.

صحنه فرت.

اتاق باز جویی را نشان می دهد و ضربه شلاقی که از دست رایا محکم بر کمر مجرم بر خورد می

کنه و صدای فریاد مجرم که فضای اتاق باز جویی رو پر کرده و رایا با صدای بلند می گه؛

- یالله حرف بزنی بقیه مواد ها کجاست؟

مجرم؛ چند بار بگم نمی دونم.

و رایا ضربه دیگری میزنه و صدای آخ مجرم بلند می شه و رایا این بار می پرسه؛

- تو خواستی به خواهرم تجاوز کنی؟

- آره، آره، آره. نزن.

و خشم رایا دو برابر شد و پشت سر هم با شلاق به کمر مرد مجرم می زد و صدای فریاد مجرم که

خشم رایا رو افزون تر می کنه و می گه؛

- بی ناموس عوضی، جای شما ها سینه قبرستون

و پشت سر هم میزنه که مجرم بی حس و بی حال میشه و سهیل وارد اتاق باز جویی می شه و

میره فوری رایا رو نگه می داره و می گه؛

- بسه کشتیش.

- باید بمیره.

- رایا ببین بیهوشش کردی دادستان زنده شو می خواد نه مرده اش رو بیا بریم.

- نه ولم کن من هنوز عصبی ام.

- آروم بگیر بسه.

- نه.

سهیل رو به سرباز ها می گه؛

- سرباز ها مجرم رو ببرینش.

رایا می گه؛

- نه، سهیل ولم کن.

و سهیل رو از خودش جدا می کنه و باز میره شلاق رو بر می داره که سهیل باز رایا رو نگه می داره
و رو به ستفان می گه؛

- بیا کمک کن ایشون رو ببرم بیرون.

رایا عصبی گفت؛

- سهیل؟

سهیل هم گفت؛

- خشم رو کنترل کن.

- ولم کن.

سهیل رو به ستفان گفت؛

- ستفان چرا وایستادی؟ بیا ایشون رو ببریم اتاقشون.

ستفان هم گفت؛

- اطاعت.

و بعد رو به سرباز ها می گه؛

- رو مجرم آب سرد بریزین به هوش بیاد بعد بازش کنین ببرین بازداشتگاه.

دو سرباز ها هم زمان و هماهنگ اطاعت کردند ستفان رایا رو نگه داشت که رایا بیشتر عصبی شد
و تشر زد؛

- ولم کنین بی شعور ها با شما هستم سهیل؟

رایا رو به زور از اتاق بازجویی بیرون بردن که سهیل آرام گفت؛

- آگه می خوامی آبروت نره بهتره داد و فریاد نکنی و راه بیوفتی.

- خیلی بی شعوری.

- خودم می دونم از چشمت خشم می باره هر لحظه ممکنه بزنی منو بکشی.

- شک نکن ولم کن.

- هیس.

و بعد رو به ستفان گفت؛

- محکم بگیرش بریم.

و بعد به زور رایا رو بردن تو اتاق خود رایا که سهیل ستفان رو مرخص کرد و رایا رو پرت کرد تو

اتاق که رایا عصبی گفت؛

- مریضی؟ چرا هل میدی؟

- خوب می کنم.

رایا بلند شد بره سمت در که سهیل زودتر در رو بست و کلید رو از روی در برداشت که رایا گفت؛

- کلید رو رد کن بیاد.

- تو الان عصبی هستی حالت خوب نیست.

- خیلی ام حالم خوبه کلید؟

- نه.

- سهیل؟

- حرف نزن مریضی داشتی مجرم رو به کشتن میدادی.

- باید می مُرد.

- بعد اگه می مُرد اول اینکه درجه ات می اومد پایین دوم، خلع سلاح می شدی سوم، یک هفته حبس.

- فدای سرم.

- تو الان عصبیی داری چرت و پرت میگی.

بعد سهیل رفت سمت میز کار سهیل و از روش پارچ و لیوان رو برداشت و داخل لیوان آب ریخت و برد سمت رایا و گفت؛

- این آب رو بخور آروم بشی.

رایا لیوان رو گرفت و به کف زمین پرت کرد که لیوان شکست و هر تکه اش یه جا افتاد. رایا چشمش رو بست و رو هم از خشم فشار داد و باز کرد و عصبی گفت؛

- اگه همین الان این در رو باز نکنی نزاری برم داغونش کنم آگاهی رو روی سرت خراب می کنم.

- رایا آروم باش، خشمت رو مهار کن.

رایا تقریباً داد زد؛

- کلید و بده.

سهیل چند قدم عقب رفت سمت در و گفت؛

- تو قاطی کردی

و بعد سهیل فوری در رو باز کرد و رفت بیرون و عجله ای در رو قفل کرد که رایا محکم به در کوبید و گفت؛

- خیلی بی شعوری باز کن در رو.

سهیل از پشت در گفت؛

- تو حالت خوب نیست نه کنترل داری نه تعادل. تو چشمت پر خشم. باز نمی کنم.

- بهت می گم باز کن.

- چشمت کاسه ی خون.

- سهیل؟

- از دست من کاری بر نمیاد من میرم به علی می گم بیاد رو مخت کار کنه بلکه آرام بشی.

- غلط کردی.

- چرت و پرت می گی فقط چیزی نشکنی؟ فعلاً.

سهیل رفت و رایا عصبی فقط تو اتاقش قدم رو می رفت و خشمش بیشتر می شد که چرا مجرم رو نکشت! حتی یکی از گلدان های شیشه ای اتاق کار خودش رو شکست که گل های مصنوعی رو زمین پخش شدن و بعد پنج دقیقه احساس کرد کلیدی توی در چرخید و فوری رفت سمت در که علی وارد اتاقش شد و گفت؛

- چته؟

- برو کنار من برم.

- نه

بعد نگاهی به اتاق کار رایا کرد و گفت؛

- اووو چه قدر شیشه خُرده.

بعد علی رو به سرباز که بیرون از در ایستاده بود گفت؛

- سرباز یکی رو بیار اتاق رو تمیز کنه یه لیوان آب هم بیار.

سرباز؛ اطاعت.

و علی در رو بست و رو به روی رایا قرار گرفت و گفت؛

- چطوری؟

- نزاری برم قول نمیدم سالم از این در بری بیرون.

- سهیل حق داشت وضعت قمر در عقربه.

علی دست رایا رو گرفت و به زور برد سمت مبلی نشوند رایا خواست بلند بشه که علی نداشت و گفت؛

- تکنون نخور از جات.

بعد سرباز آب آورد و یه نفر اومد شیشه ها رو تمیز کرد. و رفت که علی رو به رایا گفت؛

- این آب رو بخور.

- نمی خورم.

- بگیر بخورش

رایا لیوان رو گرفت و خواست بشکنه که علی محکم گفت؛

- این لیوان بشکنه چنان سیلی محکمی بهت می زنه دندون هات بره تو گلوت فهمیدی؟

- تهدید می کنی؟

- آره، بخورش.

رایا آب رو تا ته سر کشید و لیوان رو، روی میز شیشه ای رو به روش گذاشت اما از خشمش کم نشد در ضمن « علی مردی بیست و هشت سال که دو سال از رایا بزرگتر هست و سرگرد و

روانشناس آگاهی هست و از نظر هیكل، جسّه او از رایا هیكلی تر است اما، به خوش اندامی او نیست ولی جسّه ورزشکاری داره و قوی هیكله و به روانشناسی کاملاً مسلط هست.»

بعد اینکه رایا آب رو خورد علی گفت:

- الان آرومی؟

- نه

- رو مبل دراز بکش.

- نیازی به علم روانشناسیت ندارم.

- چیه؟ نکنه فکر کردی می زارم بری مجرم رو به کشتن بدی؟

- میرم.

- رایا کاری رو که گفتم رو بکن رو مبل دراز بکش.

- ولم کن بابا.

- زود.

- نه.

دست علی بلند شد که سیلی محکمی به روی رایا بزنه اما رایا به خاطر حفظ غرورش که نشکنه روی مبل خوابید ولی هم چنان عصبی بود که علی گفت:

- دست چپت رو بزار رو پیشونیت.

- چرا؟

- کاری رو که گفتم رو بکن.

رایا دست چپ خودش رو گذاشت رو پیشونیش که علی دوباره گفت:

- چشمات رو ببند.

- علی...

رایا خواست علی رو صدا کنه که علی حرفش رو قطع کرد و گفت؛

- حرف نزن چشمات رو ببند.

رایا چشمش رو بست که علی گفت؛

- آفرین حالا سه تا نفس عمیق بکش.

رایا سه نفس عمیق کشید و گفت؛

- چشمام رو باز کنم؟

- نه، بعدشم تا من نگفتم حرف نزن.

- پوف.

این بار علی با لحن آرام با رایا صحبت کرد و گفت؛

- رایا الان آرومی؟

- نه هنوز

- سعی کن آروم باشی.

- من این پسر رو بکشم آروم.

- نه اشتباه می کنی، اونطوری شاید آروم بشی. اما تمام درجه هایی که تا الان کسب کردی و برات زحمت کشیدی و مقام آوردی باطل میشه و دیگه امیدی برات نمی مونه. تو اینو می خواهی؟

- نه.

- به نفس عمیق دیگه بکش.

رایا نفس عمیق دیگری کشید و علی دستی به عضلات بدن رایا کشید و گفت؛

- چرا اینقدر سفتی؟ شل کن خودت رو.

رایا بدنش رو رها کرد که علی گفت؛

- بهتر شد حالا ذهنت رو پاک کن.

- پاک کن داری؟

- مزه نیرون می زنمت.

- جدی گفتم. چون من پاک نمی کنم.

- رایا؟

- بله؟

- اصلاً به مجرم فکر نکن.

- مگه می شه؟

- آره

- نمی شه.

- می شه، هر چی تو ذهنت می گذره بهم بگو.

- علی؟

- جان؟

- بی غیرتی خیلی بده من نه بی غیرتم، نه بی ناموس.

- می دونم تو هم با غیرتی هم رو ناموست حساسی، حالا چرا گفتی؟

- ولش

- حرف بزن.

رایا چشماش رو باز کرد که علی گفت؛

- چشمات رو ببند تا نگفتم باز نکن نگاهم نکن ببند.

رایا چشماش رو بست که علی گفت؛

- یه نفس عمیق بکش.

رایا نفس عمیق کشید علی دست خودش رو گذاشت رو دست دیگه رایا و دستش رو فشرد و گفت؛

- الان بگو چی شده.

- نمی تونم بگم.

- دهنتم رو باز کن بگو.

- نه

- نمی گی؟

- نه

- مجبورت می کنم حرفی بزنی ها؟

- یه رازه.

- همون راز رو بهم بگو.

- قول دادم به کسی نگم.

- من قابل اعتمادم. رایا بگو. نزار هیپنوتیز کنم مجبوری ازت حرف بکشم.

- بد جنس

- می زخم دهنتم ها!

- شرمنده.

- چشمانت رو باز کن.

رایا چشمات رو باز کرد که علی از جیبش ساعت کوچکی رو که بند آویز داشت رو بیرون آورد و گفت؛

- یک دقیقه تمام به عقربه های این ساعت نگاه کن. پلک نزن. فقط هر جا ساعت تکیون خورد تو فقط چشمات رو به عقربه ها باشه. و به چیزی که اینقدر اعصابت رو پریشون کرده و داغونی فکر کن.

- برا چیه؟ تا حالا ندیدمش؟

- بعد می فهمی کاری رو که گفتم رو انجام بده. خب؟

- باشه.

- آفرین. با شمارش من. یک، دو، سه. حالا.

یک دقیقه بعد رایا توسط عقربه ها پلک هاش سنگین شد و کم کم بسته شد علی دستش رو از روی دست رایا برداشت. بدن رایا بی حس شد.

علی آرام رایا رو صدا زد؛

- رایا؟

- ... « سکوت »

- رایا؟

- بله؟

- صدام رو می شنوی؟

- آره.

- به چی داری فکر می کنی بهم بگو.

- به خواهرم.

- چرا خواهرت؟ الان کجایی تو فکرت؟

- بیمارستان.

- چرا بیمارستان؟

- به خاطر حال خواهرم.

- خواهرت چش بود؟

- زده بودنش.

- کی خواهرت رو زده بود؟

- قاچاقچی ها.

- الان تو فکرت چی می گذره؟

- حرف های خواهرم ترس هاش.

- چی شده بود خواهرت رو بردن بیمارستان.

- فجیع خواهرم رو گروگان گرفت که پسرش رو آزاد کنم.

- و تو آزاد نکردی؟

- نه.

- پس چیکار کردی؟

- از گروه نقاب بدش رو ساختن بردم. گفتم پسرشه تا خواهرم آزاد بشه. خواهرم آزاد شد. مأموریت انجام شد اما، اما ...

- اما چی؟ رایا؟

پنج دقیقه سکوت که علی باز گفت؛

- چرا حرف نمی زنی؟ رایا؟

- بله.

- خوبی؟

- نه، سرم درد می کنه داره منفجر میشه.

- آرومی؟

- نه، اوف سرم.

- رایا به سؤال هام جواب بدی دیگه کاریت ندارم.

- سرم.

- تحمل کن. خب حالا بگو برا خواهرت چی اتفاقی افتاده بود؟

- یکی از قاچاقچی ها می خواست بهش تجاوز کنه، گردنش رو دندان می گیره. می زنتش. آزارش میده. اما مؤفق نمیشه پاکیش رو خراب کنه. یک هفته تو یه جای تاریک نگه اش داشتن. بدون آب و غذا. خواهر کوچیکه ام از وقتی نجاتش دادم از جای تاریک می ترسه. نمی تونه تو تاریکی بمونه. تو تاریکی جیغ می زنه شب ها تا تو آغوشم نباشه خوابش نمی بره هر موقع پیشش نباشم برق اتاقش رو، روشن میزاره می خوابه از ترس می لرزه همش تقصیر افراد فجیع.

- رایا؟

- بله؟

- از فکر خارج شو. از اون فضا بیا بیرون.

- سخته برام. سرم داره می ترکه.

- الان آرومی؟

- آره.

- خب امروز چرا داشتی مجرم رو می زدی؟

- از روی غیرت شخصی ام بود.

- باز جویی نمی کردی؟

- باز جویی کردم.

- ولی بیشتر انتقام شخصی بود آره؟

- انتقام نه حفاظت از ناموسم بود.

- همون مجرم می خواست به خواهرت تجاوز کنه؟

- آره.

- تجاوز نکرد؟

- نه.

- مطمئنی؟

- آره خواهرم پاکه.

- از کجا مطمئنی؟

- دروغگو نیست. بعدشم یه دکتر زنان دیدتش. گفت سالمه.

- خوبه.

- الان آروم آرومی؟

- آره

- عصبی نیستی؟

- نه. ولی سرم داره منفجر میشه.

- خب رایا چشمت رو باز کن بیدار شو.

- نمی تونم.

- فکر هات رو بریز دور. تموم شد. بیدار شو.

- ذهنم درگیره نمی تونم.

- رایا به هیچی فکر نکن بیدار شو رایا با تو هستم. چشمت رو باز کن نخوابی ها بخوابی حالا حالا

ها همیشه بیدارت کرد.

- چرا؟

- بعد میفهمی.

- رایا؟ رایا؟ بیدار شو.

- ای بابا ذهنم مشغوله.

- رایا نقطه ضعفت چیه بیدارت کنم؟

- قلقلک

- جدی؟

- آره.

علی رایا رو قلقلک داد که باعث شد رایا با سر درد شدیدی همراه خنده از هیپنوتیز بیدار میشه و رو مبل می شینه و با خنده میگه؛

- علی بی شعور ولم کن بابا دیونه علی میزنم بری رو دیوار ها!

علی ولش می کنه و می گه؛

- می خندی چال گونه هات رو دوس دارم.

- ای دختر جون مامانم بفهمه برات بد میشه.

- داری لاس می زنی؟

- نه دارم عشوه میام.

علی با لبخند می گه؛

- پس حالت کاملاً خوبه خوبه.

- آره.

- من تو اتاقم خوابم برد؟

- نه.

- پس چرا خواب بودم انگار ولی کلی صدا می شنیدم.

- هیپنوتیزت کرده بودم.

- چی هست؟

- هیپنوتیز به نوع عامل روانکاو درمانیه. که میشه فهمید تو ذهن بیمار چی می گذره.

- تو ذهن من چی بود؟

- الان آرومی؟

- آره.

- هیچی. فقط به راز خودت رو بهم گفتم.

- چی رو گفتم؟

- فکر کنی یادت میاد.

- من الان سرم داره میترکه حوصله فکر ندارم.

- الان میرم برات قرص میارم.

علی بلند شد رفت و بعد چند مین با قرص اومد و رایا اون قرص رو خورد و رو مبل دراز کشید و گفت:

- چه رازی بود؟

- راجبه خواهرت بود که قاچاقچی ها زده بودنش.

- به کسی نگو.

- نمی گم داداش خیالت راحت.

که تو همین حین در باز شد و سهیل خندان اومد تو و کنار علی رو به روی رایا نشست که رایا گفت؛

- چته؟ کبکت خروس می خونه!

- دلم خنک شد اینجا مریض افتادی.

- حیف سرم درد می کنه وگرنه حالیت می کردم. یه من ماست چه قدر کره داره!

- حالا چه قدر کره داره؟

علی دید رایا ممکنه دوباره عصبی بشه رو به سهیل گفت؛

- نیش ات رو ببند الان دوباره قاطی می کنه. تازه تونستم کنترلش کنم.

سهیل گفت؛

- ای به چشم.

بعد رو به رایا گفت؛

- چطوری وحشی؟

رایا گفت؛

- سرم درد می کنه.

- جونم سردرد خوبه سالم بودی ناقصم می کردی.

- شک نکن. مردم آزار.

- من مردم آزارم؟

- نه ننه من مردم آزاره!

- رایا؟

- درد رایا، می بینی سرم درد می کنه باز داری آزار میدی گمشو برو بیرون.

- عه!

- گمشو بیرون.

- ببخشید.

رایا رو به علی گفت؛

- علی بهش بگو بره بیرون.

سهیل ناراحت گفت؛

- خیلی خب میرم تو استراحت کن شرمنده.

رایا بهش توجهی نکرد و سهیل با یه خداحافظی رفت و علی هم خداحافظی کرد رفت رایا ساعت
 اتاقش رو دید که ۱۰:۰۰ صبح رو نشون میداد بیرون از اتاق رایا پشت در علی دست سهیل رو
 گرفت و خواست نگه اش داره که سهیل دمغ گفت؛

- ول کن علی.

و رفت اتاق کار خودش که میز و صندلی رو به روی در بود.

رفت خودش رو روی مبل وسط اتاق رها کرد که علی هم رفت کنارش نشست که سهیل گفت؛

- علی برو می خوام تنها باشم.

- داری مؤدبانه پرتم می کنی بیرون باشه. فعلاً.

- علی؟

- جان علی؟

- عاشق شدم.

- به جمع مرغ ها خوش اومدی کی هست اون دختر بد بخت؟

- خیلی هم خوشبخته.

- باشه، کی هس؟

- خواهر رایا.

- اوهوم.

- دارم داغون می شم. می ترسم به رایا بگم. فکر کنه من نامردم.

- رایا زود عصبی میشه. زود جوش. بهش زمان بده.

- پس دل من چی میشه؟

- دل تو؟ برو با دختره صحبت کن.

- رایا بفهمه هر دو مون رو می کشه.

- خاستگاری کن.

- برام با رایا صحبت می کنی؟

- الان رفتی دوباره عصبی اش کردی شب باهات صحبت می کنم. در ضمن از دستش ناراحت

نباش. سرش درد می کرد. تو رفتی بدترش کردی.

- من از ش معذرت خواستم. ولی از ش ناراحت نیستم می دونم زود جوشه.

- آفرین پسر گل.

- من زن می خوام. السا رو می خوام.

- پس اسم این خانوم خوشگل السا هست.

- آره عشقمه.

- عکسش رو داری ببینم؟

- نه ولی همین جاست پیش خانوم بهرامی.

- نگران نباش پسرم خودم برات ردیفش می کنم.

- دستت درد نکنه جبران می کنم.

- پدر و مادرت می دونن؟

- نه روم نشد بهشون بگم.

- اوخی

- مرض

- بی ادب این چه تحصیلیه تو داری آخه؟

- حرف نزن بیا بریم عشقم رو نشونت بدم.

- بریم

- ولی اینم بگم اگه مجرد بودی نمی داشتم ببینیش.

- اونوقت می ترسیدی عاشقش شم؟

- آره از بس ماه و خوشگله.

- من عشق خودم رو با دنیا عوض نمی کنم.

- آگه باهات ازدواج کنم هیچی برات کم نمی دارم.

- پس به جمع زن ذلیلی خوش اومدی.

- اوهوم. پاشو بریم نشونت بدم.

- به چه بهانه ای بریم؟

- عه! راست میگی یادم نبود.

- خب بیا بریم. من از اونجا پرونده ام رو بر می دارم.

- ای فدات

- الهی تلف شدی؟

- درد.

- مرسی ادب.

و بعد با هم بلند شدن و رفتن اتاقی که سرگرد بهرامی توش بود و السا کنارش نشسته بود در زدن و رفتن تو و هم زمان همه با هم سلام کردند و سهیل و علی السا رو دیدن و علی رفت پرونده رو برداشت و با هم از اتاق زدن بیرون و در حین قدم زدن سهیل گفت:

- عشقم رو دیدی؟

- آره. زنداداش خوشگلیه. مبارکت باشه.

- فدات. امشب کی صحبت می کنی؟

- عجله نکن صحبت می کنم.

- زن می خوام.

- لوس

- عه!

- تو که می گفتی زن بگیر نیستی. چی شد پس؟

- دل دیگه. عاشق شد اونم بد جور.

- یادمه یه بار من و تو و رایا قول دادیم ازدواج نکنیم و اگه هر کدوم مون ازدواج کرد باید بقیه رو

یه سفر یه هفته ای به شمال ببره.

- آره تو هم که چجور بردی! یه سفر بردی یه هفته کار کشیدی از ما.

علی خندید گفت؛

- ایشالله بعد عروسیت سفر تو رو هم می بینم.

- اوهوم.

- کوفت.

- مرسی تحصیل. تو که الان داشتی از من ایراد می گرفتی؟

- هم نشینی سرایت کرد. من دیگه برم.

- برو. در رو هم پشت سرت ببند.

- باشه.

- پاشو برو دیگه.

علی بلند شد رفت زمان گذشت و ظهر شد سر درد رایا هم خوب شد و رفت دنبال السا و رفتن خونه. تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد و هر کسی به کار خودش مشغول بود تا اینکه همگی بعد شام رفتن خوابیدن.

صبح روز بعد .

رایا تو اتاق کار در آگاهی نشسته بود و داشت روی پرونده ای کار می کرد که، سهیل در زد اومد تو رایا حالا می دونست که سهیل عاشق السا شده. سهیل نگران واکنش رایا بود که چه عکس العملی نشون میده. رفت نزدیک میز رایا و رو به روش قرار گرفت و سلام آرامی کرد؛

- سلام.

- علیک امرتون؟

- رایا؟

- کاری نداری برو لطفاً.

- رایا؟

- بله؟

- هیچی.

- پس بفرمایید بیرون.

- رایا؟

- بله؟

- راستش، من، من، من،

- شما چی؟

سهیل نفسش رو پر صدا پر کرد و فوت کرد و بی درنگ گفت؛

– من خواهرت رو دوست دارم.

و بعد سرش رو انداخت پایین. رایا عصبی میزش رو دور زد و یقه سهیل رو چنگ زد و گفت؛

– داداش، داداش می کردی برام الکی بود آره؟ خواستی به خواهرم نزدیک بشی؟

سهیل هیچی نگفت و سرش رو پایین انداخت که رایا عصبی بهش توپید و گفت؛

– چرا خفه خون گرفتی؟ وقتی دارم باهات حرف می زنم سرت رو بگیر بالا.

سهیل سرش رو آورد بالا که رایا گفت؛

– اینه جواب اعتماد من؟ راستش رو بگو چند بار خواهرم رو دیدی؟

رایا ندانسته به سهیل تهمت زد که سهیل دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه تا حدی به رایا

حق می داد که ناراحت و عصبی باشه اما، تهمت نه. به حرف اومد و گفت؛

– اشتباه می کنی. اینطور نیست. من تا الان نزدیکش نشدم. باهاش حرف هم نزدم.

بعد دست رایا رو از روی یقه اش برداشت و گفت؛

– من عاشقشم. دوستش دارم. نمی ذارم کمبودی احساس کنه. هیچی برات کم نمیذارم. دنیا رو به

پاش می ریزم. هر چی بخواد برات فراهم می کنم. رایا؟ لطفاً ...

رایا داشت با نقشه امتحانش می کرد تا از حس سهیل به السا مطمئن بشه. نگران آینده خواهرش

بود. سهیل رو از بچگی می شناخت و قبولش داشت و ازش مطمئن بود. حرف سهیل رو قطع کرد

و گفت؛

– لطفاً چی؟

– لطفاً بهم فرصت بده. من جونمم برات میدم.

- از کی؟

- چی؟

- می گم از کی عاشقشی؟

- یک سال.

- بعد الآن داری میگی؟!؟

- راستش،،،

- هیچی نگو.

- رایا؟

- هیش

- من،

- هیس.

- چرا نمی ذاری حرفم رو بزنی.

- چون داشتم امتحانت می کردم.

- چی؟

- من می دونم خواهرم پاک و با هیچ پسری قرار نمی ذاره، الانم عصبانیتم از روی ظاهر بود تا

بفهمم چه قدر بهش علاقه داری؟!؟

- به دنیا.

- به دنیا کمه.

- همه دنیا

- خوبه، با اینکه نظر خواهرم مهم. ولی از الان دارم بهت میگم. حق نداری دست روش بلند کنی. یعنی کافیه دستت بهش بر بخوره کارت تمومه.

- من غَلَط بکنم. من نوکرتم.

- چاکرم.

- خاک پاتم.

- مخلصم.

- عاشقتم.

- چندش گمشو برو کار دارم.

یه دفعه سهیل رفت رایا رو بغل کرد و ماچ بارونش کرد که رایا عصبی گفت؛

- برو گمشو اونور خیسم کردی.

سهیل جدا شد و گفت؛

- فدات رایا باورت نمی شه، من وقتی اومدم تو اتاقت فکر کردم الانه که بلند بشی بزنی دهان و دماغم و کبود کنی.

- می خوام کبودت کنم؟

- نه، چیزه؟

- چی؟

- اوهوم.

- بنال

- کی با خانواده پیام خونتون؟

- برو به مادرت بگو با مادرم هماهنگ کنه.

- فناتم. من رفتم پس.

- کجا؟

- خونه.

- چه عجله ای حالا؟

- اوهوم.

- برو. مواظب باش با سر نخوری زمین.

- هستم، فعلاً.

سهیل خوشحال از اتاق کار رایا رفت بیرون و رایا رفت پشت میز نشست و روی پرونده کار کرد و ظهر شد داشت روی یه پرونده دیگه کار می کرد که پرونده بعضی جاها ناقص بود رایا کلافه دستی به موهاش کشید و از روی میز تلفن رو برداشت و به سهیل زنگ زد و با صدای بلند گفت؛

- سهیل، می کشمت.

- چته روانی؟ گوشم کر شد.

- روانی عمته.

- اووو با عمه ام درست صحبت کن.

- خفه بابا، این چه پرونده ای به من دادی. ناقصه که.

- کدوم؟

- پرونده محتشم.

- آهان.

- آهان و مرگ. بیا اتاقم ببینم.

- من کار دارم.

- من پیام کچلت می کنم ها؟

- اوه، پس من میام.

- بدو بیا

- اومدم.

پنج دقیقه بعد سهیل بدون در زدن وارد اتاق شد که رایا گفت؛

- یه بنده خدایی اون در رو ساخته برا در زدن.

- عه!

- طویله نیست ها! برو مثل آدم در بزن بعد بیا.

- بی خیال کارت رو بگو.

- من اگه السا به تو دادم.

- عه! الان در می زنم.

رفت در زد و با بفرمای رایا رفت تو و رو مبل رو به روی میز نشست و گفت؛

- حله؟

- بهتر شد

- خب کارت رو بنال.

یه دفعه رایا پرونده رو از پشت میز پرت کرد سمت سهیل که دو سه برگش ریخت سهیل پرونده رو منظم کرد که رایا گفت؛

- این چیه به من دادی؟ بندازمت زندان به جای محتشم آب خنک بخوری؟

- نه دستت درد نکنه بزار ببینم مشکلت کجاست!

سهیل پرونده رو زیر و رو کرد که چیزی ندید و گفت؛

- خب این کجاش ناقصه؟ مشکلی نداره که!

که رایا پرس منگنه رو برداشت و خواست پرت کنه سمت سهیل، که سهیل جبهه گرفت و گفت؛

- نزنیا؟! الان دوباره چک می کنم.

بعد دوباره چک کرد که سهیل از پشت میز بلند شد و رفت کنار سهیل رو صندلی نشست که

سهیل باز چیزی پیدا نکرد که رایا گفت؛

- چیزی پیدا کردی؟

- نه جون تو

- جون عمه ات جون منو چرا قسم می خوری؟

- ایسالله روح عمه گرامیم بیاد تو خوابت که اینقد جونش رو قسم نخوری.

که رایا محکم زد به سر سهیل که سهیل دردش اومد و گفت؛

- آخ، چه دست محکمی داری تو. وحشی.

- من وحشی ام؟

- آره.

- من اگر السا به تو دادم!

- نه من وحشی ام تو خوبی.

رایا پرونده رو از دست سهیل کشید و قسمتی رو نشون داد و گفت؛

- ببین اینجا رو. هویت این مجرم کامل مشخص نیست چرا تاریخ تولدش دو تاست؟

- خب هجده ام به دنیا اومده پونزده ام سال بعد براش شناسنامه گرفتن.

- چرا چرت و پرت میگی؟ مگه میشه تاریخ تولد هم هجده آذر باشه هم پونزده تیر؟

- بزار فکر کنم.

بعد خودش رو مشغول فکر کردن کرد که رایا زد تو سرش و گفت؛

- فکر نکن مخ ات آسیب می بینه.

- اوکی. خب چیکار کنم من؟ اینو سروان بهرامی بهم داد منم همینطوری دادم به تو.

- ببرش سریال پرونده رو بردار بده هویت تاریخ اصلی شو مشخص کنن.

- ای به چشم.

- چشمات بی بلا. پاشو برو دیگه.

- هستم حالا.

- غلط کردی. پاشو برو من کار دارم.

- من به تو چیکار دارم!؟

- تو مگه کار نداشتی؟ گمشو برو تا پرتت نکردم بیرون.

- عه عه عه! آره. من رفتم پس.

سهیل بلند شد و پرونده رو برداشت و از اتاق رایا رفت بیرون و رایا هم دستی به لباس نظامی اش کشید و کلاه نظامی اش رو برداشت و برق اتاق کارش رو خاموش کرد و در رو قفل کرد و راهی خونه شد. و وقتی به خونه رسید دید خانواده در حال ناهار خوردن هستند که با شوخی گفت:

– عه! ناهار بدون من؟ مگه بهتون مزه میده؟

مروا گفت:

– سلام، آره خیلی خوشمزه است.

السا دوغ رو سر کشید و گفت:

– دستت درد نکنه سیر شدم واقعاً عالی بود.

بعد رو به رایا سلام کرد و گفت:

– سلام، دیر اومدی من همه رو خوردم.

رایا رو به مادر گفت:

– مامان؟ من گرسنمه

– شوخی می کنه اینجا هست.

بعد السا رفت تو اتاقش که پدر رو به رایا گفت:

– برو دست و روت رو بشور بیا غذا بخور.

– چشم.

رایا رفت دست و صورتش رو شست و به جمع خانواده در آشپزخانه اضافه شد و کنار پدرش روی صندلی نشست که رو به روی مروا قرار می گیره و می گه:

– خواهر کوچولوم چطوره؟

- عالی

- کتاب کنکور در چه حاله؟

- تموم کردم.

- آفرین خواهر درس خون خودم، پس خودت رو آماده کن که جمعه امتحان کنکور داری.

- آماده ام.

- آفرین، آفرین.

- داداشی؟

- بزار غذام رو بخورم بعد حرفت رو بزن.

- خب تو بخور من حرفم بزنم.

- اونجوری نمی فهمم چی کوفت کردم.

- داداش؟

- برو تو اتاقت بچه.

- نوچ. به من گفتی بچه.

- بچه.

- اصلاً باهات قهرم.

- فدای سرم من حوصله منت کشی ندارم.

مروا به حالت قهر بلند شد و رفت اتاقش مادر چای گذاشت که پدر و رایا غذا شون رو خوردن و تموم کردن و بعد چای خوردن که رایا یه کم پیش پدر و مادرش موند و باهاشون حرف زد و بعد رفت اتاقش. و رفت رو تخت خودش دراز کشید و و چشماش رو بست که در اتاقش باز شد و رایا چشماش رو باز کرد و مروا رو دید که مروا گفت:

- داداش؟

رایا اخمی کرد و گفت:

- برو اول در بزن بعد بیا تو.

مروا سرش رو انداخت پایین و گفت:

- چشم ببخشید.

رفت بیرون و با زدن در دوباره اومد تو و باز معذرت خواست که رایا رو تختش نشست و گفت:

- چیزی می خواستی؟

- بسته اینترنتی ام تموم شده برام بسته اینترنتی می گیری؟

- نه

- چرا؟

- دختره ولخرج.

- من بسته اینترنتی میخوام.

رایا تقریباً داد زد:

- من برات بسته یک ساله خریدم اونوقت تو عرض شش ماه تمومش کردی.

- خب دانلود کردم.

- بیجا کردی.

- داداش؟

- نمی خرم.

- بخر دیگه.

- برو به بابا بگو.

- بابا نمی خره.

- از حساب بانکی ات بردار.

- کارتم رو بابا برداشته نمیده.

- خوب کرد تا تو باشی انقد تو نت نری.

- نت می خوام بخر دیگه.

- برو می خوام بخوابم خسته ام.

- داداش؟

- برو بچه

- همش بهم میگی بچه.

- چون بچه ای؟

- نخیرم من سن قانونی دارم.

- فعلاً بچه ای.

- برام شارژ نمی گیری؟

- نه

مروا ناراحت سرش رو پایین انداخت و خواست بره که رایا صدایش کرد و گفت؛

- صبر کن.

مروا ایستاد و گفت!

- بله.

رایا از کشوی میزش شارژی برداشت و سمت مروا گرفت و گفت؛

- فعلاً این شارژ رو استفاده کن تا شب. فردا برات بسته سه ماه می زنم.

مروا شارژ رو گرفت خواست رایا رو ببوسه که رایا گفت؛

- برو.

- خواستم بوسه کنم.

رایا بی حوصله گفت؛

- نمی خواد آبکشم می کنی.

مروا ناراحت گفت؛

- امروز یه طوری هستی همش باهام بد صحبت می کنی، عصبی میشی برام، سرم داد می زنی،

مگه چیکارت کردم که اینطوری باهام؟

و بعد بغض کرد و چانه اش لرزید و شارژ رو طرف رایا پرت کرد و گفت؛

- دیگه نمی خوام

و بعد رفت سمت در که رایا فوری دستش رو گرفت و مروا رو، روی تختش نشوند. رایا از کسی عصبی نبود فقط چون مشغله کاریش زیاد بود، بی حوصله بود و نیاز به استراحت داشت. رو به مروا گفت؛

- بغض نکن.

مروا خواست بلند بشه که رایا نشوندش و گفت؛

- تکون نخور.

مروا سرش رو انداخت پایین و نم اشکی گوشه چشمش جا خوش کرد که رایا دستش رو گذاشت زیر چونه مروا و سرش رو بلند کرد و گفت؛

- گریه خوبه آرومت می کنه اما نه همیشه.

بعد با انگشتش همون یه قطره اشک مروا رو پاک کرد و بغلش کرد و گفت؛

- من قربونت بشم ببخشید سرت داد زدم امروز یه کم کسل و بی حوصله ام.

- حوصله منم نداری؟

- دیگه این حرف رو نزنیا؟

بعد از بغلش جداش کرد و شارژ رو برداشت و گذاشت کف دست مروا و گفت؛

- اینو استفاده کن فردا برات بسته می زنم. برو اتاقت عزیزم.

- باشه.

و بعد رایا پیشونی مروا رو بوسید و مروا از جاش بلند شد و رفت اتاقش و گوشیش رو برداشت و شارژ رو وارد کرد و بسته روزانه یک روزه رو زد. رایا هم تو اتاقش دراز کشید و خوابید.

« شعر متن ؛ »

« چه سودای زیبایی است صدایت.

چه رسا، چه دلنشین.

من همان پرندۀ بی بالم.

که غصه از، اندرونش فریاد می زند.

صدایت، بی قرارم می کند.

هرم نفس هایت عشقم، آتش به جانم می زند.

وقتی با تو هستم گرمم می شود ...

کوره آتش می شوم.

وقتی نیستی، همیشه بی قرار و دلتنگ توأم.

فراموشم نکن.

گر فراموشم کنی،

دنیا روی سرم آوار می شود. »

اثر ؛ « ترانه »

راوی ؛ السا

امروز جمعه اس، قراره دوست داداشیم سهیل بیاد خاستگارییم. اصلاً نمی دونم بهش حسی دارم یا نه! رایا که خیلی ازش تعریف می کنه همش مدام خوبی اش رو می گه نمی دونم چی جوابش رو بدم! نیاز به فکر بیشتری دارم اما، باز هم با خودم و ذهنم درگیرم. خدا به امید خودت الآن ساعت شش غروب، دو ساعت دیگه مهمون ها میان. با صدای مامانم که بدون در زدن وارد اتاقم شد از فکر خارج شدم و خودکار توی درسم رو گذاشتم روی میز و گفتم؛

- بله مامان جان؟

- بیا برو دوش بگیر ببینم یک ساعته دارم صدات می کنم.

- وا! مامان تو کی منو صدا زدی؟

- دختره ی گر

- مرسی مامان جان نظر لطفته.

- خواهش دخترم بیا برو حموم .

- چشم الان.

- الان تو یعنی دو ساعت دیگه پاشو ببینم.

از کنار در اتاقم اومد جلوم دستم رو گرفت و گفت؛

- برو حموم ببینم.

- عه! لباس بر ندارم!؟

- خودم برات میارم.

- چشم شما برو من الان میرم.

- من میرم پنج دقیقه دیگه میام نبینم اتاق باشی ها؟

- باشه.

- آفرین

بعد مامان رفت من از روی صندلی بلند شدم رفتم سمت کمد لباسم، و تونیک سبز چمنی که روش نگین نقره ای و سنگی داشت، و یه شلوار مشکی برداشتم و رفتم از اتاق بیرون و مستقیم رفتم تو حموم و یه حموم پونزده دقیقه ای کردم و لباس تازه ام رو پوشیدم و اومدم بیرون و رفتم اتاقم پشت میز آرایشم نشستم و مو هام رو با سشوار خشک کردم و با گل سر مو هام رو بستم و از جلو به مو هام حالت دادم از اونجایی که هیچ اهل گریم و آرایش نیستم و دیگه کامل به خودم رسیدم یه نگاه به ساعت دیواری اتاقم انداختم. ساعت ۱۹:۳۰ نیم ساعت دیگه مهمون ها میان.

من الان تو این نیم ساعت چیکار کنم؟ میرم تو اینترنت، آره فکر خوبیه، رفتم پشت میزم روی صندلی رو دادم عقب نشستم و کامپیوترم رو روشن کردم و رفتم تو تلگرامم، اوهو، هشت هزار تا پی ام. رفتم تو پی وی یکی از دوست هام. جواب سلامش رو دادم. که اونم جواب داد؛

« چت های پی وی السا و یاسمن در تلگرام »

- به به سلام بر بانو السای جوان خوبی؟

- فدا، تو خوبی؟

- ای می گذره، چه خبر؟

- هیچ، قراره امشب خاستگار بیاد.

- همون پسره سهیل؟
- آره
- میگم!
- چی؟
- تو که به هر حال جوابت رده، بفرستش خونه ما.
- خخخخ باشه.
- خخخخ والا، ترشیده موندم.
- باشه، خخخخ
- مرض نخند.
- گریه کنم؟
- سهیل رو شوت کن طرفم.
- واه، مگه طرف توپ فوتبال شوت کنم طرف تو؟
- خخخخخ، خب، تو که نمی خواهیش.
- به هر حال تو گلوش گیر کردم.
- جون، هلو پیر تو گلو، پس حسابی تو گلوش گیر کردی. خب خانومی؟
- یاسمن میام برات ها! چندش بازی در نیار.
- اوهو، باشه. حالا خاستگار ها اومدن؟
- نه بیست و پنج دقیقه دیگه میان.

- پس برو به خودت برس دختر خوشگل.

- رسیدم.

- برو یه کم آرایش کن.

- ول کن بابا آرایش چیه!

- مواد شیمیایی.

- خخخخ، من زیبایی ام رو با آرایش خراب نمی کنم.

- آفرین دختر چیز فهم.

- مگه قبلاً نفهم بودم؟

- خخخخ، نه، شوخی می کنم.

- یاسی؟

- جون یاسی؟

- هیچی

- بتمبرگ الی.

- ولش.

که در همین حین در اتاق السا باز شد و مامان اومد داخل و گفت؛

- تو چرا نشستستی؟ خاستگار ها اومدن، پاشو بیا.

بعد رو به مامان گفتم؛

- چشم. اومدم.

- زود

و بعد رفت و برای یاسمن نوشتم؛

- یاسمن مهمون ها اومدن. من برم فعلاً بای.

- باش، برو بوس بوس.

نت رو قطع کردم و کامپیوتر رو قطع و خاموش نمودم و لباسم رو تو تنم صاف کردم و از اتاق رفتم بیرون و آهسته رفتم آشپز خونه روی صندلی کنار میز غذاخوری نشستم. صدای مهمون ها می اومد که مامان و بابا داشتن از شون تعارف و سلام و احوال پرسی رد و بدل می کردن. که مامان با دسته گل و شیرینی اومد تو و گفت؛

- ببین چه گل خوشبویی، گل رز، گل مورد علاقه ات. خواهشاً این خاستگارت رو دیگه نپرون .

- وا! مامان؟ یعنی چون یه گل رز آورده برم زنش بشم؟

- من کی همچین حرفی زدم؟ دختره ی دیونه.

- بله دیونه هم شدم. ممنون از ابراز محبت زیادی که برام خرج کردی مامان.

- خواهش.

بعد دسته گل و شیرینی رو گذاشت رو میز غذا خوری و گفت؛

- هر موقع صدات کردم جای رو بیار.

- باشه.

رفت و من تو آشپزخونه تنها موندم. اصلاً هم برام مهم نبود که چی دارن بهم می گن! دیگه خودم حرف هاشون رو حفظم. همش در مورد اوراق بهادار و سربازی و پلیسی الان حرف می زنن. بعد چند تا حرف های لوس دیگه آخر سر تازه پدر داماد و پدر بنده می گن « خب بریم سر اصل مطلب » .

اووف، یه ۳۰ دقیقه ای هست که اینجا نشستم حوصله ام سر رفت. این مامان بنده هم انگار یادش رفته من رو صدا کنه براشون چای ببرم! ولش اصلاً صدا نکنه. تازه دستم رو بردم سمت جعبه شیرینی که یه دونه بردارم بخورم صدای مامانم تقریباً بلند شد و گفت؛

– السا دخترم، چای رو بیار گلم.

این مامان منم تا مهمون میاد انقدر با من خوب میشه. البته خیلی با هم خوبیم. در حدی که هفته پیش سر اینکه چرا گل های مصنوعی رو قیچی کردم یه بحث حسابی داشتم بله، کلاً نمونه ایم. چای رو دم کردم و تو استکان ها چای ریختم و رفتم از آشپزخونه بیرون، از پدر داماد شروع کردم چای رو پخش کردم. به ترتیب اول پدر داماد، بعد مادر داماد، بعد خود داماد «سهیل»، بعد پدرم، بعد مادرم «که گفت چای نمی خوره» بعد رایا «که تا منو دید اخم کرد واه.» «بعد مروا» که یه چشمک بهم زد. «بعد سینی خالی رو گذاشتم وسط میز و مادر اشاره کرد برم کنارش بشینم که رایا فوری به کنار خودش اشاره کرد و گفت؛

– بیا اینجا بشین.

منم معذور شدم و آروم رفتم کنارش نشستم. و باز بحث شروع شد همینطور ده دقیقه ای گذشت در مورد همه چی حرف زدن منم که سرم پایین بود و به حرف هاشون فقط گوش می دادم که یه دفعه پدر داماد گفت؛

– خب ما که حرف هامون رو زدیم. اجازه بدین این دو تا جوون هم برن با هم سنگ هاشون رو باز کنن.

پدر رو به من گفت؛

– دخترم؟ سهیل رو ببر اتاقت.

– چشم.

آروم بلند شدم رفتم سمت اتاقم سهیل هم پشت سرم اومد در اتاقم رو باز کردم و گفتم؛

– بفرمایین.

که گفت؛

– خانوم ها مقدم ترن، شما اول بفرمایین.

رفتم تو اتاقم و اونم اومد تو یه نگاه کلی به اتاقم انداخت و گفت؛

– دکوراسیون قشنگی داره اتاق تون سلیقه خودته؟

یه بار رسمی حرف می زنه یه بار عادی. منم گفتم؛

– بله.

– احسنت به سلیقه.

– بفرمایین بشینین.

صندلی کارم رو برداشت چرخوند روش نشست. منم رو تخت نشستم نگاهش کردم که به حرف بیاد دیدم با چشماش خیره به لبم شده خجالت زده سرم رو انداختم پایین. فکر کنم الان صورتم مثل لبو سرخ شده پسره هیز به حرف بیا دیگه پنج دقیقه در سکوت گذشت، دیدم هیچی نمی گه بحث رو باز کردم و گفتم؛

– نمی خواهین چیزی بگین؟

– خانوم خوشگل، موندم وقتی بهت برسم کجا قایمت کنم که ندزدنت!

– ها!!!

– ها نه بله.

این چی گفت؟ با من بود؟ وقتی منظورش رو فهمیدم از خجالت سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین. چه زود هم خودمونی شد، که باز گفت؛

- می دونستم خجالت زده می شی، زود تر می گفتم که سرخ و سفید شدنت رو ببینم.

نه این قصد کرده من رو تا آخر خجالت بده. چی بگم بهش آخه؟! دوباره به حرف اومد اومد و گفت؛

- نمی خوای حرف بزنی؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم؛

- حرفی ندارم.

- من حرف دارم.

- بفرمایین.

شروع کرد به حرف زدن، حالا مگه حرف هاش تموم می شد! تمام یک ساعت حرف زد منم تمام یک ساعت یا مخالفتم رو اعلام می کردم و یا بعضی جاها موافقتم رو. و در اتمام حرفش گفت؛

- بعدشم اصلاً خوشم نمیاد نگاهت خیره به پسر های دیگه باشه.

- اصلاً اینطوری نیستم.

- جوابت نسبت به من چیه؟

- جوابی ندارم.

- من الآن جواب می خوام.

آخی، پسر مون عجله داره، چه خوش خیال، منم گفتم؛

- منم الان جواب ندارم. فکر نیاز دارم.

- چقدر؟

- چی چقدر؟

- چقدر زمان می بره فکر کنی؟

- یه هفته ، یه ماه ، وقت می بره.

- اوو، چه خبره؟! فقط یه هفته وقت میدم.

- کمه.

- پس چه قدر؟

- دو هفته.

- نهج نهج.

- یک هفته وقت برام کمه.

- ده روز وقت میدم. نه بیشتر ، نه کمتر.

- باشه.

- من تو این مدت یه خاستگار اینجا ببینم قلم پاش رو خورد می کنم. یا فقط کافیه ببینم یه پسر دور و برت می پلکه. برا هر دو تون دارم.

- یعنی چی؟ پسر های از قبیل خودتون میان دور و برم. من که نمی رم دور و برشون. می خوام حرف بزنی درست حرف بزنی.

- دیگه زدم حالا نظرت راجبه من چیه؟

یه نگاه کلی بهش انداختم نه، خدایی تیپ و اندامش عالی، خوشگله، بینی قلمی و چشم های طوسی و لب های جیگری. هیز نیستم ها، ولی خب باید بفهمم چه طوریه! کلاً جیگری، البته جیگر مامانش. موهای بلند و پر پشتی داره. کلاً همه چی اش ته حلقم. هیچی کم نداره. من حالا از کجاش مشکل بسازم؟ خونه که داره، ماشین هم که داره، پلیس هم که هست، بر و رو هم که داره، جیگر مامانش هم که هست، هر چی هم گفتم قبول کرد، اخلاق و رفتارش هم که خوبه، خانواده

درستی هم که داره، من چرا هر چی می گردم نمی تونم ازش ایراد پیدا کنم؟ اصلاً من شوهر می خوام چیکار؟ حالا ده روز هم وقت داده. همینطور تو فکر غرق بودم که صدام کرد؛

- السا؟

- یه خانوم هم بزار کنار اسمم

- باشه. السا خانوم حالا دیدت رو زدی! نظرت رو هم بگو.

- هوم؟

- هم خوشگلم، هم خوشتیپم، همه چی ام که دارم ، دیگه چی می خوای؟

- خود شیفته.

- بگو.

- هوم؟

- کم آوردی؟

- حرفی ندارم جناب خود شیفته.

بالآخره بعد کمی صحبت دیگه گفتم؛

- حرف هاتون تموم نشد؟

- تموم شد.

- پس چرا صحبت های بیهوده می کنی.

- من؟

- نه عمه ام.

- دختر زبون داری هستی. هر حرفی که می زنی توش نیش می زنی.

- من کلاً با همه پسر ها همینطوری ام.

- با من نباید اینطور باشی.

- همینم که هستم.

- نیش تو شیرین می کنم.

- نمی تونی.

نگاهی به لب هام کرد و گفت؛

- می تونم.

- حرف تون تموم شد؟

- بله.

- بفرمایین بیرون

دیگه هیچی نگفت و منم حرفی نزد، با هم از اتاق خارج شدیم و رفتیم پیش خانواده ها، که نگاه همه برگشت سمت ما، و من سرم رو انداختم پایین و رفتم پیش مامان نشستم که یواشکی گفت؛

- نظرت؟

- ده روز وقت می خوام.

- چه عجب ،

بعد، در آخر کمی صحبت کردن که من نموندم و بلند شدم و رفتم اتاقم، و روی تخت ولو شدم و چشمام رو بستم و بهش فکر کردم. سهیل، اسم قشنگی داره، همه معیار هام رو داره، هر چی گفتم قبول کرد، چشماش، چشماش آدم رو جذب می کنه، وقتی بهش فکر می کنم انگار، قلبم

داره می کوبه، بوم، بوم، اوف، ذهنم شلوغه، فردا بهش فکر می کنم. چشمام بی اراده بسته شد و خوابیدم.

راوی؛ دانای کل

روزها می گذرن و السا هنوز در حال فکر کردن، هفت روز گذشته، و فقط سه روز مهلت داره تا جواب بده. امروز جمعه است، دیروز وقتی دانشگاه بودن ساشا شنید که السا به دوستش گفته داره در مورد سهیل فکر می کنه و ساشا ذهنش درگیر السا می شه. الان عصر، ساعت پنج هست گوشه السا زنگ می خوره، السا از روی میز گوشیش رو بر می داره و جواب میده؛

« تماس تلفنی ؛ »

– بله؟

– خانوم سزاوار؟

– بله خودم هستم. شما؟

– ساشا هستم، ساشا مَهَبُد.

– سلام استاد خوبید؟

– مرسی، مزاحم که نشدم؟

– نه، طوری شده که زنگ زدین؟

– می تونم ببینمت؟

- چرا؟ چیزی شده؟

- آره، میای ببینمت؟

- آخه من ...

- لطفاً نه نیار السا.

السا از صدای ساشا احساس می کنه که بی قراره، و از اینکه اون السا رو بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا کرد تعجب کرد و چیزی نگفت که ساشا باز گفت؛

- خواهش می کنم نه نیار.

ساشا از غرورش زد و از السا خواهش کرد، السا درگیر بود که بره یا نه! نمی تونست خواهش ساشا رو ندید بگیره، حتی نمی دونست ساشا چیکارش داره! بدون اینکه خودش بخواد زبونش چرخید و گفت؛

- کجا بیام؟

- پارک لادن.

- باشه.

- میام دنبالت

- نمی خواد، خودم میام.

- باشه.

بعد از قطع تماس تلفنی، السا رفت سمت کمدش و لباس بیرونش رو برداشت و تن کرد و آماده شد و با خداحافظی از مادر که توی آشپزخانه بود از خانه خارج شد و با گرفتن تاکسی در خیابان خودش رو به پارک لادن رساند و ساشا رو دید که رو به روی ماشینش ایستاده و به کاپوتش تکیه داده، میره جلو و رو به روی ساشا قرار می گیره و میگه؛

- سلام استاد.

- سلام اینجا دانشگاه نیست که بهم میگی استاد، بهم بگو ساشا.

- کاری داشتین؟

- با من رسمی نباش.

- امرتون؟

- میشه بریم تو ماشین؟

- نه

- ایستاده که نمی تونم حرف بزنم!

السا به نیمکت رو به رویش اشاره کرد و گفت؛

- بریم اونجا.

بعد با هم سمت نیمکت حرکت کردن و با فاصله از هم نشستند، که السا به حرف او مد؛

- آگه می شه زود بگین من باید برم.

- یه خورده سخته.

- پس من برم دیگه.

- نه، صبر کن.

- پس بگید.

- باشه.

- راستش، راستش، من، من،

ساشا سکوت کرد چون سخت بود بگه السا رو دوست داره، می ترسه السا بهش جواب رد بده، ولی، آب سرش گذشته، اگه نگه برای همیشه از دستش می‌ده، اگه نگه براش بغض سنگینی میشه، السا گفت؛

– شما چی؟

ساشا چشماش رو بست و نفس رو پر صدا بیرون فرستاد و گفت؛

– من، دوستت دارم.

ترنم شوکه شد، تعجب کرد، سرخ شد، و بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و حرکت کرد، که ساشا هم بلند شد و پشتش قدم و برداشت و گفت؛

– السا، خواهش می‌کنم نرو، چرا اینجوری می‌کنی؟

– لطفاً برید دنبال من نیابین.

– صبر کن، السا، السا، خواهش می‌کنم.

السا به حرکتش ادامه داد که ساشا قدم هایش را تند کرد و از پشت دست السا را گرفت و نگه اش داشت که باعث شد السا بایسته و بگه؛

– شما یه نامحرمی، اینو یادت باشه.

و بعد دستش را از دست ساشا بیرون کشید و گفت؛

– خداحافظ

– صبر کن، حداقل حرف هام رو تا ته بشنو بعد برو.

– آقای مهربان دید شما ازدواج، و درست نیست من با شما تنها هم کلام بشم گناهه.

– گناهش پای من. لطفاً بفهم که دوستت دارم، که قلبم برای تو می‌زنه، بفهم که عاشقتم، بفهم

نباشی یه گمشده دارم، با تو قلبم می‌تپه، بی تو آشفته‌ام.

السا از خجالت و سرخی سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت ساشا باز هم ادامه داد؛

- می دونی از کی عاشقتم؟ از همون روزی که پای تو رو جراحی کردم، دستم به همراه تیغ که رفت رو پات لرزید، قلبم می تپید و برای اولین بار تو کارم استرس وارد شد، نمی دونستم بخاطر چیه؟ تا می اومدم بالا سرت تپش قلبم شروع می شد، بهت فکر می کردم تپش قلب می گرفتم، نشد بهت فکر نکنم، نشد عاشقت نشم، من عاشقت شدم، اول به این حس باور نداشتم ولی، رفته رفته فهمیدم دارم عاشقت میشم. عاشق چشمای قشنگ و معصومی که داری شدم، عاشق وجودت شدم، عاشق اخلاق و رفتارت شدم، لطفاً بهم رد نده، به درخواستم فکر کن.

السا کمی به خودش جرئت داد و سرش رو بلند کرد و به چشمای سرمه ای رنگ ساشا نگاه کرد و گفت؛

- کدوم درخواست تون دقیقاً؟

- خاستگاری، لطفاً بهم فکر کن.

- باشه، ولی قولی نمیدم، خداحافظ

- نرو

- دیگه بله؟

- السا؟

- من خانوم سزاوار هستم استاد مَهَبُد.

- برای من السا هستی، اِلی منی.

- نیستم. من مال هیچ کس نیستم.

- هستی، تو مال منی، همه ی وجودت مال منه.

- خداحافظ

– بذار برسونمت.

– خودم میرم.

– لطفاً

– نه، تمام، روز خوش.

– حرف هام یادت نره، روزت خوش.

السا داشت می رفت که سهیل جلوش سبز شد و رنگ از هوش السا پرید و پریشان شد، سهیل با حرص و عصبی گفت؛

– کجا به سلامتی؟

السا با لکنت گفت؛

– س ، س ، سلا، سلام

و سیلی محکمی از طرف سهیل بر گونه السا سر خورد و سهیل عصبی گفت؛

– مگه نگفته بودم هر جا باشی مته سایه دنبالتم؟! مگه نگفته بودم می کشم اونی که بهت نزدیک بشه؟! هان؟؟؟ اون پسره کیه که باهانش قرار گذاشتی؟ اونم پارک!

السا اشکش ریخت و به اشتباه قضاوت شد و دستش رو روی صورتش می ذاره، صورتش می سوزه، اما سوز بدتری توی دلش ایجاد میشه، ساشا که از دور دیده بود فوری نزدیک شد و عصبی رو به سهیل گفت؛

– برا چی زدیش؟ مگه تو کیه اون هستی؟

سهیل هم متقابلاً عصبی و پر حرص بهش گفت؛

– به شما چه ربطی داره؟ من نامزدشم.

- تا جایی که می دونم السا نامزد نداره!

- گمشو از جلوی چشمم ، تا دنده هات رو خورد نکردم.

- شما گمشو که داری بهش تهمت می زنی.

- به تو ربطی نداره.

السا با گریه گفت؛

- تو رو خدا دعوا راه نندازین.

سهیل هم گفت؛

- دهنتم رو ببند برو تو ماشین.

- تو کیه السا هستی مگه؟

- ولش کن

سهیل گفت؛

- که ازش دفاع می کنی! آره؟

- آره.

سهیل دستش بلند شد که سیلی دیگه ای بهش بزنه که دست ساشا مانع شد و گفت؛

- دستت بهش بخوره روزگارت رو سیاه می کنم.

- وقتی فرستادمت زندان آب خنک بخوری می فهمی دنیا دست کیه!

السا رو به ساشا گفت؛

- استاد خواهش می کنم شما کوتاه بیا.

- برو

سهیل رو به السا گفت؛

- برو تو ماشین تا من تکلیفش رو روشن کنم.

- تو رو خدا

ساشا گفت؛

- اجازه بده مردونه حرف بزیم حل بشه کاریش نداشته باش.

- اوکی.

و بعد سهیل سوئیچ ماشینش رو به السا داد و گفت؛

- میری تو ماشین تا پیام، بفهمم جای دیگه رفتی من می دونم با تو!

السا بی هیچ حرفی سرش رو پایین انداخت و با چشمای اشکی رفت سمت ماشین که سهیل رو به روی ساشا قرار گرفت و گفت؛

- می شنوم.

- بریم بشینیم؟

- وقت نشستن ندارم، حرفت رو بزن.

- ایستاده؟

- زود بگو

- کاریش نداشته باش، السا،

سهیل حرفش رو قطع کرد و گفت؛

- السا خانوم.

- بله، السا خانوم گناهی نداره، من ازش خواستم بیاد.

- غلط کرد اومد با تو.

- بی گناهه زنش، من فقط حرفای دلمو بهش زدم، ازش خاستگاری کردم.

سهیل رگ گردنش متورم شد و یقه ساشا رو تو چنگ گرفت و گفت؛

- چه غلطی کردی؟

- من می دونم نامزدش نیستی، تو هم مته من فقط خاستگاری. پس کاریش نداشته باش، پاک و بی گناهه، حتی اجازه نداد بهش دست بزوم، حتی از من با فاصله نشست، زنش. اون یه دختره طاقت نمیاره.

- جنابعالی لازم نکرده حرصش رو بخوری، دیگه دور و بر السا نبینمت، بار دیگه ببینمت یک سره زندان.

و بعد یقه ساشا رو ول کرد ساشا لباسش رو مرتب کرد و گفت؛

- کنترل نداری، بهتره خودت رو کنترل کنی. بهش کاری نداشته باش. من یه دکترم، دستت بهش بخوره تمام بدنش رو بررسی می کنم، اونوقت تویی که باید آب خنک بخوری.

- برو بچه من خودم مأمور دولتم، منو از چی می ترسونی؟! من می تونم کاری کنم پروانه دکتری رو باطل کنن.

و بعد کارت شناسایی اش رو بیرون آورد و مقابل چشمای ساشا گرفت که ساشا خواند.

« سهیل ساداتی، سرگرد دوم بخش جنایی »

و بعد کارتش رو تو جیب لباسش قرار داد و گفت؛

- برو پی کارت جوون.
- منم همسن خودتم جوون.
- جنابعالی چند سالتنه؟
- بیست و هفت سال
- یک سال از من کوچکتري، برو پی کارت، دیگه هم دور و بر السا نیلک.
- بچرخ تا بچرخیم. رقیب سرسختی برات می شم. رقیب داشتن بد دردیة نه؟ تو هم الان همون حسی رو داری که من دارم! خدانگهدار
- سهیل کمی آروم شده بود ولی هنوز عصبی بود و رگ غیرتش متورم شده بود، بی قرار بود و تو دلش می گفت « خدایا السا رو از من نگیر، بدون السا می میرم. » و بعد عصبی رفت سمت ماشینش که دید السا عقب نشسته در عقب رو باز کرد و گفت؛
- پیاده شو جلو بشین.
- السا پیاده شد و سمت جهت مخالف رفت که سهیل عصبی دستش رو گرفت و گفت؛
- اجازه ندادم که بری.
- و بعد السا رو صندلی جلوی ماشین نشوند و خودش هم سوار ماشین شد که هنوز حرکت نکرده بود پلیس با لباس نظامی به شیشه ماشین زد و سهیل شیشه رو پایین فرستاد و عصبی گفت؛
- بله؟
- پلیس هم گفت؛
- نسبت تون با خانوم چیه؟
- به تو مربوط نیست.

- می دونی داری با مأمور دولت صحبت می کنی؟

- تو هم می دونی داری با یه مأمور جنایی صحبت می کنی؟

- کارت شناسایی تو بده.

سهیل کارتش رو نشون پلیس داد و گفت؛

- حالا فهمیدی برو پی کارت.

- ببخشید نشناختم قربان.

و بعد احترام نظامی گذاشت و کارت رو به سهیل داد سهیل حرکت کرد و از همه ماشین ها سبقت

گرفت و گوشه خیابان ترمز کرد و عصبی رو به السا گفت؛

- نگاهم کن.

السا نشنیده گرفت که سهیل با صدای بلند گفت؛

- بهت میگم نگاهم کن.

السا کمی ترسید اما، خیلی زود جرئت به خرج داد و به سهیل نگاه کرد و گفت؛

- چیه دور برداشتی! خیال کردی کیه منی؟

- خفه شو تا نزدم کبودت نکردم کی بهت اجازه داد بری با غریبه قرار بزاری؟

- خودم و اون غریبه استاد دانشگاه منه، به شما هم ارتباطی نداره.

- خیلی زبون درازی فِلفِل. من امشب تکلیف تو رو با رایا مشخص می کنم.

السا ترسید و آثار ترس از چهره اش مشهود بود ولی بر ترسش غلبه کرد و گفت؛

- من کاری نکردم که داری الکی می ترسونی.

- جدی؟ با پسر مردم قرار می‌ذارى هیچى نیست؟

- بی خودى شاخ نشو آقاى ساداتى. کارای من به شما ارتباط پیدا نمى کنه الکی پای رایا رو وسط نکش.

- توضیح بده چى گفت؟

- به شما ربطى نداره.

- حرف بزن.

- نمیگم.

دست سهیل برای زدن بلند شد که السا گفت:

- نزن، نزن

- پس اون دهن لعنتى تو باز کن حرف بزن.

- نمى گم نه برادرمى بخوام بهت توضیح بدم نه شوهرمى، نه هیچ کس ديگه.

- که هیچ کس نیستى؟ هان؟ مى خواى ثابت کنم چیکاره توأم؟

- هیچ کارى نمى تونى بکنى.

سهیل السا رو طرف خودش کشید و گونه اش رو بوسید که السا اول از شرم سرخ شد و بعد فوری ازش جدا شد و سیلى محکمی به گوش سهیل زد و خواست در ماشین رو باز کنه و پیاده بشه که سهیل در ماشین رو قفل کرد که السا گفت:

- باز کن درو، زود باش.

- نوچ

- باز کن

- چطور جرئت کردی به من سیلی بزنی؟

- همون قدر که تو جرئت کردی منو زدی.

- الان حالیت می کنم من کیه تو هستم!

وجود السا لرزید و ترسید، که سهیل السا رو کشوند سمت خودش و محکم نگه اش داشت چند بوسه ریز پشت سر هم به گونه السا کرد که السا عصبی گفت؛

- ولم کن بی شعور، داری چی کار می کنی؟

- تقلا نکن تا من نخوام از بغلم نمی تونی در بیای.

و نگاهی به لب های کوچک و صورتی السا کرد و رنگ نگاهش تغییر کرد و چشماش خمار خواستن شد و انگشتش رو، روی لب السا گذاشت، السا قصد سهیل رو فهمید که از ترس اشکش ریخت و چشماش رو بست و با گریه گفت؛

- این کار رو با من نکن تو رو خدا.

انگار سهیل آرام شده بود و دیگه عصبی نبود که با صدای آرامی بهش گفت؛

- گریه نکن، هیش

و بعد از کارش پشیمون شد و به خودش لعنت فرستاد، سهیل هرگز از روی هوس به السا نگاه نکرد، عشقش واقعاً عشق، السا رو محکم تر تو آغوشش فشرد و گفت؛

- ببخشید.

- ولم کن.

- به خدا کاریت ندارم.

و بعد دستش رو نوازش گونه به صورت السا کشید و گفت؛

- معذرت می خوام که زدمت.

- بهت می گم ولم کن.

سهیل السا رو از خودش جدا کرد و السا روی صندلی صاف نشست و اشک ریخت و گفت؛

- خیلی بی شعوری.

- معذرت خواستم لطفاً سعی نکن غیرت منو جریحه دار کنی.

- من کاری به شما ندارم.

- گریه نکن، لطفاً.

- تو گریه ام انداختی.

- من اشتباه کردم، گریه نکن.

و بعد آروم با دستش اشک السا رو پاک کرد که السا عصبی تر شد و گفت؛

- شما که دیگه باید مرز محرم و نامحرم رو بدونی!

- کی جوابم رو میدی؟

- جواب من رده، تمام. در ماشین رو باز کن.

- السا؟

- خانوم سزاوار هستم.

- استاد دانشگاه تو می خوای آره؟

- نه.

- پس چرا منو نمی خوای؟

- در رو باز کن لطفاً.

- بگو دوسم داری.

- ندارم، برا بار آخر میگم این در رو باز کن.

سهیل ناراحت شد و قفل ماشین رو باز کرد و سرش رو گذاشت روی فرمان ماشین، السا پیاده شد و رفت سمت خیابان و برای تاکسی دست تکان داد که ماشینی زانتیا جلوش نگه داشت و راننده جوان براش بوق زد و گفت؛

- خوشگل بیا برسونمت.

- برو پی کارت مزاحم نشو

- بیا ناز نکن.

که تو همین حین سهیل رسید و مشتش محکمی به دهان راننده جوان زد و رو به السا عصبی گفت؛

- گمشو برو تو ماشین.

السا سرش رو انداخت پایین و رفت سمت ماشین سهیل، و سهیل هم بعد اینکه به خدمت راننده جوان رسید رفت سوار ماشینش شد و سر السا داد زد و گفت؛

- یه بار دیگه الکی قهر کنی، من می دونم با تو فهمیدی یا نه؟

السا با سرش کلمه « بله » رو گفت و از پنجره به بیرون خیره شد و سهیل حرکت کرد و السا رو رسوند خونه اش و به سمت خونه خودش حرکت کرد، سهیل آشفته و دل نگران بود و مدام تو فکر السا بود، دلش لمس السا رو می خواست و نمی تونست، از اینکه السا بهش گفت دوسش نداره روحیه اش بهم ریخته، آرام و قرار نداشت، السا رو می خواست، امروز برای اولین بار از غرورش زد و از السا معذرت خواست، دیگه نتونست بیشتر از این از غرورش بزنه، اون یه مرد هست و غرور داره، از طرفی ساشا تو خونه اش، توی اتاقش مدام در حال فکر به السا هست، حالا

که از حسش مطمئن شده، حالا که عاشق شده، حالا که وجودش اسم السا رو فریاد می زنه، چه طور می تونه به السا برسه؟ و همه سوال ها بی جواب مونده، السا تو اتاقش لباسش رو عوض کرده و خودش رو، روی تخت ولو داده، پتو رو، روی خودش می ذاره و زیر پتو اشک می ریزه، و تو دلش می گه « خدا تو شاهد بودی، من بی گناهم، خدا، تو کمک کن، خدا، جواب بنده حقیرت رو بده، خدا دلم گرفته، خدا، من نمی تونم از سر دلسوزی بهشون جواب مثبت بدم، اون طوری زندگی ندارم، خدا، تو که می دونی من سردم، بذر عشق رو بذار تو دلم، خدا کمک، خدا چی کار کنم؟ خدا دارم از اعماق وجودم صدات می کنم، صدام رو می شنوی؟ »

السا هر حرفی که تو دلش می زد رو با بغض می گفت و اشک می ریخت، خدا ناظر همه سختی هاست، آخر این اشک ها با ما چه می کنند؟ اشک حس ضعیفی است، و تنها سلاح ما گریه است، با گریه آروم می شیم، خدایا برس به دلم، که تو زندگی راه خوب و بد رو بشناسم، که دشمنان رو بشناسم، که بدونم سر انجام زندگی من چی می شه؟

السا پتو رو از روی خودش کنار زد و رفت روی صندلی پشت میز نشست و کامپیوتر رو روشن کرد و از آهنگی رو از کامپیوتر پلی کرد.

آهنگ پخش شده کامپیوتر ؛

بشنو تو آهم ای خدا،

چی بود گناهم ای خدا،؟

آه، ای خدا ،

خدا، بشنو این صدا،

بی گناهم خدا،

غیر از شب های سرد من،

هیچکی نشد، همدم من،

اینجا خدا،

سنگینِ نفس،

سُمِ هوا،

موندم تو دست غم اسیر،

این بار تو دستامو بگیر،

می میره قلب گوشه گیر،

بازم تو دستامو بگیر،

از این همه دلواپسی،

از غصه های بی کسی،

پیشت من آوا و داد آوردمو،

بازم به دادم می رسی،

« سانسور بقیه »

« خواننده؛ مرتضی پاشایی، شعر پیشم بمون »

السا ساعت اتاقش رو دید که ۲۱:۰۰ شب رو نشون می داد، صدای بلند مادر که می گفت؛

–السا مادر، بیا شام حاضره.

السا به اشک ریختنش ادامه داد و بیرون نرفت و آهنگ دیگری از مرتضی پاشایی پلی شد.

چه این روزها سخت شده اند، چه تصمیم گرفتن دشوار شده است، چه عاشق شدن بهانه ای است، برای کنار هم بودن.

چه وقت ها نامت بر قلب من هک می شود، چه زمان ها که تو را ندارم، قلبم به شدت تند می تپد، و چه آنچه ها را نتوان برآورده کرد، و چه نتوان آن ها را کنار هم قرار داد.

خانواده شام را خورده بودند و رایا به سمت اتاق السا حرکت کرد، در اتاقش را زد و جز موزیک ملایمی که غم بود، صدایی نشنید، دوباره در زد، باز هم دید السا جوابش رو نمیده، خودش در رو باز کرد و دید السا رو تختش نشسته و داره گریه می کنه، می ره سمتش و کنارش رو تخت می شینه و می گه؛

- چی شده؟

السا تند اشک هاش رو پاک می کنه و می گه؛

- هیچی

- بهم بگو.

- هیچی نیست.

- هیچی نیست پس گریه ات برا چیه؟

- هیچی.

- پنهون کاری می کنی؟

- نه به خدا

- پس بگو بهم

- هیچی نیست

- حرف بزن دیگه!

- چیزی نیست.

- بگو دیگه قربونت برم.

- نه

- نمی شه

- می شه، بگوووا!

- نمی خوام.

- چرا گریه کردی؟ حرف بزن که!

السا سرش رو انداخت پایین باز اشکش ریخت که رایا تحمل نیاورد و السا رو در آغوش گرفت و گفت؛

- هیش، خیلی خب، باشه نگو، فقط آروم باش، گریه نکن، قربونت برم.

- ببخشید

- کاری نکردی که معذرت می خوام.

و بعد موهای السا رو بوسید و کمرش رو نوازش کرد و گفت؛

- بازهم نمی خوامی بگی؟

- منو نمی زنی؟

- چی شده مگه؟!؟

- بگو منو نمی زنی؟

- نه نمی زنم.

- باور می کنی؟

- آره قربونت برم.

و بعد السا رو از خودش جدا کرد و اشک هاش رو پاک کرد و گفت؛

- بگو.

- راستش، راستش،

- جون به لبم کردی، حرف بزن دیگه!

السا با گریه کل ماجرا رو با سانسور برای رایا تعریف کرد و وقتی حرف هاش تموم شد رایا چنان دادی بر سرش زد که السا زد زیر گریه و گریه اش رو بیشتر کرد که مادر سراسیمه اومد تو اتاق و نگران پرسید؛

- چی شده؟

رایا مادر رو بیرون فرستاد و در اتاق رو از داخل قفل کرد که السا ترسید، و رفت نزدیک السا و بدون کنترل خشم اولین سیلی به گونه السا برخورد کرد السا گریه اش رو بیشتر کرد و دستش رو گذاشت رو گونه اش، رایا غرید؛

- تو غلط کردی بی اجازه با پسر غریبه قرار گذاشتی.

السا با گریه گفت؛

- ببخشید، به خدا فکر کردم کارش راجبه دانشگاه.

- تو بی خود کردی فکر غلط کردی.

و باز دستش بلند شد که سیلی محکم دیگه ای بهش بزنه که السا گفت؛

- تو رو خدا زن.

رایا دستش رو مشت کرد و خواست به تخت بزنه که محکم دستش می خوره به پای السا و السا
آخ بلندی سر میده و گریه اش رو بد تر می کنه؛

- آخ، بد قول نزن، من که کاریت ندارم، چرا می زنی؟ دیگه دوستت ندارم داداشی بد قول.

صورتش سرخ شده بود و می سوخت و جای انگشتان مردانه رایا روی صورت السا مشخص بود، با
دست دیگه اش پاش رو ماساژ داد و گفت؛

- گفتمی نمی زنی، ولی زدی! سرم داد زدی. رایا دستی آروم به پای السا کشید که صدای آخ السا
رفت بالا صدای موزیک داشت اعصابش رو داغون تر می کرد موزیک رو قطع کرد و دستی به مو
های پر پشتش کشید، کمی آروم تر شده بود نگاهی به پای السا کرد که کبود شده بود دقیقاً
همون پای السا هم عمل شده بود دستش رو پای السا گذاشت و صدای آخ بلند السا تو اتاق
پیچید گریه هاش باز شده بود نفس کم بیاره و به سِکسِکه بی افته رایا نگران السا رو خمش کرد و
پشتش رو مالید و گفت؛

- نفس بکش آبجی، هیشش هیچی نیس. ببخشید، غلط کردم. آروم باش.

السا تمام صورتش از بی نفسی و سکسکه سرخ شده بود، رایا نگران فوری رفت سمت در و در رو
باز کرد و رفت از آشپزخونه آب برداشت و به اتاق السا برگشت و اولین قطره از آبی که به السا
داد، السا تو آغوش رایا از حال رفت، رایا نگران صداس کرد؛

- عزیزم؟ السا، السا، چشمت رو باز کن.

فوری السا رو تو آغوش گرفت و رفت از اتاق بیرون که پدر و مادر نگران گفتند؛

- چی شده؟

- هیچی، حالش خوب نیست من دارم میرم بیمارستان، فعلاً

پدر گفت؛

- بذار منم پیام.

مادر گفت؛

- منم میام.

- لازم نکرده، من رفتم فعلاً.

و فوری از خونه خارج شد و رفت سمت ماشینش، السا رو صندلی عقب خوابوند و سوار ماشین شد و به سرعت در تاریکی شب رانندگی کرد و از همه ماشین ها سبقت گرفت و از خط قرمزها عبور کرد، به بیمارستان رسید و فوری السا رو پذیرش کردن و دکتری معاینه اش کرد و پرستار بهش سرم وصل کرد و سرنگی تزریق کرد و رفت و رایا کنار السا روی تخت نشست و دستای کوچک خواهرش السا رو تو دستاش فشرد و بوسید و دو ساعت بعد السا بیدار شد و دستش رو تکون داد که سوزش دستش رو احساس کرد و متوجه سرم شد که بهش وصله، رایا وقتی دید السا به هوش اومده پیشونیش رو بوسید و گفت؛

- به هوش اومدی؟

و خواست دستش رو سمت السا ببره که السا با گریه گفت؛

- نزن.

رایا صورت السا رو نوازش کرد و گفت؛

- نمی زنم، آرام باش من قربونت بشم.

- به خدا حقیقت رو گفتم.

- باشه، باور می کنم، باور کردم، گریه نکن.

گونه السا رو بوسید و باز گفت؛

- معذرت می خوام عزیزم. بگو می بخشیم؟

- ... « سکوت »

- داداشت رو نمی بخشی؟ ببخشید.

- پام رو زدی.

- ببخشید

- صورتم رو سیلی زدی.

- ببخشید

- سرم داد زدی.

- ببخشید

- به گریه انداختیم.

- من قربون اشکات بشم ببخشید.

- عصبی شد برام.

- ببخشید.

- نمی بخشم.

- من عصبی نشدم، غیرتی شدم وقتی فهمیدم با یه غریبه قرار گذاشتی.

- من پنهون کاری نکردم، تمام حقیقت رو بهت گفتم، ولی، تو منو زدی.

- اشتباه کردم، ببخش، باشه؟

- باشه.

- بخشیدی؟

- آره.

- فدات، من برم به دکترت بگم به هوش اومدی.

- داداش؟

- جونم؟

- ببخشید

- منم ببخشیدم، ولی از این به بعد دیگه تنهایی جایی نرو.

- چشم

- فدای چشمات، من برم دکترت رو خبر کنم.

رایا رفت و با دکتر السا اومد، دکتر السا رو معاینه کرد و رفت و پرستار اومد سرم رو از دستش جدا کرد و رفت و رایا اومد کنار السا نشست و گفت؛

- خوبی؟

- آره، کی مرخص می شم؟

- صبح.

- گرسنمه.

- فدات بشم، الان می رم برات غذا می گیرم.

- غذای بیمارستان نباشه ها؟

- باشه عزیزم.

رایا از پیشش بلند شد و از شلوغی و جمعیت بیمارستان عبور کرد و از رستورانی برای السا غذا گرفت و برد بیمارستان و رفت بخش و داد دست السا، السا غذا رو پر اشتها خورد و گرسنگی اش بر طرف شد، که رایا گفت؛

- سیر شدی؟

- آره، ممنون

- فدات، خوابت نمیداد؟

- نه

- بخواب پس .

- می گم خوابم نمیداد.

- چشمات رو ببند زود.

- زوریه؟

- آره، دیر وقته باید بخوابی.

السا سرش رو انداخت پایین و گفت؛

- باشه

روی تخت دراز کشید و رایا ظرف های یک بار مصرف رو انداخت تو سطل زباله ی کوچکی که کنار تخت در زیر قرار داشت و بعد ملافه رو روی السا گذاشت و گفت؛

- خوب بخوابی عزیزم.

السا چشمش رو بست و چند دقیقه بعد خوابش برد صبح شد، السا مرخص شد و رایا اون رو به خونه برد، ساعت خونه ده صبح رو نشون می داد، مادر به آشپزخانه رفت تا ناهار رو آماده کنه، دو ساعت بعد ناهار آماده شد، رایا که خونه نیومده بود بعد اینکه السا آورد خونه رفت آگاهی، پدر

هم که شرکت نهارش رو می خوره، مادر، السا، و مروا تو آشپزخونه غذاشون رو می خورن و مروا می ره تو اتاقش با گوشیش سر گرم میشه و السا هم میره تو اتاقش و کامپیوترش رو روشن می کنه و مادر تو آشپزخونه شروع به شستن ظرف ها می کنه، السا می ره تو نت و ماجرای سهیل رو خلاقه از تلگرام برای دوستش توضیح میده که گوشیش زنگ می خوره گوشیش رو از کنار میز بر می داره و جواب میده؛

« تماس تلفنی ؛ »

- الو؟

- سلام

- سلام شما؟

- سوگلم

- سوگل تویی؟

- آره.

- این شماره تو نداشتم جونم کاری داری؟

- جزوه استاد مجد رو می خوام، داری؟

- آره دارم.

- میشه امروز برام بیاری دانشگاه؟

- باشه حتماً، همون ساعت دو کلاس داریم برات میارم.

- دستت درد نکنه خیلی گلی.

- فدات. کار دیگه ای هم داری؟

- نه.

- خب قطع کن شارژت می ره.

- بگو مزاحم نشم!

- عه! این چه حرفیه!

- حرف حساب.

- دیونه، کاری نداری؟

- نه دستت درد نکنه.

- خواهش عزیزم.

- فعلا

- فعلا

صدای بوق ممتد گوشی به گوش میرسه، السا گوشی رو قطع می کنه و کنار میزش قرار میده، کمی دیگه تو نت چرخ می زنه تا اینکه ساعت یک میشه السا کم کم حاضر میشه و کامپیوترش رو خاموش می کنه و لباسش رو می پوشه و کیف دستیش رو بر می داره و از کشوی میزش جزوه استاد مجد رو هم بر می داره و از اتاق خارج میشه و با خداحافظی از مادر از خونه خارج میشه و میره خیابان و با گرفتن تاکسی به دانشگاه می رسه و از جمعیت و محوطه پر هیاهو جمعیت دانشجویان در دانشگاه عبور می کنه و می ره کلاس و کنار سوگل می شینه بعد کمی صحبت استاد میاد کلاس دانشجویها ساکت می شن، دو ساعتی استاد درس میده تا اینکه کلاس تموم میشه، سوگل و السا با هم به خدماتی دانشگاه میرن، سوگل از رو جزوه ها کپی می گیره و بعد با هم از خدماتی خارج میشن و با خداحافظی از هم هر کدوم به سمت خونه خودش میره و امروز هم مثل روز های دیگه سپری میشه.

[عرضی با کاربران رمانی ؛]

تا اینجای رمان رو خوندید، از قسمت اول همیشه بی قرار تا اینجا قسمت های بیست و چهار ، بیست و پنج، و بیست و شش، بعضی جاهاش کاملاً واقعی بود، ولی از قسمت سی و دو به بعد، قسمت ها کاملاً واقعی هست، و قسمت خاستگاری از السا هم واقعی بود، خیلی ممنون که تا اینجای رمان همراهی کردین، وقت گذاشتین، سپاس گزارم از تون، از حالا شخصیت های جدید اصلی و واقعی به رمان « همیشه بی قرار » اضافه میشه، و صحنه های اکشن و واقعی روزگار رو می خونید. صبور باشید و همچنان رمان رو همراهی کنید و از این لحظه با دقت رمان رو بخونید.

با ما همراه باشید.

با تشکر

به قلم گیرای؛ شکیبا پشتیبان « ترانه »

نام رمان؛ همیشه بی قرار.

تاریخ امروز؛ ۲۶/۰۳/۱۳۹۶

زمان؛

ti næ 55 nr: 25 sari ye 1

« شعر متن ؛ »

مرا فراموشم نکن ، من یاد تو را در ذهنم هکاکمی کرده ام، مرا به خاطر بسپار، من با تو یکی می شوم، من، تو، ما می شویم.

صحنه های واقعی.

گوینده؛ « دانای کل »

در جایی دیگر، در استان زیبای گیلان، شهر رشت، زنی تَبَّار از غم، سرشت از عشق، که سرنوشتش غم انگیز چون کوه درد است، حال این زن، چگونه است؟ حال این زن خوش است؟ حال این زن را چگونه توصیف می کنی؟ سرنوشت این زن چون درختی تَبَر خورده است.

از سرنوشت او می توان گفت ، نمی توان گفت، علاقه مندان زندگی شخصیت واقعی شیرین مهری نیا، رو حتماً بخونید.

نویسنده؛ شکبیا پشتیبان « ترانه »

راوی؛ شیرین

اسم من شیرین، شیرینِ مهری نیا، از استان گیلان، شهر باران نقره ای رشت، بیست و شش سالمه، از یه خانواده خوب، وضعیت مالی خوبی داریم، تک دختر خانواده ام هستم، و یک برادر دارم به اسم شاهین، از تحصیلاتم، فوق لیسانس دارم و در داروخانه کار می کنم، بهترین دوست صمیمی من از دوران بچگی ترگل هست، مثل خواهر واقعی ام دوستش دارم، زندگی خوبی دارم، البته نه زیاد، تا سه سال پیش اوج شادی بودم، و حالا دیگه نه! من تو بیست سالگی ازدواج کردم یک ازدواج، که واقعاً عاشق مرد زندگیم بودم، می خوام ببرم تون تو گذشته ام، تو گذشته ی پر از اندوه.

در گذشته شیرین و علیرضا؛

امروز روزی که با سعید ازدواج کردم، عاشقشدم، وقتی نباشه، می خوام دنیا نباشه، عاشقانه هم رو دوس داریم، من رو برد تو خونه اش، وقتی در رو بست، ترس، لرز به تنم انداخت، نمی دونستم چجوری باید وظیفه شوهر داری رو ادا کنم! فقط بی نهایت دوسش دارم و عاشقشدم. مادری نداشتم که بخواد بهم این جور چیزها رو یاد بده، فقط یه چیزهایی از دوستانم شنیده بودم، شونزده ساله که بودم مادرم فوت شد، خدا رو شاد کنه مامان جان، همونطور وسط سالن واستاده بودم و به مبلمانها و گل های گوشه دیوار و قاب عکس هایی که روی دیوارها بود رو نگاه می کردم، نگاهم رفت سمت چپم که آشپزخونه اوپن دار قرار داشت افتاد، که دست مردونه علیرضا روی شونه هام قرار گرفت و گفت؛

– چرا می لرزی؟

با لکنت گفتم؛

- هی، هیچی.

- بریم اتاق مون عزیزم؟

می ترسیدم، چه جوابی داشتم بدم؟! دستم رو کشید و برد تو اتاق، منو نشوند رو تخت، لباس عروس پفی رو کمی جمعش کردم، علیرضا کت رو از تنش خارج کرد و گذاشت داخل کمد رو به روی تخت، بعد کراوات رو از گردنش جدا کرد و تویه یکی از کسوهای کمد قرار داد، و به ترتیب رفت گوشه کمد لباسش رو عوض کرد و وقتی اومد رو به روم فقط شلوارک مشکی تنش بود، عضلات بدنش که حالا برهنه است، کاملا مشخصه اومد سمتم و گفت:

- نمی خوای لباس عروس رو در بیاری؟

- می شه بری بیرون عوضش کنم؟

- نه، خودم برات دَرش میارم.

اومد نزدیکم زیپ رو از سر شونه باز کرد که لباس عروس خودش سر خورد افتاد، گریه ام گرفته بود، چونه ام لرزید، لباس رو از تنم در آورد، منو چرخوند سمت خودش و متوجه لرزش بدنم شد، مثل اینکه فهمید ترسیدم، با صدای آرومی بهم گفت:

- نترس، چیزی نیست.

اشک ریختم و گفتم؛

- می ترسم.

- گریه نکن فدات بشم، می خوای اول آرومت کنم بعد شروع کنیم؟

با گریه گفتم؛

- نه

اخم کرد و گفت؛

- تو از امشب هر روز و هر شب در اختیار منی، مال منی، و من امشب تا صبح می خورمت.

لباس عروسم رو که از تنم خارج کرد گذاشتش توی کمد، حالا دیگه منم برهنه شده بودم، بغلم کرد و پرتم کرد روی تخت و خودش هم کنارم خوابید، صدای گریه هام رو بیشتر کردم با موهام که حالا طلایی بود و رفت و روشن رو می بوسید، فقط یه ریکاوی و ساپورت سفید تو تنم بود روی اشک هام رو بوسید و گفت؛

- عزیزم؟ گریه نکن، کاریت ندارم.

- برو اونور تخت.

- هیس.

لبم رو بوسید و گفت؛

- زیاد اذیتت نمی کنم.

- نمی خوام.

- لوس نشو دیگه، قول میدم زیاد اذیت نشی.

- نمی خوام، نمی خوام.

- من قربون خانومم برم، خانومی لوس من.

گونه ام رو بوسید و با دستش اشکم رو پاک کرد و گفت؛

- امشب خیلی خوشگل شده بودی ها، دلبر علیرضایی.

منو کشید تو بغلش و کمرم رو محکم فشار داد و گفت؛

- عاشقتم.

لبش رو گذاشت رو لبم و لب هام رو نوشید و خیس کرد ، گرماش تمام وجودم رو گرفت، حس لذت داشتم، از اولین رابطه شرمم شد و خجالت کشیدم، چشمام رو بستم و ترجیح دادم بازشون نکنم لب هام داشتن از جا کنده می شدن، فکر کنم حالا دیگه کبود شده، لب هاش رو برداشت و گفت:

- خوابت نمیاد؟

- نه، کنار می می ترسم ازت.

خندید و گفت:

- من که ترس ندارم قربونت برم.

- داری گولم می زنی.

- نه عزیزم، اشتباه می کنی.

- پس چرا گفתי خوابم میاد یا نه؟ من بخوابم کارتو بکنی.

- من همینطوریم می تونم کارمو بکنم، می خوام نشونت بدم؟

- نه.

- بین قربونت بشم، تو وقتی قبول کردی زخم باشی باید نیاز های منو برطرف کنی تا بتونم منم

نیاز هات رو برطرف کنم. فهمیدی یا بازم بگم؟

- آخه، می ترسم.

- از چی می ترسی؟

- من، من، م... ..

به لکنت افتادم و باز گریه ام گرفت که گفت:

- گریه نکن، خب؟ می خوام دیونه ات کنم، خودت میای سمتم باشه؟

- نمی خوام.

- شیرینم؟

- نه.

- خانواده ات خیلی لوست کردن.

- آره.

- مشخصه، بخند گریه نکن.

بعد با ولع لب هام رو بوسید و گفت؛

- یعنی تا صبح فقط لب بازی؟

- هوم؟

بلند شد و پریشون دستی به موهایش زد و دور تخت چرخید و گفت؛

- نیاز دارم، دیگه نمی تونم مراعات کنم.

کامل خودش رو برهنه کرد که چشمام رو بستم، منم برهنه کرد، که به گریه افتادم و گفت؛

- ساکت شو گریه نکن، تا الان زیاد مراعاتت رو کردم.

- نمی خوام، درد داره.

- فقط شب اول اینطوریه، کم کم عادت می کنی.

فقط گریه کردم که باز گفت؛

- گریه نکن شیرینم، دردش برا شبه اوله.

با گریه فقط اسمش رو صدا زدم؛

- علییی.

- جان علی؟ قول میدم زیاد اذیت نشی.

پرید روم و گریه هام رو بیشتر کردم.

صبح با درد بلند شدم و چنان جیغی کشیدم که علیرضا از خواب بیدار شد و منو بوسید و گفت؛

- آروم باش الان میام.

فوری رفت با کاجی و جوشونده اومد و هر جوری بود به خوردم داد یک ساعت بعد خوب شدم و دو نفری رفتیم حموم کردیم البته منو به زور برد چون ازش خجالت می کشیدم، ملافه چرک رو هم برداشتم گذاشتمش حموم موهام رو شونه کردم و لباس تازه پوشیدم و رفتم اتاق رو تخت نشستم، که علیرضا اومد کنارم.

- خوبی شیرینم؟

- آره

- دیگه درد نداری؟

- یه کم

- قربونت برم، صبحونه آماده می کنی؟

- باشه

پا شدم رفتم آشپز خونه علیرضا هم دنبالم اومد از سیفون سینگ ظرفشویی تو کتری آب ریختم و گذاشتمش رو گاز و جای گذاشتم و با هم تو آشپز خونه صبحونه خوردیم هنوز صبحونه رو کامل تموم نکرده بودیم که زنگ خونه زده شد و چهره ی الهام، خواهر علیرضا تو آیفون تصویری دیده

شد، من وسائل صبحونه رو جمع کردم گذاشتم تو سینگ علیرضا هم رفت در رو باز کرد و الهام و مادرش اومدن ساعت ده صبح بود کم کم به فکر ناهار رفتم و بعد احوال پرسیدم با مادر و الهام به آشپزخونه رفتم تا ناهار رو آماده کنم داشتم غذا کوکو گوشت « کنتل » درست می کردم، مادر اینا هم داشتن با هم حرف می زد، همینطور در حال پختن غذا بودم که الهام اومد تو و گفت:

- کمک نمی خوای؟

بهش نگاه کردم و باعث شد حواسم پرت بشه و روغن از داخل دیگ ریخت رو دستم و سوخت و شلوغ بازی در آوردم که علیرضا و مادرش اومدن آشپزخونه و الهام فوری دستم رو برد زیر آب سرد که سوزش نه تنها کم نشد بدتر شد و به گریه افتادم که علیرضا رو به الهام گفت:

- چیکار داری می کنی؟ بیا برو اونور ببینم.

الهام رفت کنار و علیرضا دستم رو گرفت و گفت:

- ببینمش.

- می سوزه علی

" علی " رو کشیده گفتم دستم رو نگه داشت و رو به الهام گفت:

- برو خمیر دندان بیار بریزم رو دستش.

که مادرش گفت:

- خمیر دندان بدتر می کنه، اگه آرد داری دستش رو بزار تو آرد.

که باز علی گفت:

- الهام از کابینت سومی آرد رو بهم بده.

الهام در کابینت رو باز کرد و آرد رو در آورد و علی دستم رو خواست ببره تو آرد که نداشتم و گریه کردم.

- چرا اینجوری می کنی؟

با گریه گفتم؛

- می سوزه.

- هیس، خوب میشه.

یه دفعه دستم رو برد تو آرد، سوزشش بد تر شد و بیشتر گریه کردم اونم برا اینکه آرومم کنه
همش می گفت؛

- آروم بگیر چیزی نیست، یه سوختگی ساده اس.

- می سوزه، دستمو ول کن، علیی؟

- من فدات بشم. اشکشو نگاه، یه دقیقه تکون نخور.

- دستم رو بردار،

مادر هم الهام رو دعواش کرد که مسبب دست سوخته من شده شلوغ بازی راه انداختم.

- آی، علی علی، می سوزه، بسه، آی، آی، دستم

بعد دستمو از آرد آورد بیرون همونطور که اشک می ریختم به دستم نگاه کردم که آه از نهادم
بلند شد، دستم قرمز و کبود شده بود، با گریه گفتم؛

- الهامم می کشمت.

- ببخشید، معذرت می خوام.

و بعد با گریه از آشپزخونه خارج شد، وا! من دستم سوخته بلد اون باید اشک بریزه؟ گریه مو بدتر
کردم و گفتم؛

- علییی؟

- جان علی؟

- من همه کارام با دست راسته، حالا چیکار کنم؟

- علی قربونت بره، گریه نکن، من هستم.

بعد رو به مادرش گفت؛

- مامان لطفا از کابینت وسیله پانسما رو بیار.

بعد رو به من گفت؛

- عزیز دلم بیا اینجا بشین.

منو رو صندلی رو به روی میز غذا خوری نشوند و دستمو با بتاتین و الکل اول ضد عفونیش کرد بعد پانسما کرد منم تا آخر هی شلوغ بازی در می آوردم و گریه می کردم، علی هم نصف قربون صدقه ام می رفت، نصف می گفت «الهام اگه دستم بهت برسه!»

یه بار من و علی تو دوران نامزدی مون با خانواده رفتیم پارک، الهام خواست سر به سرم بزاره پارچ آب رو خالی کرد رو من، همون شب هم بارون بارید و من تب و لرز کردم و مریض شدم. علی هم عصبی و نگران بود، به خاطر من الهام رو زد، من نمی خواستم الهام رو بزنه، من بعدش فهمیدم، سوزش دستم خوب نشد اما، بهتر شده، رو به علی گفتم؛

- علی؟

- جانم؟

- بهش کاری نداشته باش.

- به کی؟

- میگم با الهام کاری نداشته باش.

- کاریش ندارم فقط می خوام ازش جواب بگیرم.

- به خاطر من.

- شیرین؟

- خواهش می کنم. اون فقط اومد کمک کنه، من حواسم نبود بهش نگاه کردم، یهو روغن پاشید رو دستم.

- باشه

- قول؟

- قول

- مرسی

- تو دیگه به چیزی دست نزن من میرم به الهام میگم بیاد بقیه غذا ها رو درست کنه.

- باشه.

آخیش، خیالم راحت شد، علی بلند شد رفت الهام رو صدا زد و الهام اومد آشپزخونه و گفت؛

- ببخشید، نمی دونستم حواست پرت من میشه.

- ایراد نداره.

- اومدم بقیه غذا رو درست کنم.

- دستت درد نکنه.

بعد رفت کنار گاز و نهار رو حاضر کرد کنار هم روی صندلی رو به روی میز غذاخوری نشستیم و نهارمون رو خوردیم و عصر شد و کلی با هم خوش گذروندیم و شادی کردیم، تا اینکه بلند شدن خداحافظی کردن و رفتن و باز با علی تنها موندم، برا اینکه حوصله ام سر نره رفتم ظرف های رو

شستم و رفتم سالن نشستم که علی هم اومد کنارم رو مبل نشست و پر و پر منو نگاه کرد و هر چی هم می گفتم چیه! می گفت هیچی، آخرش کلافه شدم و گفتم؛

- علی جان ایرادی تو من می بینی؟

- نه

- پس مریضی هی نگاهم می کنی؟

- تو چی گفتی؟

- گفتم مریضی.

- تو غلط کردی.

بعد پرتم کرد رو مبل و روم نشست و هی قلقلکم می داد و منم با خنده هی می گفتم؛

- علی پاشو من غلط کردم.

دست نگه داشت و افتاد روم که اعتراض کردم و گفتم؛

- برو کنار.

- نباتم؟

- من نبات نیستم شیرینم.

- خانومم؟

- پاشوو

- شیرین؟

- علیرضا پا شدی که شدی! نشدی، قهر می کنم تا یه هفته فقط منت بکشی.

- باشه.

از روم بلند شد رفت، منم رو مبل نشستم، یادمه تو دوران نامزدی یه بار لبم رو ناگهانی بوسید
 قهر کردم تمام یه هفته معطلش کردم تا بخشیدمش پا شدم رفتم کنار تلفن یه زنگ به خونه مون
 زدم که شاهین جواب داد و گفت:

- الو

- سلام

- عه شیرین تویی؟

- نه روحمه

- بی مزه، خوبی؟ حالت خوبه؟

- اوهوم.

- اوهوم چه کوفتیه؟ حالت خوبه؟

- اوهوم.

- خوبی؟

- اوهوم.

- درد اوهوم، میگم خوبی؟

- بابا کجاست؟

- خونه شجاع

- بی مزه

- حالت رو پرسیدما.

- به تو چه ؟

- بی ادب.

بعد گوشی قطع شد و الو ، الو کردم و دوباره زنگ زدم کسی گوشی رو بر نداشت دیگه بی خیال شدم، حوصله ام سر رفته حالا چیکار کنم؟ مستقیم رفتم تو اتاق دیدم علیرضا رو تخت لم داده تا منو دید گفت؛

- چیه ؟

- حوصله ام سر رفته.

- بیا بغلم حوصله تو جا بیارم.

- نمی خوام.

- دستت بهتره؟

- آره.

- بیا بغلم دیگه، ناز نکن

منم از خدا خواسته رفتم تو بغلش و گفتم؛

- بوی تنت رو دوست دارم.

- منم لمس تنت رو دوست دارم.

خجالت کشیدم و سرمو تو سینه اش فرو کردم که موهام رو کشید.

- آخ موهامو کندی.

- دارم نوازش می کنم.

- آرومتر

- باشه، الان یه کار می کنم حوصله ات بیاد سر جاش.

- چیکار؟

یه دفعه سرمو از روی سینه ی مردونه اش برداشت و لباس رو گذاشت رو لبم، گرمای لباس رو، روی لبم احساس کردم، عقب کشیدم که علیرضا گفت؛

- چیه؟

- نمی خوام.

- نمی خوای بهت خوش بگذره؟

- نه.

- چرا می خوای.

- نه.

- ولی من می خوام.

- مهم منم که میگم نه.

اخم ریزی کرد و خودش رو بهم فشرد که شکمم درد گرفت، بعد گفت؛

- می خوای.

دو دستامو محکم نگه داشت و خودش رو کامل بهم چسبوند که؛

- آخ

- من که کاری نکردم.

- شکمم درد می کنه، تمام زورت رو گذاشتی روی من، پاشو.

- تو مگه حوصله ات سر نرفته؟

- آره.

- خُب روزت با من می گذره.

- بریم بیرون بگردیم.

- فردا می برمت می گردونمت عزیزم، دیگه هم شلوغ کاری نکن.

از روم بلند شد که بهش پشت کردم و چشمام رو بستم، مثلاً خودم رو بزنم به خواب تا بلکه بی

خیال من بشه، دو دقیقه نشد دیدم منو برگردوند و می خواد لباسم رو در بیاره همونطور که

داشت منو برهنه می کرد گفت؛

- اصلاً خوابت رو باور نمی کنم.

- ولم کن.

یه کم دیگه تقلا کردم باز بی خیال نشد بد تر شد، بعدش دیگه تصمیم گرفتم همراهیش کنم، یه

دفعه چنان مثل وحشی ها پرید روم نه تنها شکمم درد گرفت بلکه کمرمم درد گرفت، که داد

زدم؛

- وحشی، نمی خوام فرار کنم.

- ببخشید ، الان نشونت میدم وحشی چجوری می شه!

- ببخشید غلط کردم، وحشی منم.

- تو قند عسلی، بخورمت.

ده دقیقه گذشت که از درد گوشه لبم رو دندون گرفتم و شلوغ کاری کردم، ول نکرد که هیچ،

بدتر کرد و گفت؛

- ای جووون، عاشقتم.

- پاشو.

- هنوز مونده.

- آی

- آفرین

فشارش رو بد تر کرد که جیغ زدم باز گفت؛

- آفرین قربونت بشم، یه کم دیگه تحمل کنی تمومه.

یک ساعت گذشت بالاخره راضی شد ولم کنه، از درد اشک تو چشمام حلقه بست لباسش رو پوشید و لباس منم تنم کرد و بعد منو برد تو آغوشش و سرمو گذاشت رو سینه ی مردونه اش و کمرم رو ماساژ داد و گفت؛

- تموم شد، هیشش، من فدای اشکات بشم که هی داره می ریزه.

- وحشی

- ببخشید، گریه نکن دیگه.

- شکمم درد می کنه.

- بخورمش خوب بشه.

- بی شعور

- کمرت بهتر شد؟

- یه کم.

منو خوابوند رو تخت و شکمم رو هم ماساژ داد و گفت؛

- کم خونی داری؟

- من؟ نه.

- چرا پنهون کاری می کنی؟

- واه.

- رفته بودیم آزمایش بدیم دکترت گفت یه کم خون بدنت کمه.

- من پنهون کاری نکردم، بعدشم واقعاً نمی دونستم، اگه می دونستم حتماً می گفتم.

- باشه عزیزم.

- برم حموم کنم.

- بری نه! دو تای بی بریم حموم کنیم بعدش هم یه عسرونه آماده بخوریم.

- نه.

- آره.

- علیرضا!!!

- جان علیرضا؟

- خیلی بی شعوری.

- نظر لطفته.

- من خجالت می کشم.

- آدم مگه از عشقش خجالت می کشه؟

- آره.

- نخیر، پاشو ببینم.

- علییی

- جان علی؟

مثلاً خودم رو به ناراحتی زدم و سرم رو انداختم پایین بلکه بی خیال بشه در عوض دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت؛

- من ناراحتی حالیم نیست، ز نمی، منم شوهرتم.

دستم رو کشید و منو زوری برد حموم و بعد اینکه حموم کردیم خیسی موهام رو با حوله گرفتم و خودم رو خشک کردم و لباس پوشیدم و رفتم آشپزخونه عصرونه آماده کردم و علیرضا اومد آشپزخونه کنار هم نشستیم و عصرونه خوردیم و بلند شدم وسایل رو بشورم که زنگ خونه رو زدن رفتم در رو باز کردم دیدم شاهین تا اومد خواست منو بزنه رفتم پشت علیرضا قائم شدم و گفتم؛

- علیرضا بگیرش می خواد منو بزنه.

- من هستم جرئت نداره بهت دست بزنه.

شاهین سلام کرد؛

- سلام.

علیرضا هم جوابش رو داد که شاهین رو به من گفت؛

- بیا جلو ببینم.

- می خوام بزنی.

- نه بابا، بیا جلو.

بعد رو به علیرضا گفتم؛

- علی منو زد تو هم بزنش.

- باشه.

رفتم جلوش که دستشو بلند کرد فکر کردم می خواد منو بزنه علیرضا رو صدا کردم ولی بر عکس شد و منو برد تو بغلش و فشارم داد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود، نمی گی می ری بوی مامان رو هم با خودت می بری!؟

- زنگ زدم قطع کردی.

- تو حالت رو نمی گفتمی یهویی قطع کردم گفتم پیام اینجا.

- داداش بسه خفه ام کردی.

- چه بوی خوبی می دی.

- حموم کردم، آی کمرم.

من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- ببخش، من فدای کمر دردت بشم، خوب می شه.

از شرم سرم رو انداختم پایین و گفت:

- حالت خوبه؟

- برید بشینید من برم چای آماده کنم.

- شیرین با تو هستما! حالت خوبه؟

علیرضا اومد وسط حرف و گفت:

- حالش خوبه، شیرین برو به کارات برس.

من رفتم آشپزخونه چای آماده کردم و ظرف های عصرونه رو شستم و وقتی خواستم چای رو ببرم دستم چون باند پیچی شده سینی چای یه کم لغزید گذاشتم رو آپن open و دستم رو ماساژ دادم و همونطور صداشون رو هم می شنیدم ، صدای شاهین که می گفت؛

- زیاد اذیتش نکن.

- من که اذیتش نمی کنم.

- چرا اذیت می کنی.

- من کی اذیتش کردم؟

- اذیت کردیش.

- می گم اذیتش نکردم.

شاهین هم با اشاره ای گفت؛

- از اون لحاظ.

- آهان

اصلاً حالیم نشد چی می گفتن ترجیح دادم یه کم دیگه گوش بدم بلکه حالیم بشه که دیدم علیرضا سرخ شده ، اوهوم، فهمیدم، اوخ، منم الان لابد سرخم، خودم رو زدم به نشنیدن و سینی چای رو برداشتم و رفتم کنارشون و سینی رو روی میز شیشه ای گذاشتم و کنار علیرضا نشستم و شوخی و خنده کردیم خلاصه شاهین تا شب موند و شام رو خورد و رفت و بعد شستن ظرف ها یه کم من و علی تلویزیون دیدیم و بعد رفتیم اتاق مون تا بخوابیم رو تخت دراز کشیدم که بخوابم که علیرضا باز چسبید به من که اعتراض کردم و گفتم؛

- به خدا جیغ می زنم آبروت رو می برم.

- کاریت ندارم که، فقط خواستم بغلت کنم.

- از من گفتن بود.

- باشه.

منو کشید برد تو بغلش باز هم بوی خوش تنش، منم بغلش کردم و با هم خوابیدیم، صبح با نوازش دست هاش بیدار شدم.

روزها از پی هم می گذشت و علاقه من و علیرضا بیشتر می شد و کم تر نمی شد، علیرضا صبح تا شب می رفت سر کار، منم از صبح تا شب خونه بیکار می موندم، فقط پنج ها نهار می رفتیم خونه پدرم، شام می رفتیم خونه پدر و مادر علیرضا، جمعه ها هم خانوادگی می رفتیم گردش، همیشه شادیم و خوشی مون رو داریم، البته غم هایی داریم، که زیاد مهم نیستن، منم غم فراغ دوری از مادرم رو دارم، آخ مامان نیستی بیینی من عروس شدم، نبود روی سوم قند بشکونی، مامان، می بینی کنار شوهرم چه قدر خوشبختم، شوهری دارم که عاشقشم، که عاشقمه، مامان، بهشت حال و هواش چطوره؟ خیلی دلم برات تنگ شده، اونقدری که دلم هوای بودنت رو کرده، دلم می خواد باز هم موهام رو مثل بچگی هام گیس کنی و خرگوشی ببندی شون. آخ که بوی تنت رو ندارم مامان خوبم.

یه ماه از زندگی ام می گذره، منم و عشقم علیرضا، کی گفته بعد ازدواج عشق نیست؟ زندگی من پر از عشق به شوهرمه.

شب، هوا تاریک، من و علیرضا کنار هم روی تخت ولویی ام و خواب مون نمیداد، علیرضا در حال ور رفتن با موهامه که طبق معمول اعتراض کردم.

- نکش موهام رو، آخر کچلم می کنی.

- اینقدر غر نزن، قبلش باید نوازشت کنم راضی بشی.

- خیلی پررویی.

روم خوابید و گفت؛

- می دونم قند عسلم.

- می گم فردا بریم کچل کنم.

- بی خود.

- با خود.

سرش رو برد تو گردنم و گردنم رو بوسید و محکم به دندان گرفت که ؛

- آخ ، برو کنار اذیت نکن.

- نهچ

- علی؟

- جونم؟

- فردا جمعه اس بریم بندر انزلی؟

- باشه، حالا هم تکون نخور.

- چه خبرته هر شب، هر شب؟

- عشقمی، دلم می خواد هرشب باهات خوش باشم.

الکی خودم رو ناراحت کردم و گفتم؛

- من که دلم فقط به اون مریضی هفت روزه خوشه.

- اونطوری ام که لبات و تا صبح می خورم.

- برو کنار دیگه.

- تکون نخور دیگه.

- تو آرام بلد نیستی وحشی ای.

لبم رو نوشید و گفت؛

- الان که این رو گفتمی محاله بی خیالت بشم.

- ببخشید اشتباه شد، بخواب بزار منم بخوابم.

- نه

- نمی خوام اصن.

- من بچه می خوام ازت.

تعجب کردم و گفتم؛

- هااا؟

- چیه؟ سینا و ثَمین یه هفته بعد ازدواج شون، آرام حامله شد، ماه دیگه هم که بچه اش به دنیا میاد اونوقت از زندگی من و تو یه ماه می گذره، تو یه حالت تهوع هم نداری من بفهمم حامله ای.

- رحم زن ها درسته یکیه، اما، خب مال بعضی ها دیر واکنش نشون میده، بعضی ها زود بچه دار می شن، بعضی ها دیر، بعدشم من بچه نمی خوام.

- باید بخوای چون من می خوام.

- نمی خوام، من نه حوصله درد دارم ، نه حوصله بچه داری ، نه حوصله عمل.

با اخم گفت؛

- بچه دارت می کنم، تو هم باید تحمل کنی، یعنی چی؟! پس بقیه زن ها چطور تحمل می کنن؟

- بقیه زن ها با من فرق دارن، تو وقتی با من ازدواج کردی گفتمی بچه دار نمی شیم.

- اون مال اون موقعی بود که نمی خواستم از دستت بدم و می خواستم به دستت بیارم که آوردم.

- بد قول برو کنار.

خواست لباسم رو در بیاره که مانع شدم و گفتم؛

- من فقط خودت رو می خوام، بچه نمی خوام.

- منم تو رو با بچه می خوام.

- نه

- آره، بعدشم من قولی بهت ندادم.

به زور پیرهنم رو در آورد و منو برگردوند سمت خودش و گفت؛

- بهتره دید گاهت رو عوض کنی شیرینم، شیر فهم شدی؟

- نه، ولم کن، من اعصاب بچه ندارم.

دستش رو گذاشت روم، که پشش زدم و گفتم؛

- علی حوصله ندارم اذیت نکن.

- تو باید از من بچه دار بشی، بیخود کردی حوصله نداری.

- من به چه زبونی بگم بابا بچه نمی خوام.

- می زخم دهنتم ها، هی دارم مراعاتت رو می کنم هی پر رو تر می شی.

اشکم ریخت ، علیرضا تا حالا منو نزده بود ، اصلاً با من اینطوری حرف نزده بود، اصلاً تقصیر من

چیه؟! خب بچه نمی خوام مگه زوره؟ آتنا می گفت خیلی درد داره، می گفت پشیمونه که بچه

داره، می گفت شوهرش بچه شو بیشتر از خودش دوست داره، پس من بچه نمی خوام، همین رو

محکم گفتم؛

- من بچه نمی خوام.

علیرضا نشست و دستم رو گرفت و گفت؛

- به خاطر من بخواه، بچه نشاط زندگی مون می شه.

دستم رو نوازش کرد و منم روی تخت کنارش نشستم بعدش گفت؛

- باشه؟

- نه، من دوستت دارم فقط خودت باشی کافیه.

- منم دوستت دارم، ولی بچه هم برا زندگی می خواهیم.

- نمی خوام.

- من همین امشب کارت رو تموم می کنم، باید بچه دار بشی.

بعد یه دفعه از دهنم پرید؛

- اونطوری سقط می کنم.

جوابم سیلی محکمی بود که به صورتم خورد، گریه کردم و بد تر کردم، علیرضا هیچوقت منو تا

الان نزده بود، هیچوقت، با رگه هایی از خشم و عصبانیت بهم زل زد و گفت؛

- تو خیلی غلط کردی.

- تو؟ تو منو زدی؟

پیراهنم رو از روی تخت برداشتم و همونطور گریه کنان خواستم بیوشمش که نداشت و دو دستام

رو محکم نگه داشت و جیغ و داد کردم؛

- ولم کن بی شعور.

- هیس، الان همه جمع می شن پشت ساختمون.

- گم شو برو اونور.

- خفه شو.

خواست بیاد سمتم که بلند شدم رفتم سمت کمد لباس برداشتم و اومدم منو محکم نگه داشت و عصبی گفت؛

- کجا شال و کلاه کردی؟

- خونه بابام.

- جنابعالی جات همین جاست هیچ جا حق نداری بری.

لباس هام رو از دستم گرفت و گذاشت تو کمد و پرتم کرد رو تخت و تا خواستم بلند بشم خزید روم با گریه سینه اش رو مشت زدم و گفتم؛

- نامرد، نامرد، نامرد، تو منو زدی، به شاهین می گم.

- دهنتم رو ببند.

بههم فشار وارد کرد و ...

- نمی خواممم، پاشوو.

- حرف بزنی بیشتر می زنم.

- منم می رم.

- اجازه ات دست منه نمی دارم.

- نمی خوامم.

- هیس، که سقط می کنی آره؟

دیدم عصبیه، اگه بگم آره باز حتماً می زنه سکوت کردم و اشک ریختم، به زور برهنه ام کرد و از هر طرف محکم نگه ام داشت و هر چی تقلا کردم جواب نداد و آخرش از حال رفتم.

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم، یاد دیشب افتادم، اولین دعوای زندگی مون، اولین سیلی رو تو زندگی ام از عشقم خوردم، دیدم لباس تنمه، کنارم رو دیدم، علیرضا نبود، فوری لباس بیرونم رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدم تا برم خونه بابام، بعد رفتم سمت در یواشکی در رو باز کردم و رفتم سمت در خروجی تا در رو باز کردم هیکل ورزشی علیرضا از پشت در که نان گرم تو دستش بود مشخص شد مته اینکه هنوز لباسم رو ندیده که گفت؛

- نون تموم شده بود رفتم نون خریدم.

سرش رو بلند کرد و منو کامل دید و گفت؛

- کجا؟

- خونه پدرم.

- خودت خونه داری.

حالا کامل رو به روم ایستاده بود منم کم نیاوردم و گفتم؛

- خونه من جایی که دست روم بلند نشه.

رفتم بیرون که منو هل داد تو خونه و یه قدمی من واستاد و گفت؛

- برو لباست رو عوض کن تا اون روی من بلند نشده.

- نمی خوام.

با صدای بلند گفت؛

- برو عوض کن.

- برو کنار می خوام برم.

- اجازه نمی دم جایی بری.

رفت سمت در و با کلید قفل کرد و کلید رو برداشت و گفت؛

– برو تو اتاقت حالا.

قهر کردم و رفتم تو اتاقم و در رو محکم به هم کوبیدم که گوشم سوت کشید، رفتم روی تخت و پتو رو انداختم روم و زیر پتو اشک ریختم ده دقیقه بعد صدای در اومد و بعد تخت جا به جا شد ،

انگار علیرضا نشست، وجودش رو احساس کردم، لعنت بهت که وجودت بهم آرامش می ده، لعنت بهت که نمی تونم باهات قهر کنم، با صدای آرومی گفت؛

– عزیزم؟ « یک دقیقه سکوت » قند عسلم؟ « یک دقیقه سکوت » شیرینم؟ پاشو بریم صبحونه بخوریم، برات صبحونه آماده کردم.

پتو رو از روم برداشت، محالش نکردم و چشمام رو بستم باز گفت؛

– قهری باهام؟ حرف بزن.

هیچی نگفتم و بغضم رو تو گلو خفه کردم گرمای دستش رو، روی گونه ام حس کردم، داشت اشک هام رو پاک می کرد، همونطور هم گفت؛

– ببخشید شیرینم، معذرت می خوام.

باز هم سکوت کردم، گونه ام رو بوسید و گفت؛

– بشکنه دستم که روت بلند شد.

هُرم نفس هاش رو صورتم پاشیده شد و تپش قلب گرفتم که گفت؛

– ببخشید سرت داد زدم، با من قهر نکن.

به کمرم دست زد که دردم اومد؛

- آخ

- ببخشید، نمی دونستم کمرت درد می کنه.

- برو بیرون

- اشتباه کردم ، ببخشید ، گریه نکن قند عسلم.

- بیرون.

- ببخشید.

- بیرون.

- ببخش.

- نمی بخشم، بیرون.

- باور کن به خاطر خودت می گم بچه دار شو، اینطوری زندگی مون دوامش بیشتره، تو شیرینی زندگی منی، می خوام از من بچه دار بشی و دختر باشه و همه چی اش به تو بره، لطفاً قبول کن.

- نمی خوام، بیرون.

اومدم یه حرف دیگه بزنم که گفت؛

- نمی خوام یه بچه داشتی باشی که تاتی تاتی کنه؟ ازت شیر بگیره؟ نفست باشه؟ تو تنهایی هات کمک و یارت باشه؟ که اگه مردم یادگاری ام باشه برات؟

اشکم ریخت و نشستم و دستم رو گذاشتم رو لبش و پریدم بغلش، علیرضا هم که از خدا خواسته منو تو بغلش فشارم داد و گردنم رو بوسید، حتی تصورش هم برام سخته که کنارم نباشه، بی وجودش می میرم، نفس هاش به نفسم بنده، نباشه نفسی ندارم، از بغلش جدا شدم و گفتم؛

- هرگز حرف از مرگ نزن.

- می زنم، یه چیزم یادت باشه، اگه قرار باشه کسی اول بمیره اون منم، چون نمی تونم تحمل کنم که لحظه ای کنارم نباشی، شیر فهم شد؟

- نه، اول باید قول بدی حرف از مرگ نزنی.

- باشه، حالا آشتی؟

- آشتی.

- حالا که آشتی کردی لبم رو ببوس.

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین، که سرم رو بالا آورد و گفت؛

- من منتظرم.

- نه.

لبم رو بوسید و گفت؛

- من بوسیدم، حالا نوبت توهه، ببوس.

آروم لبش رو بوسیدم و فاصله گرفتم، خندید و گفت؛

- خجالتش رو نگاه! تو هم باید یه قول بدی.

- چه قولی؟

- اول قول بده.

- تو بگو.

- گفتم قول بده.

- باشه قول می دم.

- باید برام بچه بیاری.

- ها؟

- دیگه قول دادی.

- آخه درد داره.

- نمی دارم درد بکشی.

- مگه دست توهه؟ درد میاد.

- آرومت که می تونم بکنم، نوازشت که می تونم بکنم، آرامشت که می شم، باشه؟

- من ...

- قول دادی.

آخر تمام سی دقیقه انقدر باهام حرف زد که با مهربونی هاش راضی ام کرد، منم بخشیدمش، لباس بیرونم رو عوض کردم و با هم رفتیم صبحونه خوردیم و بعد اتمام صبحونه گفت؛

- یه ساعت دیگه زنگ می زنی به خانواده ها تا با هم بریم بندر انزلی.

- مرسی.

ظرف های صبحونه رو شستم و رفتم تو اتاق علیرضا هم اومد تو اتاق، رو تخت نشستم که کنارم نشست و گفت؛

- هر موقع بچه دار شدیم، اگه دختر بود اسمش رو می داریم عسل.

- و اگه پسر بود اسمش رو می داریم امیررضا.

- باشه

رو تخت دراز کشید و منو هم با خودش خوابوند و سرم رو گذاشت رو سینهٔ مردونه اش و آرام کمرم رو ماساژ داد و نوازشم کرد تا خوابم برد.

« شعر متن؛ »

چه حس شیرینی است که ، کسی باشد و نوازشت کند و تو از نوازش های او خوشت بیاید.

چه حس زیبایی است که ، کسی باشد با تمام وجود دوستت داشته باشد و دلش فقط برای تو بلرزد.

و ، چه حس نابابی است این دوست داشتن که گرمای آن حس را چون شهدِ شیرینی به تمام وجودت تزریق کنی.

یک هفته بعد.

صبح هنوز صبحونه رو کامل نخورده بودم که حالت تهوع گرفتم و فوری رفتم سمت دستشویی و بالا آوردم، علیرضا هم اومده بود هی به در می زد و می گفت؛
 - چه ات شده؟ وا کن این در رو دیگه.

بعد ده دقیقه در رو باز کردم و رفتم بیرون که علیرضا رو به روم قرار گرفت و گفت؛

- چته عزیزم؟

- چیزی نیست.

- اگه حالت خوب نیست بریم دکتر.

- نه خوبم.

رفتم ظرف های صبحونه رو شستم و کم کم ناهار رو آماده کردم که تا بوی قیমে بهم خورد رفتم دستشویی و برگشتم که دیدم علیرضا داره با لبخند نگاهم می کنه گفتم؛

- چیه؟ چرا می خندی؟

- مامانم گفته اگه دیدی زن حالت تهوع داره و به غذای عطری یا بوی تن حساسیت نشون می ده حتماً حامله است.

- وای

- وای نداره که، فردا صبح زود می برمت برا آزمایش تا کامل مطمئن بشیم.

(سانسور = می شود.)

یک ماه بعد

تو آشپزخونه داشتم شام درست می کردم، رو به روی گاز ایستاده بودم و کفگیر دستم بود که دست های مردونه ی علیرضا دور شکمم پیچید و بغلم کرد و سرش رو برد توی گردنم گفت؛

- خانومی؟

- جونم؟

- الان چند وقتشه؟

- یک ماه و هشت روز.

- ای جونم، غذا کی آماده می شه؟

- چند دقیقه دیگه.

- کی می تونیم بفهمیم بچه دختره یا پسر؟

- چه قدر می پرسی! صد بار گفتم، از پنج ماه به بعد.

- خب یادم میره.

- دیگه یادت نره، بعدم برو مزاحم کارمی.

- باشه.

رفت روی صندلی رو به روی میز غذاخوری نشست و منم به غذا پختن ادامه دادم و بعد که آماده شد وسایل رو روی میز چیدم و با هم غذا خوردیم و ظرف ها رو شستم.

روز ها همینطوری چه تکراری، چه غیر تکراری می گذشت، زندگی خوب و عالی داریم، طوری که بعضی ها حسرت زندگی مون رو می خورن، حالا ماه ها از زندگی من و علیرضا می گذره، من پنج ماه حامله ام، دیروز رفتیم سونوگرافی مشخص شد بچه دختره، چنان کینف شدم، همش می گفتم پسره، ولی دختر شد.

الان تو اتاق روی تخت خوابیدم و هوا داره غروب می کنه باید کم کم به فکر شام باشم، بلند شدم و رفتم آشپزخونه وسایل ماکارونی رو تدارک دیدم و شروع کردم به درست کردن غذا، یه نگاه به ساعت دیواری کردم، ساعت ۱۹:۰۰ یک ساعت دیگه علیرضا میاد، یه ساعتی طول کشید تا

ماکارونی آماده شد، از بس سر پا مونده بودم زیر دلم درد می کرد، ماساژ دادم خوب نشد، صدای در میاد، حتماً علیرضا اومده، رفتم روی صندلی رو به روی میز غذا خوری نشستم و علیرضا اومد آشپزخونه سلام دادم؛

- سلام، خسته نباشی.

- سلام خانومم تو هم خسته نباشی.

- مرسی

- چه بویی راه انداختی!

- بوی ماکارونی.

- من برم لباسم رو عوض کنم پیام

- باشه.

رفت و لباس عوض کرد و اومد و رو به روم نشست ماکارونی آماده شد ، علیرضا بهم کمک کرد وسایل رو چیدم و بعد نشستیم شام خوردیم خواستم ظرف ها رو بشورم که گفت خودش می شوره؛

- آخه تو خسته ای.

- عه! برو بشین ببینم.

- باشه.

من چای گذاشتم علیرضا ظرف ها رو شست و یه کم تلویزیون دیدیم و چای نوشیدم، نسبت به دل دردم بی تفاوت شده بودم، ولی باز درد می کرد با علیرضا رفتیم تو اتاق و برق ها رو خاموش کردیم تا بخوابیم که علیرضا من رو تو بغلش فشرد و به دلم فشار وارد شد که باعث شد از درد اخم هام جمع بشه که علیرضا گفت؛

- احم می کنی بدگل می شی، بخند که؟

با ناراحتی گفتم؛

- دلم درد می کنه.

- از کی؟

- غروب

- بعد الان داری می گی.

- بی تفاوت بودم.

- از دست تو.

دستش رو گذاشت رو دلم و ماساژ داد و گفت؛

- برات ماساژ می دم.

- هوم!

- خوبه؟

- آره.

- فدای دردت بشم، بخواب من برات ماساژ می دم.

- باشه.

پیشونی ام رو بوسید و گفت؛

- دوستت دارم.

- من بیشتر

- من بیشتر تر

بعد دیگه چشمام رو بستم و خوابم برد.

این روزها، ذهنم عجیب احساس خستگی می کند.

این روزها، عجیب دلم می خواهد بخوابم،

یک خواب طولانی و رویایی،

و بیدار نشوم که نشوم.

و از این دنیا خلاصی یابم.

چه کسی راهنمای شب و روز من است؟

من؟

تو؟

عشقم؟

زندگی ام؟

آخرت؟ یا این دنیا؟

و ماجراهای غم انگیز شیرین مهری نیا آغاز می شود و ببینید این زن گیلانی از تبار غم را، که

روزگار با او چه کرده! چه مصیبت ها بر سر او آورده!

راوی ؛ دانای کل

شیرین در دوران آخر حاملگی اش به سر می بره، ماه ها با علیرضا زندگی کرده و عاشق ترش شده، بچه شو لمس کرده، دوست داره بچه شو، هر از گاهی تو تنهایی هاش با جنین تو شکمش حرف می زنه، اما ، وقتی که درد می کشه، اون بچه رو نمی خواد، می گه حاضر نیست درد بکشه، امروز هم از همون روزهاست امروز در تاریخ (شیرین خوب یادشه) ۲۳/۱۰/۱۳۹۰ .

شیرین آب از سرش گذشته، درد داره، می خواد بره بچه رو سقط کنه، حالا که ماه آخره! حالا که چیزی تا به دنیا اومدن بچه اش نموده! شیرین تصمیمش رو گرفته می خواد بچه رو سقط کنه.

ساعت هشت صبح، شیرین از خواب بیدار می شه می بینه علیرضا خوابه ، آروم بلند می شه و بی سر و صدا لباس می پوشه تا بره مطب دکتر و بچه شو سقط کنه و با نامه ای برای علیرضا ، اینگونه ؛

« علیرضا ، عشقم، همه زندگی من ، می دونم عاشق این بچه ای، ولی منو ببخش ، من نمی تونم درد بکشم ، به اندازه کافی درد کشیدم ، از اول هم بهت گفتم تو برای من همه دنیایی، بچه نمی خوام حالا هم من این بچه رو نمی خوام، سعی نکن دنبالم بیای، بچه وقتی سقط شد میام خونه،

دوستت دارم علی من، همسرت شیرین »

(در نامه بنا بر درخواست شیرین مهری نیا سانسور ایجاد شد.)

شیرین این ها رو با گریه و بغض نوشت و رفت تا بچه رو سقط کنه، ولی نفهمید چه کار اشتباهی کرده، ولی ندونست روزگار باهاش چیکار می کنه، و اما نفهمید سرنوشتش چی می شه؟ یعنی با این کارش بازم علیرضا دوشش داره؟ یعنی سرنوشت با همه غم بهش روی خوش نشون می ده؟ شیرین با ترگل تو پارک قرار می ذاره و هر دو در شلوغی پارک روی نیمکت نشسته ان ترگل از سکوت خسته می شه و می گه؛

– شیرین ، خواهش می کنم کوتاه بیا.

– نه، تو فقط آدرس مطب رو از اون دختره بگیر بهم بده.

- شیرین اون بچه چه گناهی داره که می خوای بکشیش؟

- من گناه ندارم؟ دیگه نمی تونم درد بکشم.

- شیرین این ماه ، ماه آخره، همش یک ماه دیگه تحمل کن، کم تر.

- ولهم کن ترگل، تو رو خدا آدرس مطب رو بهم بده.

- شیرین این کار رو نکن.

- ترگل تو نمی فهمی چه دردی می کشم!

- نفهم من می فهمم، تویی که نمی فهمی، خیلی بی شعوری.

- آدرس رو بهم می دی یا نه؟

- نه.

- من به امید تو اومدم.

- آگه می دونستم آدرس مطب دکتر زلیخا رو می خوای هرگز نمی اومدم.

- خواهش می کنم روم رو زمین ننداز، آدرسش رو از نگار بگیر.

- ای بابا.

- بده دیگه

- گفتم که نه.

- ببین یه آدرس ازت خواستما! اصلاً شماره نگار رو بده خودم ازش آدرس رو می گیرم.

- نه

- مرگ نج

- بی شعوری دیگه، من صلاحیت رو می خوام.

- می دونم، حالا شماره نگار رو رد کن بده.

- شیرین گناه می کنی به خدا

- تو نمی خواد به من احکام یاد بدی، شماره رو بده.

- من رفتم.

ترگل بلند شد که بره، شیرین هم باهاش بلند شد و گفت؛

- شماره شو بده بعد برو.

و بعد به زور خواهش و منت شماره رو از ترگل گرفت و با نگار تماس گرفت و آدرس مطب دکتر زلیخا رو ازش گرفت و بعد به سمت خیابون رفت و تاکسی گرفت و به سمت مطب رفت و وقتی به مطب رسید رفت و رو به روی در آن قرار گرفت و نفسی سر داد و زنگ در را زد و وارد شد.

فضای مطب؛

تابلوی نوشته ؛ دکتر میم، زلیخا

مطب یه خونه اس، که درش فلزی و فرسوده اس و داخلش با اینکه منظم اما، ابزار هاش قدیمی.

سه اتاق داره که یکی اش آشپزخونه اس، یکی اتاق بیماران که پرده سفید بهش وصله و توش پر ابزار دکتری هست و یکی سالن کوچکی که دور و اطرافش گل های مصنوعی پلاستیک هست و وسطش هم یه میز کوچک که دور و برش چهار تا صندلی هست.

شیرین زن میانسالی رو می بینه که با خنده تلخ بهش می گه ؛

- خوش اومدی بیا تو

شیرین رفت داخل زن میانسال لباس سفید بلندی به تن داره و می فهمه که شیرین استرس داره و فقط می گه؛

– اگه می ترسی در بازه برو.

شیرین آب دهانش رو قورت می ده و سکوت می کنه.

از جایی ترگل زنگ می زنه به علیرضا و اون رو از خواب بیدار می کنه و از کار شیرین خبر دار می کنه و آدرس دکتر زلیخا رو بهش می ده، علیرضا نگران و عصبی، از اینکه شیرین سر خود شده فوراً می ره دست و صورتش رو می شوره و لباسی رو از کمد بر می داره و می پوشه و می خواد بره بیرون که نامه ای رو روی میز می بینه برش می داره و می خونه، عصبی تر می شه، کاغذ رو تو دستش مچاله می کنه و پرتش می کنه روی تخت و از خونه می زنه بیرون و سوار ماشین L90 خودش می شه و به سرعت حرکت می کنه سمت مطب و مدام با ناراحتی و نگرانی در حین رانندگی به این فکر می کنه که ؛

« خدایا دیر نشده باشه، خدایا سقط نشده باشه، خدایا شیرین و بچه مو سالم ازت می خوام. »

و مدام با دستش محکم به فرمان ماشین می کوبه و می گه؛

– لعنتی ، لعنتی

و می رسه به مطب می بینه پلیس دور مطب رو محاصره کرده ، ماشین رو نگه می داره و میره سمت در مطب که پلیس ها مانع می شن و علیرضا عصبی می شه و با اونا درگیر می شه و تو همین حین می بینه شیرین رو بیهوش روی برانکارد چرخدار خوابوندن و دارن می برنش سمت آمبولانس از برجستگی شکمش می فهمه بچه سقط نشده، خیالش راحت می شه، ولی ، چیزی تو دلش رو آشوب کرده می ره سمت برانکارد و نگه اش می داره و می گه؛

– شیرین ، شیرینم؟ بیدار شو.

بغضش رو خفه می کنه و باز صدایش می کنه اما پرستار ها مانع می شن و شیرین رو به آمبولانس انتقال می دن، پلیس میاد سمت علیرضا، آمبولانس حرکت می کنه و صدای آژیرش بلند می شه،

علیرضا بی توجه به پلیس فوری سمت ماشین خودش می ره و پشت آمبولانس حرکت می کنه و پلیس ها دکتر زلیخا رو به دلیل سقط غیر قانونی و اینکه پروانه دکتری اش باطل شده و اینکه سه نفر رو به کشتن داده و اینکه در مکان مسکونی بازم داره تکرار می کنه، دستگیرش کردن و همه پلیس ها به سمت آگاهی می رن و یک ماشین پلیس به سمت بیمارستان، رایا هم جزو ستفان هاست چون اون زمان هنوز وارد بخش جنایی نشده بود و درجه ای به جز ستاره ی ستفانی نداشت.

می رسن بیمارستان شلوغه و پر از آدم و مریض و دکتر و صدای شخصی که مدام تو بیمارستان اکو می شه «دکتر مونسسی به بخش».

شیرین رو معاینه می کنن و دکتر تشخیص می ده که باید عمل بشه می برنش اتاق عمل و یه ساعتی طول می کشه، علیرضا عصبی و دلهره داره، نگران، دل تو دلش نیست، گریه نمی کنه، بغض می کنه، دلش چنان دلشوره داره و قلبش چنان محکم می زنه ، احساس گواه می کنه ، حسش بهش می گه هر لحظه است که دکتر از در اتاق عمل بیاد بیرون و بهش خبر بد بده و یه ساعت دیگه هم می گذره دکتر زن با حالت نا امیددی از اتاق عمل میاد بیرون که علیرضا فوری بهش می گه؛

- دکتر چی شده؟ حال زنم و بچه ام چطوره؟

- حال خانوم تون خوبه.

علیرضا نگران می شه، پس چرا دکتر نگفت حال بچه اش هم خوبه؟ بغضش رو قورت داد و گفت؛

- حال بچه ام چطوره؟

- متأسفم، بچه به دلیل استرس زیادی که به مادر بچه وارد شده سقط شده ما و پرسنل مون تمام تلاش مون رو کردیم، متأسفانه دیگه کاری از دست مون بر نیومد.

و بعد رفت دکتر با هر کلمه که می گفت مثل پتک محکمی بود که به سر علیرضا می خورد و عصبی ترش می کرد، ناراحت ترش می کرد، داغون ترش می کرد، زانوهای خشک شدن و چهار زانو روی کف سفید زمین بیمارستان نشست.

چشمش رو بهم فشرد و تقریباً با بغض داد زد؛

- شیرین، شیرین، شیرینم چرا این کارو کردی؟ چرا با من این کارو کردی؟ چرا؟

علیرضا فریاد زد تا بغضش بشکند؛

- خدایا، من بچه مو ازت می خوام.

ولی، هر چی داد می زد بغضش نمی شکست و بیشتر داشت خفه اش می کرد، رایا و سهیل اومدن دستش رو گرفتن و بلندش کردن و رایا بهش گفت؛

- آقا آرام باش، داد و فریاد نکن، اینجا بیمارستانه.

علیرضا باز فریاد زد؛

- خدا

علیرضا رو، روی صندلی کنار راهروی بیمارستان نشوندن که رایا رو به سهیل گفت؛

- برو یه لیوان آب خنک بیار.

سهیل رفت و با آب خنک اومد و علیرضا آب رو تا ته نوشید و لیوان رو پر حرص تو دستش فشرد که لیوان تو دستش شکست و هر تکه اش افتاد جایی و دستش خونی شد و بعضی از تکه های شیشه تو دستش فرو رفته بودن و مدام از دستش خون می رفت و دستش می سوخت، اما، حال بدش بد تر از سوزش دستش بود، علیرضا به روزی فکر می کنه که شیرین بهش گفته بود؛

« این وروجک همش لگد می زنه. » و علیرضا هم با خنده بهش گفته بود « جیگر بابا می خواد زود به دنیا بیاد. » برا بچه ای که هنوز به دنیا نیومده کلی لباس و عروسک خریدن و اتاق براش سیسمونی طراحی کردن.

می توان به جرئت فهمید که روزگار نامرد نیست،

بلکه ، این انسان های روزگار هستند که با بدی های شان، نامرد روزگار می شوند.

خط به خط روزگار را گر هک کنی، باز هم سرنوشت تو دست خودتوست، هر چه خوب باشی، خوبی آید همی، و هر چه بد باشی، بدی آید همی.

دکتری در حین عبور از آنها دست خونین علیرضا رو دید و رو به رایا و سهیل گفت؛

– از دستش داره خون می ره، اینطوری از حال می ره.

رایا و سهیل به دست علیرضا نگاهی می کنن که متوجه دست خونی علیرضا می شن که دکتر می گه؛

– بیاریدش بخش ضد عفونیش کنم.

رایا رو به علیرضا می گه؛

– لطفاً بلند بشید بریم.

– نمی خواد.

– داره ازت خون می ره.

– مهم نیست.

رایا نمی تونه زیاد منطقی باشه و زود عصبی می شه و بعد به علیرضا توپید؛

- پاشو.

- لازم نکرده.

رایا و سهیل به زور علیرضا رو بلند می کنن و به همراه دکتر می رن بخش و اون رو ، روی تختی پشت پرده می نشونن و دکتر با وسائل ضد عفونی کننده رو به روی علیرضا می شینه و مشت دست علیرضا رو باز می کنه و می گه؛

- اوف، افتضاحه، شیشه ها تو دستش گیر کردن.

رایا می گه؛

- درشون بیار.

دکتر رو به علیرضا می گه؛

- درد داره می تونی تحمل کنی؟

علیرضا بی تفاوت می گه؛

- آره ، درشون بیار.

دکتر الکل رو می ریزه رو دست علیرضا که علیرضا آخ بلندی رو می گه و دستش رو عقب می کشه، رایا دست علیرضا رو نگه می داره و می گه؛

- تقصیر خودته، حالا هم بهتره عقب نکشی.

دکتر وسیله ای تیز رو روی کف دست علیرضا قرار می ده و اولین تگه شیشه رو از کف دستش خارج می کنه؛

- آخ، آخ-

دکتر تکه دیگری رو هم خارج می کنه؛

- آخ، آخ

رایا رو به دکتر می گه؛

- بهتر نیست بهش بی حس کننده بزنین.

دکتر هم می گه؛

- زدم.

و دکتر باز تکه ریز شیشه ای دیگه ای از کف دست علیرضا خارج می کنه؛

- آخ، آی

و مدام دستش رو تکون می ده که دکتر اعصابش خورد می شه و می گه؛

- رو تخت بخوابونیدش و نگه اش دارین.

و رایا و سهیل به گفته دکتر عمل می کنن و دکتر بی توجه به آخ گفتن های علیرضا به کارش ادامه می ده و آخر علیرضا غرور مردانه اش جریحه دار می شه و گریه می کنه و بغضش رو می شکنه و با آخ گفتن فقط با بغض می گه؛

- بچه ام مُرد.

دکتر کارش بعد نیم ساعت تموم می شه و بعد دست علیرضا رو پانسمان می کنه و به علیرضا خواب آور تزریق می کنه، که چشمای اشکی علیرضا بسته می شه و رایا رو به دکتر گفت؛

- عه، دکتر اینکه از حال رفت.

- من هنوز به مرحله دکتری نرسیدم، اینجا فقط رزیدنت هستم، به ایشون هم خواب آور تزریق کردم تا شب استراحت کنن.

- ممنون

- کاری نکردم وظیفه اس، با اجازه

دکتر رفت و رایا و سهیل از کنار علیرضا که حالا رو تخت خوابیده بود به بیرون رفتن و تو راهروی شلوغ بیمارستان چرخ زدن.

شب است علیرضا با احساس رخوت و کسلی از خواب بیدار می شه و از روی تخت بلند می شه و مستقیم می ره سمت اتاقی که شیرین رو بستری کردن و می خواد بره توی اتاق که سهیل مانع می شه و رو به علیرضا می گه؛

- شما چرا از جات پا شدی؟ برو استراحت کن

علیرضا عصبی می گه؛

- می خوام برم پیش خانوم

- الان نمی شه، همکارم پیش شونه و داره ازشون چندتا سؤال می پرسه.

علیرضا بی حرف می ره کنار دیوار تکیه می ده و پاش رو به حالت ضرب می ذاره، بالأخره بعد ده دقیقه پلیس از اتاق شیرین بیرون اومد و علیرضا نفس عمیقی گرفت و رفت تو اتاق و شیرین رو دید که روی تخت نشسته رفت نزدیکش، شیرین وقتی علیرضا رو دید سرش رو انداخت پایین علیرضا رفت نزدیکش و نفس رو پر صدا فوت کرد و عصبی گفت؛

- خرابکاری کردی حالا روت نمی شه نگاهم کنی؟

- ببخشید

- سرت رو بگیر بالا.

- من ...

علیرضا حرفش رو قطع کرد و گفت؛

- زود باش نگاهم کن.

شیرین به چشمای خرمایی علیرضا نگاه کرد و با خشمش رو به رو شد.

علیرضا از خشم سیلی محکمی به صورت شیرین زد و شیرین به گریه افتاد و دستش رو روی گونه اش گذاشت، علیرضا عصبی گفت؛

- برای چی این کارو کردی؟ هان؟ سرت رو بگیر بالا نگاهم کن. برا چی ثمره ی عشق مون رو کُستی؟ چرا؟ چرا با من این کارو کردی؟ دلت به حال من و خودت نسوخت به جهنم، دلت به حال اون بچه معصوم هم نسوخت؟ خجالت نکشیدی از خودت؟ شرمت نشد؟ از اون بچه خجالت نکشیدی؟ اون همه شوق و ذوقی که برام می کردی الکی بود؟
و آب دهانش رو قورت داد و بیشتر با بغض گفت؛

- لعنتی من دلم می خواست ببینمش، دلم تاتی کردنش رو می خواست، چرا نذاشتی بابا بشم؟ چرا نخواستی مامان بشی؟ از من بدت میاد که بچه مو نخواستی؟ مگه من وقتی درد داشتی کنارت نبودم؟ مگه نوازشت نمی کردم تا خوابت ببره دردت یادت بره، مگه آرامشت نبودم؟ هیچ می دونی چه گناه بزرگی کردی؟ از عواقبش خبر داری؟ حالت خوب شد می تونی بری، من زنی که قاتل بچه ام باشه رو نمی خوام.

و خواست به سمت در بره که شیرین از تخت پایین اومد و دست علیرضا رو گرفت و گفت؛

- اشتباه کردم، خواهش می کنم نرو.

- دیره شیرین، خیلی دیره، تو بچه من و خودت رو کُستی.

- دوباره، دوباره سعی ام رو می کنم برات بچه بیارم.

- دستم رو ول کن.

علیرضا دستش رو از دست شیرین بیرون کشید و گفت؛

- هه، دوباره؟

- آره

- باز هم لابد می خوای قتل کنی! به سلامت.

شیرین اشکش ریخت و گفت؛

- تنهام نزار

- خداحافظ

- اینطوری خواستی به دستم بیاری؟ آره؟ چی شد پس اون همه عشقت؟ بچه ای که مرده از من برات عزیز تره؟ پس من چی؟ مگه نگفتی همه زندگی اتم؟

شکمش درد گرفت و بیحال بود اشک ریخت و خودش رو روی زمین ولو داد علیرضا نمی تونست ببینه همه زندگی اش مریض باشه، بزم دوشش داره و قصدش اینه که شیرین رو سر عقل بیاره، دلش طاقت نیاره و می ره سمت شیرین و از زمین بلندش می کنه و می خواد بخوابونتش روی تخت که شیرین علیرضا رو محکم بغلش می کنه و سرش رو تو سینه شوهرش جا می ده و با گریه و پر بغض می گه؛

- تنهام نزار، قول بده تنهام نمی ذاری؟

- آه اون بچه تو رو می گیره، خدا تو رو نمی بخشه شیرینم.

- معذرت می خوام، تنهام نزار.

علیرضا شیرین رو می ذاره رو تخت و پر عمیق لب شیرین رو می بوسه و می گه؛

- آخرین بوسه من به تو خداحافظ عشق زندگی ام.

و هر دو پر بغض اما، شیرین با چشمای اشکی به هم خیره شدن و علیرضا رفت و تو دلش گفت؛

« می رم، تنهات می دارم، تا از کارت پشیمون بشی، تا بگی پشیمون شدم، تو ابراز ندامت نکردی، هر موقع اومدی و گفتی پشیمون شدی بازم به دست میارم، تو همه زندگی منی، امیدوارم یه روز پشیمون بشی.»

شیرین بغض کرد و گریه کرد و با خودش گفت:

– علی من رفت؟ چرا رفت؟ برا چی رفت؟ برا بچه رفت؟ یعنی علی اون بچه مُرده رو به من ترجیح می ده؟ علی تنهام گذاشت؟ علی نامرد کجا رفتی؟ پس چی شد اون همه عشقت؟ مگه نگفتی بوی تنم رو دوس داری؟ پس کجا رفتی؟ من اینجام، من بوسه همیشگی ات رو می خوام نه آخرین بوسه رو.

با دستای بی حسش محکم به تخت کوبید و با بغض و گریه گفت:

– من طاقت دوری تو ندارم نامرد، من دوستت دارم نامرد، تو بچه رو به من ترجیح دادی،

« شعر متن ؛ »

ای عشق تو رو دوست دارم به اندازه ی لمس های همیشگی ات.

تو را دوست دارم.

من آغوشت را دوست دارم،

آغوش تو پناه من است.

می گویم، عشقم بمان،

وجودم عشق تو را فریاد می زند،

خواستنت را فریاد می زند.

خدا، سرنوشتم را با عشقم یکی بگردان،

یا، مرا بکش و بمیران.

« آهنگ متن ؛ »

کاش که تو رو سَرِنوشت ازم نگیره،

می ترسه دلم، بعد رفتنت بمیره،

اگه خاطره ها یادم میارن تو رو،

لا اقل از تو تنهایی هام نرو.

کی مته من واسه تو،

قَلْبِ شِکَسْتَه اش می زنه؟

آخه کی واسه تو مثل منه؟

بمون، دل من فقط به بودنت خوشه.

منو فکر رفتن تو می گشه.

لَحْظَه هام تَبَاهِه بی تو،

زندگی ام سیاهه بی تو،

نمی توئم.

« آهنگ؛ بمون ، خواننده؛ محسن یگانه »

دو ماه بعد

هوا روزه، آفتابی و خورشید سوزان در آسمان خودنمایی می کند و نورش به چهره ی سرخ و سفید شیرین اصابت می کند که پشت در است و منتظر تا علیرضا در را باز کند، ساعت گوشی اش را می بیند ساعت یک عصر، بالاخره علیرضا برای رفتن به سر کار بیرون اومد و شیرین از پشت پر بغض صدایش کرد؛

- علیرضا؟

علیرضا برگشت و شیرین رو دید چه دلش شدید برای شیرین تنگ شده بود و دلش می خواست پرش کنه و وجود شیرین رو تسخیر کنه، اما خودش رو کنترل گفت؛

- تو باز اومدی؟ برو از اینجا.

- معذرت می خوام.

- معذرتت به درد لای پلاسیده دیوار می خوره.

- دوستت دارم علی، لطفاً بهم فرصت بده.

- فرصت می خوای؟

- آره

- برو خونه پدرت دیگه هم اینجا پیدات نشه.

- بغضم رو می بینی و اشک هام رو می بینی و نادیده می گیری بیشتر از این خوردم نکن، چه قدر دیگه پیام تا منو ببخشی؟

اما، نمی دانست که علیرضا او را بخشیده، آن هم همان اوایل، علیرضا فقط می خواست تنبیه اش کنه و کلمه « پشیمونم » رو ازش بشنوه

- دیگه چی ازم می خوای؟ هان؟ خوردم کردی، دیگه به چه زبونی بگم عاشقتم؟ چطوری حالت کنم؟ تو به من بگو.

- شیرین برو.

- پشیمونم، باور کن پشیمونم، مته چی پشیمونم بزار بیام پیشت، ولی اگه منو نمی خوای باشه، دیگه اصرار نمی کنم تو این دو ماه خیلی زجرم دادی.

علیرضا بالاخره کلمه پشیمانی رو از زبان شیرین شنید، آره، شنید شیرین دید علیرضا کاری نمی کنه از پیاده رو رفت سمت خیابان تا خودش رو پرت کنه سمت ماشینی که علیرضا فوری می ره سمتش و دستش رو می گیره و تقریباً هر دو در خیابان در یک قدمی هم قرار دارن و هر دو نفس های هر دو به صورت هاشون می خوره که علیرضا می گه؛

- فقط می خواستم از زبونت بشنوم که پشیمون شدی و شنیدم.

و می خواد دستش رو بگیره که موتوری از سمت شیرین عبور می کنه و کیفش رو می دزده و با جیغ شیرین علیرضا موتوری رو با پای پیاده دنبال می کنه اون هم در خیابان پر عبور و مرور که صدای ماشین ها به گوش می رسه و بعد نا امید می شه و می خواد برگرده سمت شیرین که ماشین از جلو با علیرضا بر خورد می کنه و علیرضا سرش محکم می خوره به شیشه جلوی ماشین، می ره رو هوا و بعد محکم به زمین برخورد می کنه، جیغ خفیف شیرین و صدای گریه هاش که به سمت علیرضا می ره، سر علیرضا به زمین برخورد می کنه و خون از سرش می باره، صدای بوق ماشین و موتور که می ایستند و صدای مردم که جمع می شوند و صدای پرندگان آسمان و صدای التماس های شیرین که کمک می خواد و علیرضا رو صدا می کنه و سرش رو می ذاره رو پاش و صدای کسی که آمبولانس رو خبر می کنه؛

- نگران نباش الان آمبولانس می رسه.

شیرین با گریه و فریاد و پر بغض می گه؛

- علی پاشو، مرد من قوی، پاشو، خواهش می کنم.

علیرضا چشمش رو باز می کنه و می گه؛

- عاشقتم شیرینم، ببخش اگه اذیتت کردم، من بخشیدمت، مراقب خودت باش.

و چشمش بسته شد و رفت به تاریکی، شیرین زجه می زد و علیرضا رو صدا می کرد، شیرین خدا رو درگاهش قرار داد و همسرش رو از خدا خواست.

سه روز بعد

علیرضا رو متأسفانه دیر رسوندن بیمارستان دکتر معالجه اش گفت اگه فقط پنج دقیقه زودتر می رسید زنده می موند، او فوت شد، به دلیل مرگ مغزی، شیرین داغونه، روزهاش مئه شب سیاهه و شب هاش جهنمه، از روزهای آفتابی متنفره و فقط تاریکی محض رو دوست داره، زجه می زنه علی رو صدا می کنه، علی رو خاک کردن و امروز سوم اوست.

همه رخت سیاه به تن دارن و مسجد شلوغه، شیرین بالای مزار علی ماتم گرفته و داد می زنه و پر بغض و با گریه می گه؛

- نامرد پاشو نامرد، تو یه دروغگویی گفتمی تنهام نمی داری پس چرا تنهام گذاشتی، علی پاشو، مگه نگفتمی بوی تنم رو دوس داری؟ مگه نگفتمی می خوای شب دیونه ام کنی؟ پس چرا زیر خاکی نامرد، علی پاشو بزار همه بفهمن زنده ای. علی منو ببخش، ثمره عشق مونو، بچه تو نابود کردم، علی منو ببخش، علی پاشو بگو شیرینم دوست دارم، پاشو بگو دوسم داری، علی اگه حال من برات مهمه پاشو، نابودم علی، بی نفس شدم علی، تو رفتی نفسم رو بردی علی، بگو خوابیدی فردا پا می شی، بگو الکیه، نمی خوای پاشی نوازشم کنی؟ دلم گرمای آغوشت رو می خواد.

شیرین با دستش محکم به سنگ قبر علی می زنه و می گه؛

- بد قول، نامرد، خدااااااااااااا خیلی بی انصافی، علی مو ازم گرفتی، خدا چرا منو نکشتی؟

ناگهان شیرین یاد حرف علی می افته که می گفت؛

« اگه قرار باشه کسی بمیره اون منم اول من باید بمیرم، چون نمی تونم لحظه ای بی تو رو تصور کنم که نباشی. »

شیرین زجه زد و پر بغض گفت؛

- میام پیشت، ببخش ازت یادگاری تو نگه نداشتم که بهت بگه بابا، که بهش بگی عسل، میام پیشت.

از کنار سنگ قبر علیرضا بلند شد و از شلوغی عبور کرد و دوید سمت خیابان که شاهین می بینتش و قبل اینکه ماشین به شیرین برخورد کنه شاهین شیرین رو می گیره که شیرین تقلا می کنه و می گه؛

- ولم کن من می خوام برم پیش علی.

- آروم باش آجی.

- شاهین علی منتظرمه برم پیشش.

- نه اون می خواد زندگی کنی.

- نه می خوام برم پیشش

و پشت سرهم به سینه برادرش می زنه و می گه؛

- نامرد، نامرد چرا نداشتمی بمیرم؟ من علی مو می خوام.

شاهین دو دستای شیرین رو محکم نگه می داره و می گه؛

- آروم باش عزیزم.

شیرین تو آغوش برادرش شاهین بی هوش شد.

از زمان گذشته خارج می شویم الان در زمان حال در تاریخ ۰۶/۰۴/۱۳۹۶ قرار داریم.

راوی؛ شیرین مهری نیا

من شکستم، نابود شدم، تکه ای از وجودم رفت، زندگی ام شد جهنم، یه چشمم خون، یه چشمم اشک، دلی دارم که توش فقط مهر علیرضاست، من مقصرم، من الهه امیدش رو نابود کردم، من یادگارش رو، بچه اش رو نابود کردم، من مقصرم، من باید می مُردم، حق من مرگ بود نه همسرم، علی یه جایی هست منو می بینه می خوام بهش بگم؛ «علی منو ببخش اگه اونمی که می خواستی برات نبودم.» این آهنگ غمگین تقدیم به کسانی که مته من بودن.

آهنگ متن؛

منو ببخش،

اگه برات اونمی که خواستی نشدم،

یه دنیا حرف داشتم ولی،

حرفامو ریختم تو خودم.

ادامه قسمت بعدی.

با اینکه بد شدم ولی،

دل منو نمی شکنی.

هنوز به فکر چشمای همیشه بیدار منی.

بارونیه هوای من،

یه کاری کن برای من،

بزار درهای بسته وا شه.

من با یه کوله بار غم،

بازم سراغت اومدم.

که قلب من پیش تو جا شه.

کنار من بودی ولی،

چرا ندیدمت؟

دل نگرون من شدی،

اضافه شد غمت به من.

حال منو عوض کن و به لحظه هام نفس بده،

قلبمو میدم به نگات، قلبمو ساده پس نده.

(شعر سانسور شد)

شعر؛ منو ببخش، خواننده؛ حسین توکلی.

این شعر از طرف من به شما، من بعد مرگ شوهرم علیرضا پنج ماه تو خونه پدرم زندگی کردم و بعد با اصرار های خودم رفتم خونه خودم، جایی که بوی علیرضامو می ده، جایی که وجودم رو به آتش کشید دیگه حرفی ندارم، تشکر از همه .

از زبان نویسنده ؛ کسی که حقایق را آشکار کرد.

من شرمنده همه شمام، راستش در واقعیت ها بنا بر درخواست دوست عزیزم شیرین مهری نیا ، کمی سانسور شد و از این بیشتر نمی تونم این واقعیت رو ادامه بدم، من این واقعیت ها رو با اشک نوشتم و خیلی شیرین عزیز رو اذیت کردم، در عذابه براش دعا کنید بار دیگه طعم خوش زندگی رو بچشه، لطفا هر کی می خونه این دعا رو زمزمه کنه.

« یا رَبِّنا دعای اَسْتِجُونِی دارم، دعا دارم که اجابت کنی، به بنده فقیرت شیرین مهری نیا امید زندگی بده که از تاریکی بیاد بیرون و بار دیگه طعم خوش زندگی رو گوارا کنه. آمین یا رَبَّ الْعَالَمِینَ ».

انشالله از فردا یا فردای برتر زندگیِ اِلسا و خانواده اش رو ادامه می دم، ببخشید که بد قولی کردم و از همه اون هایی که اعتراض کردن زندگی اِلسا رو می خوان خواهشمندم که صبور باشید فردا یا فردای بعد تر با قسمت های هیجانی اِلسا خدمت می رسم.

حرف های پایانی شیرین و شکیبا.

- شیرین من معذرت می خوام که ناراحتت کردم.

+ اشکال نداره، یه زندگی واقعی می خواستی دیگه.

- من شرمنده اتم باور کن قصدم ناراحتیت نبود فقط خواستم بقیه بدونن چه زجری کشیدی، که اشتباه تو رو تکرار نکنن.

+ خوب کاری کردی، اگه بچه مو از دست نمی دادم، اون همه ماجرا پیش نمی اومد و همسرم الان زنده بود، تقصیر منه که زندگی ام اینطوریه، می دونی شکیبیا؟ تازه می فهمم چه اشتباه بزرگی کردم.

- به من نگو شکیبیا، بگو ترانه، لطفا گریه نکن، اشک های منم می ریزه ها، خوش باش، غم ها برن بمیرن، بخند، اونقدری شاد باش که همه به شادیت حسرت بخورن.
+ نمی تونم.

- بیخودی ناامید نباش من همه این مکالمات مون رو می برم تو رمان، نزار مخاطب هام بگن که چه قدر ناامیدی، ناامید شون نکن، تو کافیه اراده کنی می تونی.

+ اونا با این چیزها ناامید نمی شن، زندگی من برا هیچ کس مهم نیست، تو این دنیا فقط پدرم و داداشم برام موندن.

- برا من مهمه به حرف من گوش کن.

+ ترانه؟ هیچ کس برا من دعا نمی کنه که شاد بشم، اونوقت تو چطور توقع داری ناامید نباشم؟
- دعا می کنن، من مطمئنم.

+ امید واهی نده خواهشاً.

- امید واقعی دادم، نه واهی.

+ من باید برم دیرم شده.

- کجا؟

+ سر کار

- خیلی ...

+ هر چی بگی هستم، فقط دست از سرم بردار.

- تو نمی خوای شاد باشی؟

+ از خدایه ولی کو شادی؟

- ناامید نباشی شادی هست. چشم بصیرت می خواد برای دیدنش.

+ حق با توعه، من ناامیدم چیکارش کنم؟ هان؟ من دیگه باید برم.

- باشه من که هر چی میگم رو تو اثر نداره، ببخشید سرت رو درد آوردم، ممنون که اجازه دادی زندگی تو بنویسم.

+ خواهش

بقیه صحبت ها سانسور پلیز، بازم می خوای بخونی؟ هیس کن تا کجا؟

کلام پایانی شیرین مهری نیا؛

به نام تنها ترین تنها

من از همه ممنونم چه ترانه، چه بقیه، و چه مخاطب های عزیز، از ترانه که لطف کرد زندگی منو آورد تو صحنه رمانش، بعضی جاها می دونم دقش دادم و ازم دلخوری داره، ازش معذرت می خوام. و ممنون شمام که وقت تون رو گذاشتین زندگی منو خوندین نمی دونم حالا که زندگی واقعی منو خوندین حس تون نسبت به من چیه؟ فقط امیدوارم از من بد تون نیومده باشه به هر حال مرسی. خداحافظ تون.

کلام پایانی نویسنده؛

شیرین جان حرص نخور صورتت جوش می زنه، ممنون لطف داری، منم کم تو رو دق ندادم که.
اونی که اینا رو می خونه احساسات داره، می تونه بفهمه از دل که چه زجرها کشیدی، ممنون
وقت گذاشتی و سپاس که مدام هی منو دق مرگ کردی، دیگه هم هیچی نگو چون یه بار دیگه
ناامیدی تو ببینم دیگه خوددانی.

دوستان برای شادی روح علیرضا، میم همگی لطفاً صلوات بفرستید.

اینم از این شیرین و زندگی واقعیش به اتمام رسید منتظر قسمت های ایسا و خانواده اش باشید.

من ، این خاکم ،،

من ، این خاکی.

من ، این رویای آبادی.

من ، این عشق سر راهی.

من ، این هوای بارانی.

من ، این ترانه ی خسته.

من ، این شکیبای صبور

من ، این پشتیبان حامی شب و روز.

من ، این آرواره های سنگی.

من ، این غنچه های به دل نشسته

من ، این کاخ اندرونی دلم.

آرزو دارم برایت ای بهترینم.

که شاد باشی.

که لبخند به لب باشی.

که از غصه ها جدا باشی.

کزین عشق را مبتلا باشی.

از غم ها به دور باشی.

شیرین و نبات باشی، تلخ نباشی.

شکیبا باشی.

راوی ؛ دانای کل

روز ها می گذرن و ایسا درگیره، از موقعی که به سهیل رد داده، به غیر از ساشا، یه خاستگار دیگه هم براش اومده، او کسی نیست جزُ تیرداد امیری، دکتر بیمارستان آرْتش، ایسا احساس دوگانه ای نسبت به ساشا و سهیل داره، ولی نمی دونه که اون چه حسی؟!

از طرفی سهیل داغونه و مدام با خودش کَلنجار می ره، از طرفی ساشا هم حال خرابی داره.

هیچ کس حالش خوب نیست، حال ایسا هم خوب نیست، ایسا به خاطر اینکه خانواده اش از ناراحتی اش متوجه نشن به ظاهر می خنده، ولی تو باطن ناراحته، تو جمع شاده، اما، تو تنهایی هاش ناراحته و می شینه گریه می کنه.

طبق معمول تو اتاقش روی تخت نشسته و به ساشا، سهیل و تیرداد فکر می کنه، به این فکر می کنه که چه کسی اول بهش پیشنهاد داد؟ سهیل، و چه کسی دوم بهش پیشنهاد داد؟ ساشا، و در آخر تیرداد امیری، و به این فکر می کنه که کی عاشق تره؟ و با خودش می گه؛

– اول سهیل ساداتی، خب زودجوشه، فوری عصبی می شه، دست به زن داره، پسر خوبییه، ولی وقتی عصبی بشه کنترلش رو از دست می ده به احتمال زیاد تو زندگی باهاش تا چیزی بشه می خواد بزنه منم که نصفه جونم، ولی غیرتش رو دوست دارم.

السا رو تخت جا به جا می شه و دراز کش می کنه و باز با خودش می گه؛

– دوم ساشا مهبُد، دست به زن نداره، خونگرم، خوبه، دل نشینه، ولی به دل من نمی شینه، ولی چرا بهش فکر می کنم یه جور می شم؟ حتی نسبت به سهیل هم یه جور می شم، ساشا اهل دعوا نیست و منطقیه، هنوز راجبه اش به نتیجه ای نرسیدم.

السا به پهلوی چپ می خوابه و باز می گه؛

– تیرداد امیری، اوف من اینو کجای دلم جا بدم؟ من هیچ حسی بهش ندارم، چیکارش کنم؟ ولش رد که دادم.

السا از فکر زیاد کلافه می شه و چشماش رو می بنده و می خوابه، این دختر هیچی از روزگار خودش نمی دونه، نمی دونه بعد ها قراره چه رنجی رو بکشه، سهیل و ساشا و تیرداد به خاطر یه دختر درگیرن.

السا نمی دونه که سهیل عاشق ترین او هست، ساشا مدام تو اتاق خودش قدم می زنه و کلافه اس و تو دلش می گه؛

– هی دختر تو چه مهره ی ماری داری که منو عاشق خودت کردی؟ السا عشق من، تمام دنیای منی، به دستت میارم، وقتی که تیغ توی دستم روی پات لرزید، از همون قرار بود وجودم برات بلرزه.

و مدام با خودش درگیری داره، از طرفی سهیل هم با خودش درگیری داره و تو دلش می گه؛

– « نکنه السا رو به دست نیارم؟ من می خوامش، خدا خودت کمکم کن، نمی خوام از دستش بدم، تو که می دونی چه قدر دوسش دارم، السا رو ازم نگیر، من حتماً به دستش میارم، خدا من زدمش، یعنی منو می بخشه؟ »

و درگیری ذهنی، و از طرفی هم تیرداد حالش بهتر از سهیل و ساشا نیست.

السا چه قلب و روح سردی داره که همه رو عاشق می کنه با تمام سردیش، اما، خودش عاشق نمی شه، السا فکر می کنه که با سردی و یخ بودن هیچ پسری سمتش نمیاد اما، نمی دونه که پسرها اینطوری بیشتر عاشق و جذبش می شن.

شب، سهیل تو اتاقشه و آهنگی رو از گوشی اش پخش می کنه.

آهنگ متن؛

بغضم می گیره،

یادت می افتم دست خودم نیست،

گریه هام بی اختیاره،

خنده و گریه ام،

شادی و غصه ام،

به بودن و نبودن بستگی داره.

از حال و روزم خبر نداری،

دارم عزیزم، از بی قراری می میرم.

تنها شدی دل دیونه،

گریه نکن که بی تأثیره،

اَخرش همیشه اینه،

گریه نکن اولی می ره،

دلتنگ و تنهام،

حالم خرابه،

اما، تظاهر می کنم که رو به راهم،

تقصا چی رو ازم گرفتی؟

جز اینکه عاشق شدم چیه گناهم؟

چجوی باید از تو جدا شم؟

تو زندگی می، دور از تو باشم، می میرم.

« شعر؛ بغضم می گیره، خواننده؛ مصطفی نوروزی »

روز بعد.

صبح زود السا از خواب پا می شه و با شستن دست و صورتش می ره لباس می پوشه و بعد صبحونه می خوره و از خونه خارج می شه و به مقصد دانشگاه حرکت می کنه، با رفتن به خیابان تاکسی می گیره و می ره دانشگاه، محوطه دانشگاه شلوغه و دخترها و پسرها مکان رو پر جمعیت کردن، السا به سختی از جمع عبور و مرور دانشگاه عبور می کنه و می ره کلاس و کنار دوستش المیرا می شینه کلاس شلوغ از صدای دانشجو هاست و با اومدن استاد همه ساکت می شن، استاد تدریس رو شروع می کنه و کلاس دو ساعت بعد تموم می شه، استاد می ره و کلاس باز پر از هیاهو می شه، السا با جمع کردن وسایلیش و خداحافظی از دوستاش از محوطه پر عبور دانشگاه خارج می شه و باز با گرفتن تاکسی از خیابان می ره خونه و می رسه محل شون و پیاده روی می کنه که تیرداد امیری رو به روی السا ظاهر می شه، السا متعجب می گه؛

- شما اینجا چی کار می کنی؟

- سلام، می شه باهات حرف بزنم؟

- سلام، اینجا محل عبور و مرور هست، منم آبرو دارم، برید لطفاً.

- خواهش می کنم.

- من حرف هام رو بهتون گفتم، خداحافظ.

- پنج دقیقه وقتت رو برام بزاری چی می شه؟

که السا سهیل رو از رو به رو با چشمای به خون نشسته و عصبی می بینم، سهیل نزدیک شون می شه و بدون اینکه اعصابش رو کنترل کنه از پشت لگدی حواله امیری می کنه و می گه؛

- خیلی نامردی امیری، خیلی

و لگد دیگه ای می زنه؛

- آخ

- من از عشقم برات گفتم، برات درد و دل کردم، ولی تو چیکار کردی؟ خیانت کردی و عاشق عشقم شدی، اینه رسم رفاقت و دوستی؟

و بعد بلند تر فریاد زد؛

- آره؟

و لگدی دیگه می زنه که السا با پریشونی می گه؛

- بسّه، زشته تو محله.

سهیل عصبی و با فریاد می گه؛

- برو خونه ببینم.

اشک السا سرازیر می شه و فوری با گریه می ره سمت خونه و وارد می شه که مادر و مروا صدای گریه اش رو می شنون و دلیل گریه اش رو می پرسن که السا سکوت می کنه و با گریه می ره تو اتاقش و در رو محکم به هم می کوبه که سوت گوش خراشی به گوش السا می رسه، کیفش رو روی میز پرت می کنه و بدون تعویض لباس روی تخت ولو می شه و به گریه اش ادامه می ده و تو دلش می گه؛

« تقصیر من چیه که دلم عاشق نمی شه؟ »

و به گریه اش ادامه می ده، ظهر می شه مادر السا رو برای ناهار صدا می کنه، السا با گفتن « نمی خورم » چشماش رو می بنده و باز اشک هاش از نو سرازیر می شه، مادر و مروا نمی دونن که السا چشه، از هر دری وارد می شن تا ماجرا رو بفهمن، اما، چیزی دست گیرشون نمی شه، شب می شه، ساعت ۲۲:۰۰ شب، السا از بس گریه کرده، چشماش قرمز شده و ورم کرده، جونی نداره و بی حس، جزُ صبحونه، نه ناهار خورده، نه شام.

الان دیگه همه می دونن السا یه چیزش هست و نمی گه، رایا تازه از سر کار اومده و تا وارد خونه می شه مادر رو به رایا می گه؛

- رایا بیا برو ببین السا چشه؟

- چی شده؟

- نمی دونم، به هیچ کس هیچی نمی گه، حتی ُ به من که مادرشم.

- خب پس به منم نمی گه.

- به تو می گه بیا برو پیشش از ده صبح که از دانشگاه اومده تو اتاقش مونده لب به هیچی ام نزده.

- از دست این بشر، مادر من، من الان خسته ام می رم دوش بگیرم، بعد شام، بعد می رم پیش السا.

- خودم برات آماده می کنم.

و بعد رایا رو از کنار در هل می ده سمت اتاق السا که رایا می گه؛

- مامان جان، باشه بابا، خودم می رم هل نده.

- برو انقدر چونه نزن.

رایا می رسه به اتاق السا که مروا رو می بینه و مروا بهش سلام می کنه که رایا می گه؛

- جواب کنکورت کی میاد؟

- یه ماه دیگه

- تو نمی دونی السا چشمه؟

- نه، به ما چیزی نگفته.

- باشه، برو تو اتاقت.

- شب بخیر.

- شب بخیر

مروا می ره تو اتاقش و رایا هم با تَقّه ای که به در اتاق السا می زنه در رو یواش و بی صدا باز می کنه و می بینه السا رو تختش زیر پتو مچاله شده می ره رو تخت می شینه و السا رو صدا می زنه؛

- السا؟ السا؟ بیداری یا خوابیدی؟ عزیزم؟

جوابی دریافت نکرد و ناگهان پتو رو از روی السا بر می داره و می بینه السا داره بی صدا اشک می ریزه بلندش می کنه و با چشماش بر خورد می کنه که از گریه زیاد قرمز شده و ورم کرده، فوری با دست های گرم مردونه اش اشک های خواهرش رو پاک می کنه و می گه؛

- چی شده قربونت برم؟ چرا با خودت این کار رو کردی عزیز داداش؟

هق هق السا کل فضای اتاق رو در بر گرفت و بعد بی حرف و پر بغض و گریه خودش رو تو آغوش برادرش انداخت.

این روزها السا شدید به محبت های برادرش نیاز داره، شدید دلتنگ آغوشش، شدید گرمای نوازش های برادرانه اش رو می خواد، رایا بوسه ای به موهای السا می زنه و دستش رو نوازش گونه پشت کمر السا به گردش در میاره و می گه؛

– من فدات بشم، نبینم اشک بریزی، نبینم غمی تو دلت باشه، کی دلت رو درد آورده برم بگشمش.

رایا فشاری از کمر بهش وارد می کنه و مدام نوازشش می کنه و بعد ده دقیقه رایا باز می گه؛

– عزیزم؟ نمی خوای بهم بگی چی شده؟ چی باعث شده چشمت بارونی بشه؟

و بعد اون رو از آغوشش جدا می کنه و می گه؛

– بسه هر چی اشک ریختی، حالا بهم بگو چی شده؟

– نه.

– بگو دیگه، من منتظرم برام مثل همیشه حرف بزنی.

– نه.

– هیچ می دونی با چشمت چی کار کردی؟

– نه.

– بهم بگو.

– نه.

– عزیزم؟

- نه.

- حرف بزن.

- نه.

- باید حرف بزنی.

- نه.

- بگو.

- نه.

- نمی خوای حرف بزنی؟

- نه.

- ولی من می خوام برام حرف بزنی، بگو قربونت برم.

- نه.

- هیچ چشمت رو تو آئینه دیدی چی شده؟

- نه.

رایا عصبی می گه؛

- دیونه ام کردی همش نه نه نه، حرف بزن ببینم.

باز اشک السا ریخت و رایا از رفتارش پشیمون شد و گفت؛

- ببخشید، گریه نکن، اشتباه کردم، آخه هیچی نمی گی من بدونم چته؟

- نمی گم.

- باشه نگو، هر موقع آروم شدی بگو.

- نه.

- می گی و السلام و تمام.

و بعد گفت؛

- الان میام.

و بعد بلند شد و رفت آشپز خونه و مادرش رو صدا زد و گفت؛

- مامان بیا تو دو تا بشقاب واسه من و السا غذا بریز بزار تو سینی ببرم.

- باشه، حرف زد؟

- نه هنوز.

مادر غذا را گرم کرد و رایا هم رفت تو اتاقش لباس نظامی اش رو عوض کرد و لباس راحتی پوشید و باز اومد آشپزخونه و سینی غذا رو از مادر گرفت و رفت اتاق السا و سینی رو روی تخت قرار داد و گفت؛

- شروع کن بخور.

- نمی خورم.

- مامان می گه از صبح هیچی نخوردی! بخور تلف می شی.

- نمی خورم.

- بخور ببینم.

- نه.

رایا قاشقی از غذای السا رو برداشت و نزدیکش برد و گفت؛

- بخورش.

- نه.

- اخلاق منو که می دونی نخوری به زور به خوردت می دم.

- هییم.

- بدبخت اونی که شوهرت بشه، مدام باید بیاد نازت رو بکشه.

ناگهان اشک السا دوباره ریخت که رایا گفت؛

- عه عه، ببخشید، اصلاً ترشیده بمون گریه نکن، اینو بخورش دست من شکست.

- اشتهای ندارم.

- که نداری! الان نشونت می دم اشتهای داری یا نه؟!

و تا ته غذا رو به خوردش داد نصف غذای خودش رو می خورد نصف غذای السا رو بهش می داد،

دو قاشق باقی مانده بود که السا امتناع کرد که رایا گفت؛

- این دو قاشق رو بخوری حلّه.

- خفه ام کردی.

- حرف نزن، دهنتم رو باز کن بخور.

و دو قاشق انتهایی رو هم به خوردش داد و بعد باز شروع کرد به غذای خودش خوردن، السا حالا

اشتهایش باز شده بود و باز گرسنه اش بود و می خواست غذا بخوره برا همین به رایا گفت؛

- گرسنمه.

بعد سرش رو انداخت پایین که رایا گفت؛

- من قربونت بشم، اینکه خجالت نداره، بیا برا منو بخور.

- آخه خودت گرسنه اته.

- نه عزیزم، گرسنه ام نیست، آشپزخونه غذا هست، گرسنه ام شد می رم می خورم.

- باشه.

السا غذای رایا هم خورد و سیر شد و در آخر آب نوشید و رایا سینی رو برد آشپزخونه و توی سینگ ظرفشویی گذاشت و از یخچال دو تیکه کوچک یخ برداشت و هر دو تا رو جداگونه تو فریزر گذاشت و برد اتاق السا و رو به السا گفت؛

- دراز کش کن چشمت رو ببند یخ ها رو بذارم رو چشمت زود خوب بشه.

السا دراز کش کرد و چشماش رو بست و رایا هر دو یخ رو روی دو چشمای السا گذاشت هنوز یه دقیقه نشد که السا سوزش بدی رو از چشماش احساس کرد و خواست یخ رو بر داره که رایا نداشت و السا شلوغ بازی در آورد؛

- آیی می سوزه، اهم، اهم، داداشش.

- جون داداش؟ گریه نکن، گریه کنی بدتر می شه.

- می سووز هههه.

- می خواستی با خودت این کار رو نکنی، حالا هم تحمل کن.

- برش دار.

- نه، گریه هم نکنی، یخ اضافه می ذارم.

- ببخشید، برش دار.

- نخیر، تمام یک ساعت باید رو چشمت بمونه.

- او، زیاده، کم کن لطفاً.

- سی دقیقه.

و سی دقیقه بعد که یخ در حال آب شدن هست اون ها رو از چشمای السا بر می داره و بلند می شه و اون ها رو از پنجره اتاق السا به بیرون پرت می کنه و باز کنار السا می شینه، السا چشمش رو دست کاری می کنه که رایا می گه؛

- دست نزن بچه.

- می سوزه.

- بهت می گم دست نزن.

و بعد دست السا رو از روی چشمش کنار می زنه و می گه؛

- دیگه دست نزن، حالا حرف بزن.

- نمی شه.

- می شه.

- نمی شه.

- می شه.

- نمی شه.

- می شه.

- می گم نمی شه.

- یه بار دیگه بگی نمی شه، من می دونم با تو! شیر فهم؟

السا این بار واقعاً نمی تونست به رایا چیزی بگه از طرز برخورد برادرش ناراحت شد و باز عزم گریه کرد که رایا این بار نگذشت و گفت؛

- من از خوابم و خستگی ام زدم به خاطرت که آرام بشی و حالا بی خیال نمی شم باید حرف بزنی.

- من نمی تونم بگم.

- می تونی.

- نمی تونم.

- هیس! حرف بزن.

السا سکوت کرد که رایا گفت؛

- تا کی می خوای حرف بزنی؟ چیز بد هست که نمی تونی بگی؟

- نه.

- پس چیه؟ د حرف بزن ببینم.

السا بی توجه به رایا خواست بخوابه که رایا گفت؛

- تا نگی نمی دارم بخوابی.

السا چونه اش لرزید و گریه اش گرفت و چشماش اشکی شد، رایا کنار السا دراز کشید و پیشونی السا رو بوسید و گفت؛

- بگو آرام بشی، بگو بهم قربونت برم، من به کسی نمی گم حتی مامان، قول می دم، از اون قول های همیشگی که زیرش نازم.

- به خدا نمی تونم بگم.

- باشه، گریه نکن، با تو هستم، السا؟ می گم گریه نکن، ورم چشمت تازه کم شده دیگه نمی
پرسم، گریه نکن.

و اشک های السا رو پاک می کنه و می گه؛

- بخواب.

و پریز برق رو خاموش می کنه و موهای السا رو نوازش می کنه؛

- تا صبح پیشت هستم.

- پنجره رو بستنی؟

- آره عزیزم، بعداً هم بهم نمی گی؟

- نه.

- باشه.

رایا کوتاه اومد و چیزی نگفت و السا گفت؛

- چیزه؟

- چی؟

- هیچی.

- بیا بغلم خوابت می بره.

رایا السا رو کشید و برد تو بغلش و بعد السا با نوازش های رایا خوابش برد.

و روز های سخت این زندگی آغاز می شود.

السا نمی دونه بازم باید سختی بکشه، نمی دونه باز هم روزهایی مثل امروز رو در پیش داره.
روزگار روز خوشی بهش نشون نمی ده، روزگار به نظرتون با این السای مغرور روزگار چه می کنه؟

دلیم عجیب هوایی بدی را گواه می دهد.

دلیم بد جور اسیر گشته، از این روزگار.

السای مغرور و شکننده روزگار، چنان شکننده تر شده، که حتی با درد کوچکی اشک هایش
سرازیر می شود.

و سرنوشت غم انگیز این خانواده یکی یکی آغاز می شود.

« شعر متن ؛ »

ای غم،

مرا با خود چنان هم بستر کرده ای که،

فقط تو را می پرستم و ...

رنگ شادی هنوز ندیده ام.

ای غم،

رنگ سیاهت بد جور در دلیم کز کرده،

من دگر شادی نمی بینم،

تو باعث هم ناراحتی های منی.

ای روزگار به غم نشسته ...

بالاخره از زندگی محوت می کنم.

آن گاه سرابی بیش نیستی.

و ، آن گاه من شرابی شیرینم.

از مَهْدِ شَهْدِ دل آرا.

روز بعد صبح زود رایا و السا هر دو هم زمان از خواب بیدار می شن و با شستن دست و صورت
شون و خوردن

صبحانه، رایا به اتاقش می ره و لباس نظامی اش رو می پوشه تا بره آگاهی و السا هم می ره اتاقش
لباسش رو عوض می کنه تا بره دانشگاه.

پدر هم آماده می شه و می ره سر کار، مروا خوابه، مادر توی آشپزخونه در حال کار کردنه.

رایا السا رو صدا می کنه، السا از اتاقش بیرون میاد و رایا و السا با خداحافظی از مادر از خونه
خارج می شن، و سوار ماشین می شن، رایا السا رو به دانشگاه می رسونه و می ره، سهیل در
گوشه ای از دیوار السا رو دید می زنه و اون رو بین دانشجوها می بینه، ساشا مثل همیشه خوش
تیپ کت و شلوار سرمه ای پوشیده و کیف به دست می ره سمت محوطه دانشگاه، که سهیل رو به
روش قرار می گیره و ساشا سلام می کنه؛

- سلام.

- علیک.

- بفرمایید.

- نمی خوام دیگه به السا درس یاد بدی.

- وکلیشی؟

سهیل دستی به گوشه لبش می کشه و خونسرد می گه؛

- خوب گوش کن چی بهت می گم، اگه نمی خوای تو محل کارت آبروت بره، دور السا رو خط بکش.

- اگه نکشم؟

- بد جوری خط خطی می شی.

- آقای به ظاهر محترم، من کاری ندارم به شما، شما هم پا پیچ نشو، حق تصمیم با السا هست، نه تو! که شاخ و شونه می کشی، بعدشم، الان وسط ترم، نمی شه درس ندیم، باید درسش رو با من پاس کنه.

- خیلی زبونت درازه جوجه.

- برو کنار می خوام عبور می کنم.

السا تو جمعیت دانشجوها چشم می چرخونه سوگل رو پیدا کنه که چشمش می خوره به سهیل و ساشا، می بینه که در حال صحبتن و تو دلش دعا می کنه؛

« خدا، فقط دعوا نشه. »

و بعد بی خیال سوگل می شه و گوشه ای می ایسته و به سهیل و ساشا نگاه می کنه، سهیل و ساشا هم چنان در حال صحبتن، سهیل رو به ساشا می گه؛

- از ترم بعد استادش رو عوض می کنم.

- هر کاری می خوای بکن، حرفات تموم شد؟ من وقتم داره باهات هدر می ره، به سلامت.

و طعنه ای به سهیل می زنه و از جمعیت عبور می کنه و السا رو گوشه دیوار می بینه که داره از استرس ناخن هاش رو می خوره، می ره سمت السا و رو به روش قرار می گیره و می گه؛

- چرا پریشونی؟

- سلام.

- سلام به روی ماهت، چرا پریشونی؟

السا با لکنت می گه؛

- هی، هیچی.

- دستت رو از تو دهنتم بردار.

- ببخشید.

- مگه بچه ای؟

- ببخشید استاد.

- برو تو کلاس.

- چشم، با اجازه تون.

سهیل که می دید ساشا و السا دارن باهم صحبت می کنن هر لحظه عصبی تر می شد و رگ گردنش متورم می شد و السا فوری از جلوی چشم ساشا رفت و از بین جمعیت محو شد و رفت تو کلاس سوگل رو پیدا کرد، سهیل به سختی خشمش رو کنترل کرد و از مکان فرهنگی دانشگاه رفت به سمت آگاهی، کلاس السا دو ساعت بعد تمام می شد، و این دو ساعت گذشت و سهیل باز برا دیدن السا به دانشگاهش رفت و از دور منتظر موند و شیشه ماشینش رو پایین داد و محوطه دانشگاه رو دید زد، بالاخره دانشگاه دوباره شلوغ شد و السا با دوستش سوگل زودتر از همه بیرون اومدن و سمت خیابان اصلی رفتن تا ماشین بگیرن، سهیل ماشین رو دور زد و رفت خیابان اصلی، ماشین با کلاسی جلوی السا و سوگل نگه داشت و پسر جوانی رو به السا و سوگل گفت؛

- خوشگلا، بفرمایین برسونم تون.

السا گفت؛

- برو آقا مزاحم نشو.

- عه، خوشگلم؟

سوگل به حرف او مد؛

- گم می شی می ری؟ یا دهنتم رو با خاک یکی کنم؟

- ای وای مامانم اینا، بیا خاکی کن ببینم خوشگلم.

- پیاده نشو نشونت بدم.

- بیا بریم یه جا خلوت تر نشونم بده.

- بشین بابا، پیاده نمی شی ببینی می تونم یا نه؟

پسر جوان پیاده شد و سهیل از دور تماشا می کنه تا ببینه برخورد هاشون چطوره! تا در صورت نیاز بره جلو.

پسر جوان رو به روی سوگل قرار گرفت و گفت؛

- خاکی شدن به دستت باید حتماً شیرین باشه.

- هر هر

و بعد خواست دستی به گونه سوگل بکشه، که سوگل سیلی محکمی به گوش پسرک زد که

پسرک متعجب و عصبی شد و گفت؛

- فسقلی منو می زنی؟ الان نشونت می دم.

و دست سوگل رو فشار داد که سوگل کیفش رو به دست السا سپرد و دستش رو از دست پسرک

بیرون کشید و با پاش حالت ضرب گرفت و دوری چرخید و پاش رو ۹۰ درجه باز کرد و لگدی

تکنیکی به دهان پسرک زد که پسرک با آخ بلندی دستش رو روی دهانش گذاشت، دهانش

خونی شده بود سوگل با لبخندی رو به السا گفت؛

– بخند که پسره رو خاک شیر کردم.

سوگل که حواسش به پسره نبود و داشت با السا حرف می زد پسرک سوگل رو کشید که سوگل موقعیت رو دریافت و دست پسرک رو گرفت و به پشت پیچاند و چند بار چرخاند و گفت؛

– تو چه غلطی کردی؟ بزخم صورتت رو ناقصت کنم؟ نه! اونوقت مامانت پسر زشت نمی خواد آخه.

السا خندید و سوگل لگدی حواله شکم پسرک کرد و گفت؛

– بار دیگه مزاحم دخترها بشی و این طرف ها ببینمت باید برا خودت بهشت زهرا قبر رزرو کنی،
فهمیدی آقا پسر؟

– باشه باشه غلط کردم ول کن.

– خوبه، پسرهایی مته تو باید برن بمیرن، برو به جهنم که دیگه این دور و برا نبینمت.

و بعد پسرک رو ول کرد و پسرک سوارش ماشینش شد و رفت، سوگل نگاهی به اطرافش انداخت و دید نصف در حال تشویق و نصف در حال سوت زدن هستن، سهیل و چند پسر و دختر نزدیک شون اومدن که پسرها با هم گفتن؛

– اووو، ایولا دختر، گل کاشتی.

پسر دیگر گفت؛

– باریک الله، هنر های رزمی بلدی؟

– پسر دیگری گفت؛

– زخم می شی؟

سوگل گفت؛

- تو رو هم بزنم خاک شیر کنم؟

- چیزه! اشتباه شد.

- آفرین.

سهیل گفت؛

- آفرین دختر، مرسی شاهکارت عالی بود، تکواندو کاری؟

- بله، کمر بند مشکی Don 3.

- مرحبا.

- خواهش.

و بعد سوگل رو به پسری که بهش گفته بود «زنم می شی؟» گفت؛

- هی آقا پسر؟

- جونم؟

- ایش.

سوگل با دستش سهیل رو نشون داد و گفت؛

- جیگر به این می گن، برو به سر و وضعت برس.

سهیل و بقیه قهقهه ای بلند سر دادن و سهیل مستانه خندید و گفت؛

- لطف داری خواهر.

- من خواهر کسی نیستم.

- خب نباش.

سوگل رو به السا گفت؛

- می گم السا؟

- بله؟

سوگل ژست خاصی می گیره و می گه؛

- از امشب تو کانال های تلگرام و پیج اینستاگرام می نویسن « دختر تکواندو کار دوست و رفیق شفیق السا سزاوار، سوگل زنجانی دهان و فک و شکم و ... پسرک با کلاس را خاک شیر و لت و پار کرد. »

که بمب خنده ی پسران و دختران که خیابان را شلوغ کرده بودند منفجر شد و السا از خنده سرخ شد، سهیل سمت السا رفت و گفت؛

- خوبی؟

- ممنون.

و بعد السا رو به سوگل گفت؛

- بریم.

سوگل رو به بقیه گفت؛

- تا دیدار بعدی بدرود.

پسر دیگری گفت؛

- بدرود.

و بعد سوگل و السا تاکسی می گیرن و می رن و پسرها و دخترها کم کم از محوطه خیابان دور می شن و سهیل می ره سوار ماشین هیوندای خودش می شه و می ره سمت آگاهی.

السا می رسه خونه، می ره تو اتاقش و لباسش رو عوض می کنه و رو تختش می شینه و به ماجرای امروز و سوگل فکر می کنه و لبخندی می زنه و می ره سراغ درسش.

و روزها می گذرن و السا فعلاً درگیر درس هاشه، یک ماه از اون روز می گذره، السا باز براش ناراحتی های پیش میاد، تا میاد شادی کنه غمگین می شه، هفته پیش دلش می خواست بره تولد دوستش، اما، چون ناراحت بود و حال خوشی نداشت نتونست بره، هنوزم که هنوزه از تاریکی می ترسه، شب، یه شب مثل شب هی دیگه، رایا کنار السا دراز کش کرده و موهاش رو نوازش می کنه و می گه؛

- من بالاخره یه روز ازدواج می کنم می رم، تو نمی خوای به تاریکی عادت کنی؟

- نه.

- الان برم تو اتاق خودم بزم یعنی از تاریکی می ترسی؟

- می خوای بری اتاق خودت؟

- کار دارم قربونت برم.

- فردا انجام بده خب.

- باشه فردا انجام می دم.

و کمی دیگه صحبت می کنن و تا اینکه السا خوابش می بره.

صبح روز بعد مروا زودتر از همه از خواب بیدار می شه، می ره مرکز خدماتی و جواب کنکورش رو می گیره، هم تو آزمون پلیسی، هم آزمون ادبیات، رتبه سوم سراسری رو آورده، از خوشحالی زیاد بالی برای پرواز می خواد، مستقیم می ره شیرینی فروشی و دو جعبه شیرینی می خره و تاکسی می گیره می ره خونه و همه رو با سر و صدا از خواب بیدار می کنه ؛

- مامان، مامان، بابا، بابا، داداش رایا، داداش، السا، خواهری؟ السا.

و همه رو از خواب بیدار می کنه و همه از اتاق میان بیرون که رایا می گه؛

- تو چرا صبح زود بیداری؟ چته؟ سر آوردی؟

مروا می گه؛

- مُشْتَلوق بدین خبر توپ دارم دسته اول، ناب، اَعْلأ.

رایا می گه؛

- اول بگو.

- هم پلیسی هم ادبیات رتبه سه سراسری قبول شدم.

که هوش از سر همگی می پره و هوشیار می شن و کلی شوق و ذوق می کنن و باهم صحبت می کنن و بعد یک ساعت که ساعت می شه هشت صبحونه می خورن و رایا در هنگام خوردن از مروا می پرسه؛

- حالا کی باید بری دانشگاه ثبت نام کنی؟

- هفته دیگه.

- خوبه.

- خودت باید منو ببریا.

- باشه، باید پیام محوطه دانشگاهت رو هم ببینم.

و بعد خوردن صبحونه می ره اتاقش با پوشیدن لباس نظامی میاد بیرون و از همه خداحافظی می کنه و از خونه خارج می شه و سوار ماشین ریو خودش می شه و سمت آگاهی حرکت می کنه.

السا می ره اتاقش و مروا می ره سراغ گوشیش و از طریق تلگرام به همه دوستاش قبول شدنش رو خبر می ده و دوستاش براش آرزوی موفقیت می کنن.

« شعر متن »

سکوت می کنم،

تا حرمتی نشکنند،

سکوت می کنم،

تا دلی نشکنند،

سکوت می کنم،

تا قلبی درد نگیرد.

این روزها عجیب زبانه نیش تندی دارد!

که دل را درد بی درمان می نهد.

به قول قدیم آلیام؛

زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد.

مراقب نیش زبان تان باشید که چه می گویند!

نکند، دلی را بیازارید.

نکند، دلی را درد بی درمان نهید.

نکند، قلبی را بشکنید.

این روزها قلب کسی را شکستن،

از جانب خداوند،

تاوان سختی است.

مراقب نیش زبانت باش، جان جانانم، عزیزکم.

آهنگ متن؛

بگو، تو این شب ها دلت کجاست؟

اگه که راه مون جداست،

مقصرش کی بین ماست؟

بگو، که دلخوشی تو باورت،

منم مسیر آخرت،

تو جنگل ها برابرت،

بگو، که فهمید پر از خواهشم،

دودمانم رفت، بیرون زد، می کشم،

قلبم رو کاش از زیر آوارش کشوند،

یه حسی پشت چشمام بود اما،

اون نخوند.

ایستادی تا،

به مردنم راضی بشم،

اصلاً تو پاشیدی منو،

که هرچی می سازی بشم.

آهنگ؛ بگو، تو این شب ها دلت کجاست.

خواننده؛ نامشخص

السا هر روزش غمه، کم پیش میاد شاد باشه، تا وقتی دانشگاه می ره، با دوستاش شاده.

صحنه ها واقعی اما، انسان ها تخیلی.

سه روز بعد.

السا پریشونه، همش احساس می کنه که قراره یه اتفاقی بیوفته، اما، نمی دونه اون چیه!

مثل همیشه، صبح برای رفتن به دانشگاه آماده می شه، از خونه که می زنه بیرون، پشت در

سهیل منتظره و وقتی السا رو می بینه لبش خندون می شه و می ره نزدیک السا، السا اخم

غلیظی می کنه که سهیل می گه؛

- دلم برات تنگ شده بود.

و دستش رو می ذاره روی دست السا که السا عصبی دستش رو پس می زنه و می گه؛

- برو کنار به من دست نزن.

- چرا؟

- همینکه هست، جنابعالی نامحرمی.

سهیل ناراحت گفت؛

- پسرهای دیگه حق دارن عشق شون رو ببوسن، می تونن دست عشق شون رو بگیرن، اونوقت

من نمی تونم حتی بهت نزدیک بشم، این انصاف نیست.

- دخترای دیگه خرابین من که مثل اونا نیستم.

- آره، تو برام مریم مقدسی.

- من با این حرفات گولت رو نمی خورم.

- السا باور کن هر چی می گم از ته دلمه.

- می دونم ولی عشق که زوری نیست، هست؟

- نه، ولی یادت باشه، نمی دارم با کس دیگه ای ازدواج کنی، نمی دارم هیچ خاستگاری پاش تو این خونه و برا تو باز بشه، تو فقط مال منی، بهم بی محلی نکن، خوشم نمیاد، اخم نکن، بدم میاد.

- برو کنار می خوام برم دانشگاه.

- حرفام روی تو اثری نداره؟

- نه

- بی احساس، حداقل بذار برسونمت.

السا از دهانش پرید و گفت؛

- داداش برو مزاحمم نشو.

سهیل از اینکه السا بهش گفت « داداش » عصبی شد و محکم زد به دهن السا که از دهن السا

خون اومد و ...

صحنه فرت

راوی؛ السا

یک هفته بعد.

دلَم نمی خواد بگم، اما، بغض شده، بغض چیز بدیه، آروم نمی کنه بدتر می کنه، سهیل گاه و بی گاه دلیل عذاب های منه، حتی بیشتر از ساشا و تیرداد، اعصابشو ندارم.

من با دخترای دیگه فرق دارم، دست هیچ نامحرمی تا حالا تو دست های من نبوده، به هیچ نامحرمی اجازه ندادم تا الان من رو ببوسه.

سهیل پا به پای من هر جا هستم هست، عاشقم شده، هه، خنده من خنده تلخی، که شیرین نمی شه هرگز.

هرکاری می کنم ازم زده بشه بدتر عاشق می شه.

می گه پسر که عاشق بشه دیگه به هیچی جزُ دختر توجه نمی کنه.

من دختر بی بند و باری نیستم و نمی تونم بی بند و بار باشم.

اگه می شد از همون راه سهیل رو فراری می دادم، اما، اهلش نیستم و نخواهم بود.

من نمی دونستم هر چی بیشتر به پسرها بی توجهی کنم و سرد باشم، اونا بیشتر جذب می شن، تقصیر من نیست.

من تا سه چهار ماه پیش امیر عباس و مهران رو به سختی دک کردم، هه، عاشق های دیونه.

هر کاری می کنم نمی ره، چرا؟

عشق به درد دل من نمی خوره، نه اینکه قبول نداشته باشم، اینطوری نیست.

فقط از بس زیادی سرد بودم، از بس زیادی، نسبت به هرچی پسر بی تفاوت بودم، برام عادی شده، دلَم دیگه به تنهایی عادت کرده، من خودم مرد زندگی خودمم، همه کارام رو تنهایی انجام

می دم، چند وقته حالم خرابه، همش هم تقصیر جنس مخالفه، تقصیر اون سهیل نامرد، عشقش بخوره تو سرش، فکر کرده تهدید کنه، من باهش ازدواج می کنم.

هه، خنده هیستریک عصبی، بغض داره خفه ام می کنه.

خونه هستم، سهیل تو محله مون چرخ می زنه.

می رم دانشگاه، میاد دنبالم، می رم مهمونی، میاد دنبالم.

از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه می کنم، خیره می شه بهم.

اشک های نامرد.

هیچ کس لیاقت من رو نداره هیچ کس.

من یکی مثل خودم می خوام هیچ کس مئه من نیست.

چند روز پیش داشتم می رفتم دانشگاه جلوی من خودش رو پرت کرده رو موتوری پاش صدمه دیده، خانواده اش من و مقصر می دونن

من مقصرم؟ می گن بچه شون رو از راه به در کردم، مگه من بهش گفتم عاشقم شو؟

سهیل واقعاً مرد رویایی هر دختری، البته به غیر از من، من بهش حسی ندارم، خوشگلی اش به دردم نمی خوره، پولش به دردم نمی خوره، مادرش به من سیلی زد، گفت بچه ش رو اسیر کردم، تقصیر من نیست.

بغض بدجور راه گلوم رو بسته، هفته پیش سد راهم شد از دهنم در رفت گفتم داداش برو مزاحم نشو بی شخصیت زد دهنم، منم به رایا گفتم فرداشم رایا باهش یه بحث اساسی و کتک کاری داشت.

دلم می خواد سر بذارم روی مزار دایی ام خوابم ببره و تا ابد بیدار نشم.

دوستم دلیل ناراحتی ام رو پرسید الکی گفتم نمره های درسی ام کمه، در صورتی که خودم می دونستم دارم خودم رو گول می زنم و دروغ مصلحتی گفتم.

به نظرتون آرزوی مرگ بکنم؟

دو نفر که شدید می خوان من بمیرم، از دشمن های مجازی ان.

بهم می گن بود و نبودم برا هیچ کس مهم نیست، می گن دیلیت اکانت کنم و بعد خودم رو بکشم.

به نظرتون خودم رو بکشم؟ جرئت خودکشی رو دارم.

هیچ کس توانایی اینکه بهم دلداری بده رو نداره، شادم کنه رو نداره، حتی برادر هم خونم رایا، با اینکه همیشه و همه جا هوام رو داره، بهم دلداری می ده، تو بدترین شرایط کنارم هست، اما، هیچ وقت ننوخته شادم کنه، به شادی های بقیه حسودی ام می شه.

این جور چیزها رو آقایون راحت می تونن تحمل کنن اما، دخترها نه، ما دخترها تو هر چیزی ته اش کم میاریم، زور مون به جنس مخالف نمی رسه، هر چه قدر هم قوی باشیم، ولی زور آقایون رو نداریم.

از روی تختم بلند شدم پشت میز کامپیوترم نشستم و کامپیوترم رو روشن کردم و شعری رو از پوشه موزیک پلی کردم.

آهنگ متن؛

بغض من نشکن نزار،

گریه چشمامو تر کنه، با چشمای اشک،

خوب نمی بینم عزیزمو.

این خداحافظی از اون خداحافظ هاست،

دیگه برگشتی نداره،

پشتت آب بریزم و ،

داری دلگیر،

منو تنها می ذاری،

کجا بری؟

تو هنوز عاشقمی،

نمی ذارم تنها بری.

بغض من نشکن، نزار

گریه چشامو تر کنه.

حال هر دو مونو از،

اینی که هست بدتر کنه.

شعر؛ بغض ، خواننده؛ شهاب مظفری.

« شعر سانسور شد تا نوشته کلیشه ای نشه.»

ما دخترها نیازمند یه تکه گاه هستیم، نیاز داریم از جنس مخالف محبت ببینیم، که به ما توجه کنن، که شب و روز شون ما باشیم، وقتی صبح ها از خواب بیدار می شن اول اسم ما رو بیارن، وقتی شب ها می خوان بخوابن، اول ما رو یاد کنن.

توقع داریم، برامون کادو بگیرن سورپرایزمون کنن، توقع داریم از عشق برامون بگن، کنارمون باشن، نوازش مون کنن، برامون از خاطره ها بگن، اشک هامون رو پاک کنن، دلگرمی مون باشن، امید زندگی مون باشن، بود و نبود مون براش مهم باشه.

ما دخترها دل مون می خواد سینه ی مردانه ی عشق مون پناه مون باشه، سرمون که تو سینه ی مردانه اش قرار می گیره، دست های عشق مون توی موهامون چرخ بزنه و نوازشش کن.

ما دخترها دل مون می خواد گاهی اوقات الکی قهر کنیم، تا عشق مون نازمون رو بکشه و بگه « من عشق لوس و نازم رو با کل دنیا عوض نمی کنم. »

هر دختری دلش می خواد عشقی داشته باشه و مورد توجه عشقش باشه، اما من نه، من عشق به خانواده دارم، خانواده ام عشق منن، دیگه عشق واقعی نمی خوام، همیشه دلم می خواست یکی باشه، منو از سردی خارج کنه و گرم کنه، اما هیچ کس موفق نشد، یخچال با همه سردیش آب می شه، اما، کوه یخ با وجود خورشید سوزان هم آب نمی شه، گرم نمی شه.

الان ساعت ۱۸:۳۰ دارم از کامپیوترم تحقیق دانشگاه رو انجام می دم تازه می خواستم پرینت بگیرم که صدای در اتاقم اومد و بفرما زدم که مروا اومد داخل و مظلوم گفت؛

- خواهری می شه یه خواهش بکنم؟

- چی؟

- یه سایت هست، برا پلیسیه دوستم برام ارسال کرده گوشیم بازش نمی کنه بهت بدم برام از کامپیوترت باز می کنی بعد پرینت بگیری یادش بگیرم؟

- باشه، اسم سایت رو از تلگرامت برام ارسال کن.

- دستت درد نکنه.

- فدای آبجی کوچیکم بشم.

خواست بیاد بوسم کنه که گفتم؛

- نمی خواد، لوس بازی در نیار.

- باشه مرسی.

اسم سایت رو برام ارسال کرد و از اینترنت مطلب رو براش بیرون آوردم و پرینت گرفتم و بهش دادم و تشکر کرد و رفت.

در اتاق مروا.

راوی؛ مروا

این روزها با یه پسری از اینترنت « فضای مجازی، تلگرام » آشنا شدم که خیلی پسر خوبیه، عکس خودش رو برام ارسال کرده، خوشگله، ولی من عکسی بهش ندادم، خیلی اصرار می کنه و من ارسال نمی کنم، هنوز از نزدیک هم دیگه رو ندیدیم، ولی گفته یه روز قرار می ذاره که هم رو ببینیم، امروز هم چون می خواستم پلیسی یاد بگیرم برام یه سایت پیدا کرده کلی مطلب توش هست، چون گوشی خودم باز نمی کرد از السا خواستم برام پرینت بگیره و الان برگه هاش رو تخت کنارمه، اسم پسره هم یاشار هست.

گوشی به دست دارم با یاشار چت می کنم.

« چت های مروا و یاشار در تلگرام »

- سلام خانومم خوبی؟

- من خانومتتم؟ « شکل تعجب »

- آره دیگه خانومی منی. « شکل بوس »

- یاشار بابت مطلب ها دستت درد نکنه.

- قابل خانومم رو نداره.

- « شکل خجالت »

- بازم چیزی خواستی بگو.

- باشه ممنون.

- خب حالا یه عکس از خودت ارسال کن ببینمت.

- نه

- ارسال کن دیگه « شکل لبخند »

- نه

- بوچ بوچ « شکل بوس »

- « شکل خجالت »

- خخخ، خانومم رو بوس کردم، حالا یه عکس ارسال کن.

- نه

- نازت بخرم؟

- نه.

- رامت می کنم.

- نمی تونی « شکل جذبه »

- یه عکس بده دیگه، ندیده که نمی تونم پیام خاستگاریت.

- « شکل تعجب »

- تعجب نداره که، خوشگل باشی خانوم من می شی.

- از نظرت فقط خوشگلی ملاکه؟

- نه خب، تیپ و اندام و تحصیلت هم مهمه.

- جدی که نمی گی؟

- اتفاقاً جدی ام، حالا یه عکس با حجابت رو بده ببینم.

- ای بابا.

- نمی خوام بخورم عسکت رو که، می بینم بعد می پاکم.

- نمی خوام بدم.

- بده صورت خوشگلت رو ببینم بدونم خانوم آینده ام چطوریه!؟

- نترس زشت نیستم، خیلی ام خوشگلم.

- نمی ترسم، بابا اعتماد به سقف.

- خخخخ .

- خخخخ، خب دیگه باید عکست رو بدی ببینم.

- بلاکت می کنما!

- عه « شکل اشک » دلت میاد آقایی تو بلاک کنی؟

- آره

- از دوریت دق می کنم که! بعد بی من بهت خوش می گذره؟

- نه « شکل لبخند »

- من فدای عشقم بشم.

- « شکل خجالت سه تا »

- خب حالا یه عکس از خودت بده ببینم خوشگلم چطوریه!

- سیندرلام.

- مروا؟ جون من اذیت نکن دیگه، یه عکس می خوام بدیا؟ نمی خورمت، ارسال کن.

- ول کن.

- از بابت من خیالت راحت باشه، نترس، من با پسرهای دیگه فرق دارم، بهم اعتماد کن، ببینمت

می پاکم، مطمئن باش.

- زور نکن، راه نداره.

- خب بده می خوام عشقم رو ببینم!؟

- آره.

- چرا نمی ذاری ببینمت؟ مگه زشتی؟

- نخیر، خیلی ام خوشگلم.

- عشق خوشگلم، خب عکست رو بده خوشگلی ات رو ببینم، قول می دم زود پاک کنم.

- خخخخ قول؟

- آره، قول می دم.

- خخخخخ باور نمی کنم.

- دوستت دارم، قول مردونه می دم « شکل جذبه »

- اوووممم.

- بخورمت.

- « شکل خجالت »

- به من عکس می دی مگه نه؟

- باشه.

- آفرین خانومی گلم، ارسال کن.

- قول دادیا! مردونه.

- باشه، ارسال کن.

- « ارسال عکس »

- « دانلود عکس »

- چطوری ام؟

- وای، خانومی خوشگل من چه نازه.

- « شکل خجالت »

- قربونت برم.

- « حذف عکس »

- سیو کردم.

- حذف کن، قرار شد سیو نکنی.

- باشه، شوخی کردم، حذف کردم.

- مطمئن باشم؟

- آره

- مرسی.

- فدات، خب عشقم من دیگه باید برم سر کار شب میام.

- باشه.

- فعلاً « شکل بوس ».

- « شکل بوس و خجالت »

راوی ؛ دانای کل

مروا بعد خدا حافظی نت گوشی رو خاموش می کنه و گوشی اش رو می ذاره کنار تخت.

مروا نمی دونه که با ارسال یه عکس و چت کردن با یه پسر چه عواقبی برایش داره، نمی دونه دوستی با جنس مخالف چه بلاهایی سرش میاره، نمی دونه یاشار دوشش نداره و یه نامرد روزگاره، نمی دونه با این کارهاش زندگی اش چی می شه! سرانجام خودش رو نمی دونه، نمی دونه روزگار چطور زندگی اش رو می چرخونه، مروا چی می شه؟

و زندگی این خانواده پر از هرج و مرج و پیچیده می شود.

هیچ کس حواسش به مروا نیست، کسی نمی دونه مروا با یه پسر دوسته، نمی دونن مروا داره پنهان کاری می کنه.

مقایسه شخصیت السا و مروا.

شخصیت السا؛

جدی، سرد، بخشنده، دلسوز، ریاست طلب، اهل عشق و عاشقی نیست، ولی، خوب درک می کنه، قدرت بیان فوق العاده ای داره، مهربان، هر چه خونگرم باشه، بیشتر خونسرده، به راحتی می تونه هر چیزی رو درک کنه، زیادی سخت پسند و سخت گیر، سیاست طلب، راه خوب و بد رو می تونه از هم تشخیص بده، سفید پوست، چشماش سرمه ای به رنگ تاریکی شب، موهایی از جنس مشکی و بور داره، بینی قلمی کوچکی داره و لب هاش کوچک، دختر فوق العاده زیبایی است، هر چه قدر با پسرها سرد و خشک باشه، دو برابر با دخترها گرم و صمیمی برخورد می کنه، شخصیتی داره که همه دوست دارن باهاش باشن، خلق و خوی خوبی داره، اخلاق و رفتار شایسته ای داره و همه فوری جذبش می شن و چیزی رو از روی احساس تصمیم نمی گیره، اهل گریه و آرایش نیست.

شخصیت مروا؛

پنهان کار، دلسوز، مهربون، حسادت تو وجودشه، زود باور، دل رحم، عاشق پیشه و شیدا، راحت طلب، شوخ طبع، همیشه می خنده انگار غمی نداره، « ولی طولی نمی کشه که افسردگی می گیره »، با همه فوری جوش می خوره، دست و پا چلفتی، اونقدر هم زرنگ و باهوش نیست، عاطفی، یه

دختر سفید پوست و چشماش قهوه ای، لب و بینی اش مناسبه، سرگرمی اش وسایل گریم، مروا
هم مثل السا زیباست، اما، خوشگلی اون رو نداره.

شعر متن ؛

افسرده ام، سفری نیاز دارم.

حالم گرفته است، دیار باقی نیاز دارم.

روزگار با من نمی سازد، بهشت را نیاز دارم.

هیچ کس دردم را مبتلا نیست، همسفری نیاز دارم.

خوشی هایم به مرز کشیده شد،

تارک دنیایی را نیاز دارم.

طلوع خورشید را نمی بینم،

شبانگاه، تاریکی محض را برای عبادت در نظر دارم.

شعر متن؛

هر آن گاه، گفتم، بهاری شو،

تو ببار، تا دلم بارانی شود.

هر گاه گفتم، طلوع کن،

خورشید تابان سوزانت را نشانم ده،

که امید روزهای شاد من است

مروا نمی دونه با این کارش، حال بد السا رو بد تر می کنه، نمی دونه رایا کنترلی نداره و از خشم و غیرت کبودش می کنه، نمی دونه چی به حال پدر و مادرش میادا! و همش رو تختش می شینه و به این فکر می کنه که « نمی دونم چرا دارم به یاشار حسی پیدا می کنم! » هه، حالا مونده تا مروا اشتباهاتش رو بفهمه و زانوی غم بغل بگیره، روزگار در نم و پس زندگی کم کم بهش درس می ده، درس عبرت، درس دُرست بودن، مروا از کارش راضی، اما، فقط خدای عالم می دونه که چه ماجراهایی پیش میاد، چه اتفاق هایی پیش میاد.

و غم ها در این داستان به وضوح روشن می شوند.

من هست، تو رفت، باد آمد، آرزو سراب،

شراب آرزو، خیال خوش، جهل پر سر و صدا، نا امیدی بینوا، سرکش، آباد، آزاد، گریبان گیر،

اشک های بی صدا، گریه های پر بغض، افسردگی طولانی، صدای هق هق،

رویای دست نیافتنی، یک عمر پشیمانی،

مرز دو راهی، زندگی سر راهی، عشق انتهایی، صدای ناله های دل ها، شکستن غرور،

می شکنند بزرگی، تکه تکه می شود بام،

پرواز می شود آرامش، هلهله می شود نیایش، صعود می کند، می کند سقوط، می باز د دل را،

اعتماد را فروشی نیست، کوچه های سکوت، خلوت های گاه و بی گاه شبانه، خلوت گاه اندرونی

دل ها، تیر خورده ی محبت،

دعا برای حلایت، بشکن تو این صلابت،

عشق بی نهایت، بی مرز و بی رهایت،

بی فرار و بر قرار، عشق همیشه بی قرار، گرمای آحرار، حال اسرار، نگاه موشکافانه،

لبریز از عشق، دلداده گان اسیرش،

عشقت باشد منیرش، طلا باشد عمرش،

برجسته حضور نامش، گرفته خاص نابخش،

از دل برای سازش، بنواز نوای عشق برایش.

من هستم، در این دنیا، خدای من، تو چرا نیستی؟ نمی بینمت.

السا آرزو می کنه، که « خدایا گرمایی از عشق به وجودم تزریق کن » و مروا آرزو می کنه که «
یعنی می شه منم با یاشار ازدواج کنم؟ یه جورایی به دلم نشستته ».

و آرزوی مروا سرابی بیش نیست و روزگار رقم زده که السا سختی هایی بکشه تا دلش گرم و
عاشق بشه، آیا می شه؟ یا آیا نمی شه؟ یک شراب شیرین.

مروا خوش خیاله، فکر می کنه یاشار باهاش ازدواج می کنه، هه، زهی خیال باطل، مروا داره
جاهلیت می کنه، اونم عجیب پر سر و صدا.

نه السا نه مروا نمی دونن چی گریبان گیرشون می شه، السا ناامیده و مروا نمی دونه که یاشار
سرکش، که آباد نمی کنه خراب می کنه، آزاد نمی کنه حبس می کنه، گریه های بی صدای السا
دل هر آدمی رو آب می کنه، هر آتشی رو می سوزونه، گریه های پربغضش آدم رو می لرزونه،
ساشا ناراحتته، حال خوشی نداره، سهیل پریشونه، تیرداد ناامیده، زندگی در بد بحرانی داره به سر
می بره، السا نمی تونه حرف دلش رو به کسی بگه، حتی به رایا که شریک تنهایی هاشه، گریه می
کنه، بی صدا، پر بغض، و کم کم صدای هق هق السا تو فضای اتاقش بلند می شه.

مروا به چیزی فکر می کنه که هرگز بهش نمی رسه و یک عمر پیشمونی فقط برایش می مونه، چه رویای دست نیافتنی بدی و تو یه دو راهی قرار می گیره، زندگی سر آغاز هر راهی، اما مروا زندگی اش رو با یاشار می بینه، فکر می کنه باهاش ازدواج می کنه، هه، چه رویای تلخی.

صدای ناله های دل ها، شکستن غرور Ø

ساعت یک عصره السا امروز از ساعت دو تا چهار کلاس داره آماده کیف به دست ناراحت از خونه می زنه بیرون و به سمت خیابان اصلی پیاده روی می کنه که می فهمه ماشینی داره تعقیبش می کنه و اون کسی نیست جز سَهیل، به راهش ادامه می ده و سهیل با ماشینش جلوی السا ترمز می کنه که السا بی توجه حرکت می کنه سهیل فوری پیاده می شه و با جُستی رو به روی السا قرار می گیره و می گه؛

- سلام

- سلام.

- خوبی؟

- ممنون

- می خوام باهات حرف بزنم.

- من باهات حرفی ندارم.

السا خواست از کنار سهیل رد بشه که سهیل سد راهش شد و گفت؛

- نرو، گوش کن.

السا خواست از راه دیگه بره که سهیل باز سد راهش شد و گفت؛

- منو نرنجون.

- برو کنار

- نمی رم.

- به رایا می گم.

- بگو.

- برو رد کارت.

- کارم تویی.

- داری با اعصابم بازی می کنی، الان یکی می بینم فکر بد می کنه، برو دست از سرم بردار.

- تو با اعصاب من بازی نمی کنی؟ هان؟

- برو.

- هر کی بخواد راجبه تو فکر بد کنه می زنم فکیش رو میارم پایین.

- برو دیگه.

- دست از سرت بر نمی دارم، السا؟

- من خانوم سزاوارم.

- با من این کار رو نکن، بخوای به کارت ادامه بدی، شده مجبوری مال خودم می کنمت، دلت می

خواد بدونی چی تو دلم می گذره؟

سهیل مُشتی به سینه ی خودش می زنه و به قلبش اشاره می کنه و می گه؛

- می خوای اعتراف کنم؟ آره؟

فریاد زد؛

– لا مصب، این قلب برا تو می زنه، تو رو می خواد، به خاطر تو نفس می کشه، نباشی می میرم، نداشته باشمت به والله خودم رو می کشم، به جون خودت که برام عزیزی این کار رو می کنم.

السا پر از استرس، هر دو تو محل رو به روی هم قرار گرفتن و ایستادن که سهیل باز می گه؛

– می خوام غرورم رو برات بشکنم؟

السا نمی خواد غرور کسی به خاطرش خورد بشه، نگرانه، چونه اش می لرزه، ممکنه هر لحظه گریه اش بگیره، محله خلوته، سهیل داد می زنه؛

– نامرد دوستت دارم، عاشقتم، زندگیمی، بفهم.

السا بغض راه گلویش رو فشرد سهیل از غرورش برای السا زد و باز گفت؛

– غرورم رو گرفتی، دیگه چی می خوام؟

السا گریه می کنه و می گه؛

– برو سهیل من هرگز شکستن غرورت رو نخواستم، فقط برو.

– برم بمیرم دیگه؟

السا چونه اش لرزید با فریاد سهیل همه اهل محل پنجره هاشون رو باز کردن و به السا و سهیل خیره شدن السا با چشمای اشکی گفت؛

– آبروم رو بردی، همین رو می خواستی؟ که همه بفهمن؟ برو تو عشق من نیستی، من نه عاشق تو می شم نه کس دیگه.

– داری دروغ می گی، دروغه، تو استاد دانشگاهت رو دوست داری.

- ندارم، بفهم نفهم من هیچ کس رو دوست ندارم.

و می خواد از کنار سهیل عبور کنه که سهیل مچ دستش رو می گیره و به سمت خودش بر می گردونه و می گه؛

- بهتره این رو تو گوشت فرو کنی عشقم، حالا که همه فهمیدن به دستت میارم.

و کسی دست السا رو از دست سهیل از پشت بیرون می کشه و سیلی محکمی به روی سهیل می زنه کسی نیست جزُ رایا که عصبی و پر خشم رو به سهیل می گه؛

- شنیدی که گفت دوستت نداره، برو، نذار دوستی مون هم به هم بخوره، برو سهیل.

- را ...

رایا حرفش رو قطع می کنه و می گه؛

- هیس! برو.

رایا دست السا رو کشید و برد سمت خونه و رو بهش عصبی توپید؛

- می ری تو اتاقت بیرون هم نمیای فهمیدی؟

السا با چشمای اشکی و با سرش « بله » رو ادا می کنه و می ره، سهیل سرش رو از حرص به کاپوت ماشینش می زنه، داغونه، بد جوری بغض داره، دلش داره می ترکه، اونقدر سرش رو به ماشین می زنه تا از پیشانی اش خون میاد، رایا می ره سمت سهیل که ،

متوجه پیشانی خونی سهیل می شه که داره می ریزه، فوری از جیبش دستمال تمیزی بر می داره و روی پیشانی سهیل می ذاره، سهیل چشماش رو می بنده، رایا همون طور که پیشانی خونی سهیل رو پاک می کنه می گه؛

- رفیقمی، رفیق چندین سالمی، نمی خوام حرمتی بین مون بشکنه، مثل قبل داداش صدام کن رفیق، ولی دور خواهرم رو خط بکش، دوستت نداره، من السا رو می شناسم اهل عشق و عاشقی نیست.

- رایا؟

- هیچی نگو، خون پیشونی ات بند نمیاد باید بریم بیمارستان.

سهیل سرش گیج رفت و روی زمین نشست و به ماشینش تکیه داد، رایا بلندش کرد و سوار ماشینش کرد و سمت بیمارستان حرکت کرد و از ماشین و اتوبان عبور کرد و از شلوغی به بیمارستان رسید سهیل از شلوغی بیمارستان رد داد و سمت بخش برد و دکتری اومد نزدیک شون و گفت؛

- چه کمکی از دستم بر میاد؟

- پیشانی اش خونریزی داره.

- بخوابوندیش رو تخت الان میام.

- باشه ممنون.

رایا سهیل رو روی تخت بیمارستان خوابوند و بعد پنج دقیقه دکتر با وسایل ضد عفونی کننده اومد کنار سهیل و گفت؛

- چی شده؟

- زده به کاپوت ماشین.

- برید کنار لطفاً.

رایا کنار می ره و دکتر پیشانی سهیل رو ضد عفونی می کنه، سهیل حتی یک آخ هم نمی گه و چشمش رو می بنده و دکتر بعد نیم ساعت کارش تموم می شه که رایا می گه؛

- کی مرخص می شه؟

- ایشون مرخصن، فقط باید در روز هر شش ساعت پانسمان شون عوض بشه که عفونت نکنه.

- باشه، ممنون.

دکتر می ره رایا سهیل رو بلند می کنه و از بیمارستان خارج می کنه و سوار ماشین می شن و رایا حرکت می کنه که سهیل چشماش رو می بنده و صندلی ماشین رو به حالت خواب در میاره و می گه؛

- کی بهت خبر داد؟

- چه عجب حرف زدی!

- کی خبرت کرد؟

- یکی از همسایه ها.

و بعد سهیل رو می رسونه خونه اش و ماشین سهیل رو بهش می ده و خودش با تاکسی می ره خونه و بعد مستقیم بدون و در زدن می ره تو اتاق السا و می بینه که السا داره گریه می کنه می خواد بره نزدیکش، السا فکر می کنه رایا می خواد اون رو بزنه که فاصله می گیره و گوشه دیوار کز می کنه رایا نزدیک السا می شه که السا با گریه می گه؛

- نزن، به خدا تقصیر من نیست.

رایا مقابل السا می شینه و اون رو می کشونه تو بغلش و بوسش می کنه و می گه؛

- می دونم، نمی زنم، دوستت دارم آبجی کوچیکه خوشگلم، می فهممت، هیشش، آبجی من تک، هیچ کس مثل تو پاک نیست، هیسس، آروم بگیر.

بلندش می کنه و روی تختش می خوابونتش و کنارش می شینه و موهاش رو کنار می زنه و می گه؛

- رایا پیش مرگت بشه، گریه نکن، دلت نمی خواد ازدواج کنی آقا بالا سر داشته باشی؟ دلت نمی خواد یکی باشه منتت رو بکشه؟ دلت نمی خواد یکی باشه لوست کنه؟ لمس و بوست کنه؟

السا با چشمای اشکی و حالا که صورتش غرق خیزی بود و سرخ شده بود سرش رو پایین انداخت که رایا باز گفت؛

- خجالت نکش قربونت برم، قبول کن هر دختری باید بره تو هم باید بری، حالا سهیل نشد یکی دیگه، ولی باید بری، تو جونمی، خواهرمی، بهترین آرزوها رو برات دارم، الان کنارتم، بعد ها کنارت نیستم، همیشه نیستم، ماما بابا همیشه نیستن، مروا هم ازدواج می کنه می ره، اونوقت فکر تنهایی هات رو کردی؟ نمی شه همیشه مجرد باشی.

کنارش دراز می کشه و پیشونی السا رو می بوسه و می گه؛

- چرا دوسش نداری؟ اون که عاشقته، چیزی کم نداره، از هر لحاظ هم خوبه، بیا بغلم ببینم.

و باز السا رو کشوند تو بغلش و سرش رو بوسید و گفت؛

- بغض نکن خواهری، آجی من باید قوی باشه، من الان هستم شب دیگه نیستم، فردا شب نیستم، دو روز دیگه نیستم، شش روز دیگه نیستم، دیگه شب ها پیشت نیستم.

- نمی خوام.

- باید بخوای، قرار نیست هر شب پیشت باشم که نترسی، تو باید ازدواج کنی آغوش عشقت همه چیزت باشه، قرار نیست به من دلخوش باشی، منم خیلی زود ازدواج می کنم می رم.

- تنهام می ذاری؟

- آره.

السا بیشتر گریه کرد که رایا گفت؛

- هر دختری آرزو داره ازدواج کنه، تو چرا نمی خوای؟ تنهایی به کجا می رسی؟

- من ...

- السا یه چیز بهت می گم دیگه کاریت ندارم، ازدواج کردی که کردی، نکردی جایی برات نیست، من می رم، بابا مامان می رن، مروا هم می ره، به فکر خودت باش.

و بعد بلند می شه و می گه؛

- هر موقع تصمیمت رو گرفتی من هستم، فعلا.

رایا از اتاقش رفت.

صحنه فرت.

شب، ساعت ۲۲:۰۰ السا تو اتاقشه، برق اتاقش روشنه، رایا می ره از بیرون کنتور رو قطع می کنه و خونه به تاریکی محض می ره، طولی نمی کشه که السا ترس وجودش رو می گیره، سایه مرد هیکلی رو می بینه که داره نزدیکش می شه، از موقعی که السا رو گروگان گرفته بودن السا هنوزم از تاریکی می ترسه، السا جیغ می زنه کمک می خواد گریه می کنه فریاد می زنه می ترسه از اتاقش بیاد بیرون، رایا به هیچ کس اجازه نمی ده که برن پیش السا حتی به مادرش، مادر می خواد بره پیش السا که رایا جلوش می ایسته و می گه؛

- نرو.

- بچه ام داره پر پر می شه برو کنار بچه.

- نمی ذارم بری.

- بیا برو اونور ببینم.

- مامان برو تو اتاقت لطفا.

- مرد تو یه کاری بکن.

پدر بی توجه بی رایا می ره سمت اتاق السا که رایا می گه؛

- بابا نرو بذار بفهمه تو اتاق هیچ کس جز خودت نیست.

- نمی تونم گریه هاش رو ندید بگیرم.

- بابا؟

- برو کنتور رو وصل کن.

- نه.

پدر فوری می ره تو اتاق السا و السا رو کنار کمدش می بینه و می ره سمتش که هنوز بهش

نرسیده السا خودش رو پرت می کنه تو آغوش پدرش و گریه می کنه و می گه؛

- بابایی؟

- بابایی فدات بشه، نترس.

- می خواستن منو بکشن.

- اینجا هیچ کس نیست.

- هست.

- نیست، السا دخترم؟

السا تو آغوش پدرش از حال رفت و پدر وقتی متوجه شد خانومش رو صدا زد و با آب پاشیدن به

هوشش آوردن، بهش آب قند دادن، پدر السا رو روی تختش خوابوند و گفت؛

- بریم دکتر؟ خوبی؟

- خوبم.

- به مامانت می گم بیاد پیشت، بخواب عزیز دلم.

- رایا

- اون نمیاد.

پدر پیشونی السا رو می بوسه و از اتاقش می ره و مادر می ره پیش السا پدر رو به روی رایا قرار می گیره و سیلی به صورتش می زنه و می گه؛

- پسره ی بی شعور، این چه کاری بود کردی؟ بلایی سر السا می اومد من از چشم تو می دیدم.

- بازم اینکار رو می کنم.

- یه بار دیگه تو روی من وایستی من می دونم با تو، برو بتمرگ.

رایا بی حرف می ره تو اتاقش.

صبح زود السا از خواب بیدار می شه و می ره اتاق رایا و می بینه که داره کلاه نظامی اش رو می ذاره سرش، السا سرش رو می بره پایین و می گه؛

- سلام.

- سلام، کاری داشتی؟

- نه.

- پس چرا اومدی؟

- هیچی.

- پس برو تو اتاق.

- داداشی؟

- السا هر موقع تصمیم گرفتی با خودت و دلت کنار بیای تا هر موقع بخوای هستم.

- دیگه مته همیشه نمی ذاری بغلت کنم؟

- بیا بغلم قربونت برم.

و خودش می ره سمت السا و بغلش می کنه و فشارش می ده و موهایش رو می بوسه و بد ازش جدا می شه و می گه؛

- من از کار دیشبم پشیمون نیستم و تا موقعی که با خودت کنار نیای من شب ها کنارت نیستم، بهتره منتظر من نباشی.

السا ناراحت می شه و می ره اتاقش آماده می شه تا بره دانشگاه و بدون خوردن صبحونه از خونه خارج می شه و می ره تاکسی می گیره و می ره دانشگاه و از محوطه و شلوغ و پر هیاهو دانشجویان عبور می کنه و می ره کنار دوستش می شینه و استاد درس ساشا مهبذ، دو ساعت از کلاس می گذره و در پایان می گه؛

- خانوم سزاوار؟

- بله

- بیابین دفترم کارتون دارم.

- چشم.

می شکند بزرگی، تکه تکه می شود بام. Ø

دانشجویان از هم عبور می کنند و دانشگاه عبور و مرورش کم می شه و السا با تکه ای به در زدن وارد اتاق کار ساشا می شه و مقابلش قرار می گیره که ساشا می گه؛

- بشین.

- ایستاده راحتم.

ساشا یک قدمی السا قرار می گیره و می گه؛

– السا تو عشق برام غرور معنا نداره، دوستت دارم، نفسمی، بذار داشته باشمت، بذار بوست کنم.

السا یک قدم به عقب می ره و می گه؛

– استاد من ...

– نگو که دوستم نداری، می شکنم، نگو نمی خواهی باهام باشی، نابود می شم، نگو عاشقم

نیستی، بی تو بی نفسم، نگو لطفا هیچی نگو، فقط مال من باش. نشکن منو.

– ببخشید ولی من قصد شکستن تون رو ندارم، من عشقی ندارم، بای.

ساشا پر بغض گفت؛

– السا عشق منی، خودت رو ازم دریغ نکن، برام بمون، برای من باش.

– من مال کسی نیستم، خداحافظ

– هیچ می دونی باهام چی کار کردی؟ از حال و روزم خبر داری؟

– یه دختر دیگه.

– من تو رو می خوام، شب و روزم تویی، امیدم رو ناامید نکن، منو از عرش آوردی رو فرش، بزرگی

بودم که عاشق شدن برام معنی نداشت، اما، تو رو که دیدم فهمیدم عشق هست و عاشقت شدم،

بذار در هم حل بشیم.

– من وجود هیچ کس رو کنارم نمی خوام، هیچ کس رو نمی خوام، امیدوارم دیگه تنهایی باهاتون

برخورد نکنم، خداحافظ.

السا از اتاق ساشا فوری می ره بیرون و ساشا چهار زانو روی زمین می شینه و پر بغض می گه؛

– عشق لعنتی، خدا چرا حالا که عاشقم کردی داری زجرم می دی؟ این انصاف نیست، خواستی

فقط کوچیکم کنی؟ آره خدا؟ لعنت به بغض، لعنت به اونی که گفت مرد گریه نمی کنه.

و اشک های ساشا ریخت و سرازیر شد.

پرواز می شود آرامش، هلهله می شود نیایش.

السا به سرعت از دانشگاه خارج می شه فقط لحظه ای به سرش می زنه که خودش رو بکشه و راحت بشه، اما، منصرف می شه و می ره سمت خیابان اصلی که ماشینی به پاش بر خورد می کنه و جیغ السا و جمعیت به او خیره می شن، و السا پر بغض اشک می ریزه، و پاش صدمه می بینه و روی زمین می افته، و همه دورش جمع می شن و زن و شوهری جوان بلندش می کنن و می برنش بیمارستان و او را در بخش بستری می کنن، دل پرستار ها از گریه السا آتش می گیره، هر کسی السا رو ببینه می تونه بفهمه که گریه اش از درد پا نیست از یه درد عظیم، السا از دل داره درد بزرگی رو تحمل می کنه، از بغض داره خفه می شه و به نفس نفس می افته، دکتری معاینه اش می کنه و پاش رو جا می ندازه که جیغ السا همه رو درگیر می کنه، و بهش آرامبخش و سِرْم می زنن، زن جوان از گوشی السا شماره رایا رو می گیره و گوشی رو می ده به شوهرش که صدای رایا تو گوشی می پیچه؛

تماس تلفنی؛

– الو السا من کار دارم.

– الو قطع نکن.

رایا از صدای مرد تعجب می کنه و می گه؛

– تو کی هستی؟ گوشی خواهر من دست تو چی کار می کنه؟

– خواهرتون تصادف کردن و من و خانومم ایشون رو آوردیم بیمارستان.

- چی؟ کدوم بیمارستان؟

- بیمارستان الهدی.

- الان خودم رو می رسونم.

تماس قطع می شه.

صحنه فرت.

رایا کنار السا ایستاده پیشونی اش رو می بوسه، می ره پیش زوج جوان و تشکر می کنه و می گه؛

- رفتم صندوق گفتن مبلغ رو پرداختین، چه قدر تقدیم کنم؟

- نیازی نیست، خواهر شما هم مثل خواهر خودم.

و بعد رو به زنش می گه؛

- خانومم بریم.

رایا می گه؛

- این طوری که نمی شه، مبلغ رو بگین پرداخت کنم.

- گفتم که نمی خواد، دکتر خواهرتون گفت ایشون افسردگی دارن و اگه بهش رسیدگی نشه

ممکنه حاد بشه و قرص مصرف کنه، بهتره مراقب خواهرتون باشین.

- ممنون که گفتین، بابت پرداخت هم ممنونم.

- خواهش می کنم، خدانگهدار

- خدانگهدار.

زوج جوان می رن و رایا می ره پیش السا و کنارش روی صندلی می شینه و دو ساعت می شه تا

السا به هوش میاد و رایا رو می بینه ولی، چشمش رو می بنده که رایا می گه؛

- دیدم به هوش اومدی، نگاهم کن.

السا چشمش رو باز می کنه که رایا باز می گه؛

- خوبی؟

- گفتم تنهام می ذاری چرا اومدی؟

- چون خواهرمی.

- داداشی بد، برو نمی خوام ببینمت.

- ببخشید عزیزم، السا؟

- نمی خوام، تو بد هستی.

- آجی لوس من ببخشید دیگه.

- تو هیچی از وابستگی نمی دونی.

- می دونم.

- نمی دونی یه خواهر وابسته محبت های برادرشه، تو هیچی نمی دونی.

- می دونم.

- تو دیشب منو ول کردی رفتی اتاق خودت.

- دیگه ول نمی کنم.

- باعث شدی از حال رفتم.

- از این به بعد بیشتر بهت می رسم.

و بعد السا رو از تخت بلندش کرد و برد تو بغلش و گفت؛

- ببخشید، من فدای آجی خودم بشم.

که تو همین حین پرستار اومد و گفت؛

- آقا بفرمایید بیرون بذارید ایشون استراحت کنن.

رایا السا رو از بغلش جدا کرد و رو به پرستار گفت؛

- به کم دیگه پیشش بمونم.

- باشه.

پرستار سرُم السا رو عوض کرد و رفت و رایا پیش السا موند ده دقیقه بعد چشمای السا بسته شد.

آهنگ متن؛

همه شهر رو بهم می زدم اما،

چه قدر پیش تو بی اراده بودم.

درست وقتی بلندم کردی از جا،

چه از چشم همه افتاده بودم.

نبودی مرد ابن بازی نبودم،

از این حسی که بین ماست می گم،

گمونم این تمامش باشه،

نمی پرسی ولی، من راست می گم،

خدا، تو می بخشی همه دیروزِ منو،

تو می دونی، حال هر روز منو،

تو می بخشی همه دیروز منو، ±

تو می دونی، حال هر روز منو، ±

ولی، از تو بعیده از تویی که،

خدا رو واسه من ردیف کردی،

سر چی با خودت بهم زدی که،

دو تا مون رو بلا تکلیف کردی.

یه وقتا باعث آسفتگی امی،

یه وقتا از تو آرامش می گیرم،

به حدی بستگی دارم بهت که،

عذابم می دی و از رو نمی رم.

فقط باید صدا کنیم کسی رو،

که دستش بازه می تونه ببخشه،

خدا، خاصیت دستاش اینه،

به بی اندازه می تونه ببخشه.

شعر؛ خدا حافظ بچه ، خواننده؛ علی لهراسبی.

سی دقیقه بعد السا بیدار شد که رایا رو بهش گفت؛

– بخشیدی؟

- آره.

- فدات بشم که اینقدر بخشنده ای.

- منو ببر خونه.

- بذار دکترت بیاد ببینم چی می گه!

که تو همین حین دکتر مرد وارد می شه و می گه؛

- بیدار شدی؟

السا سلام می کنه و می گه؛

- کی مرخص می شم؟

- چه عجله ای؟ حالت چطوره؟

- خوبم

- پات چطوره؟

- یه کم درد می کنه.

رایا می گه؛

- کدوم پاش هست؟

- پای راست

دکتر دستی به پای السا می کشه که؛

- آی

- خب، آروم، کم کم خوب می شه.

رایا رو به دکتر گفت؛

- اونوقت شما چی کار کردی؟

- موج پاش گرفتمی داشت جا انداختم.

و بعد گفت؛

- ایشون قبلاً پای راست شون عمل داشتن؟

- چطور؟

- روی پاش جای بخیه هایی مشخصه.

- بله.

دکتر دوباره دستی به پای السا کشید و گفت؛

- درد داره؟

- نه

دکتر فشاری داد که؛

- آی

دکتر رو به رایا گفت؛

- یه دارو می نویسم علامت بخیه ها رو محو می کنه.

- ممنون.

- برای افسردگی شون هم قرص تجویز می کنم.

- نیازی به قرص نداره.

- بهتره ایشون رو ببرین پیش یه روانشناس.

- به روانشناس هم نیازی نداره.

- پس بهتره حال ایشون رو تضمین کنی.

- تضمین، کی مرخص می شه؟

- ایشون مرخص.

- ممنون.

ساعت بیمارستان ۱۴:۰۰ عصر را نشان می دهد رایا السا رو بلندش می کنن و از شلوغی بیمارستان رد می شن و رایا السا رو سوار ماشین ریو خودش می کنه و سمت خونه حرکت می کنه و اون رو می رسونه و می ره سرکار.
و صحنه فرت.

صعود می کند، می کند سقوط، می بازد دل را

شعر متن؛

زندگی هم صعود هایی دارد،

هم سقوط هایی،

و در این، نم و پس زندگی،

که پستی و بلندی هایش، مشخص نیست،

بال پروازی برای صعود می خواهیم.

آیا با دل باختن صعود می کنم؟ یا سقوط؟

نمی دانم روزگار در من چه دیده!

فقط دل را ارزانی کردی،

سبک عیارش نکن.

خلوت های گاه و بی گاه شبانه، خلوت گاه Ø

دو ماه بعد.

ساعت ۲۲:۰۰ شب همه خوابن مروا تو اتاقش با گوشی اش داره با یاشار چت می کنه و حالا یاشار و مروا دو بار هم رو از نزدیک دیدن و یاشار گونه اش رو بوسیده و

« چت های تلگرامی یاشار و مروا »

- خانومی؟

- جونم؟

- یه عکس بی حجابت رو برام ارسال کن.

- بی ادب.

- ارسال کن دیگه قربونت برم.

- نمی خوام.

- هیچ می دونی من عاشق چشمت ام؟

- « شکل خجالت »

- عاشق لباتم که دندون شون بگیرم.

- « شکل خجالت »

- عاشق اینم که بخورمت.

- « شکل خجالت »

- یه عکس از لبات بگیر برام بفرست.

- باشه.

مروا از دوربین جلوی گوشی اش از خودش عکس می گیره و برا یاشار ارسال می کنه که یاشار می نویسه؛

- اوومم چه لب صورتی های نازی، می خوام بخورم شون رو تختت دراز کش کن.

مروا دراز کش می کنه و می نویسه؛

- دوستت دارم.

- من بیشتر، دراز کش کردی؟

- آره.

- الان روت ام، دارم لبات رو می خورم، یه عکس بی حجاب برام بفرست عشقم.

- باشه.

- ارسال عکس

- دانلود عکس

- « شکل خجالت »

- جووونم، خانومم چه بدنی داره!

- یاشاری؟

- جونم؟

- کی میای خاستگاری ام؟

- وقتم آزاد بشه میام.

- کی؟

- به موقع، فردا میای خونه ام؟

- نه.

- اعتماد نداری بهم؟

- دارم، اما، پسری دیگه! پسر و نیازش.

- من تا موقع ازدواج تحمل کنم؟

- آره، بعدشم اول باید خواهرم ازدواج کنه.

- اومدیم خواهرت نخواست ازدواج کنه.

- ازدواج می کنه، یاشاری؟

- جونم؟

- کارت چه قدر طول می کشه؟

- یه کم دیگه.

- من خوابم میاد.

- می خوای بخوابی؟

- آره

- باشه بخواب.

- شب بخیر.

- لبات رو می بوسم، شب بخیر.

و مروا گوشه رو خاموش می کنه و می خوابه، مروا شب ها خلوت می کنه و با یاشار چت می کنه، چت های ...

صبح می شه، یه صبح غم انگیز دیگه برای السا، رایا هفت صبح بلند می شه و با شستن دست و صورتش می ره آشپزخونه صبحونه می خوره و آماده می شه و می ره سر کار، پدر هم همین طور، مروا هشت صبح بیدار می شه و بعد از آماده شدن و صبحونه خوردن می ره دانشگاه، السا امروز دانشگاه نداره و می خوابه ساعت ده صبح مادر تو آشپزخونه داره ناهار رو حاضر می کنه، السا هم چنان خوابه که گوشه اش زنگ می خوره و باعث می شه السا از خواب بیدار بشه، السا با صدای خواب آلودی گوشه اش رو از روی میز بر می داره و جواب می ده؛

تماس تلفنی؛

- الو؟

صدای سوگل؛ اوه، از خواب بیدارت کردم؟

- آره

- بترکی، چه قدر می خوابی!

- بازم خوابم میاد.

- واه، پاشو ببینم.

- سوگل کاری داری؟

- اولاً سلام.

- سلام .

- دوماً خوبی؟

- ای بدک نیستم.

- سوماً امشب تولدمه باید حتماً بیای.

- حال ندارم به خدا.

- برو بابا، میای.

- ببینم چی می شه!

- زر نزن، حتماً میای.

- پوف، باشه.

- قربونت، حالا برو راحت بتمرگ.

- بی تربیت، خوابم پرید.

- چه بهتر.

و بعد از کمی صحبت السا گوشه رو قطع کرد و از تختش بلند شد و رفت از اتاقش بیرون و دست و روش رو شست و رفت آشپزخونه پیش مادرش و از پشت میز یه صندلی عقب داد و روش نشست و گفت؛

– مامان، صبحونه.

– اوقور بخیر، الان وقته ناهاره.

– نون و پنیر.

– الان میارم برات.

مادر سر قابلمه غذا رو می بنده و برای السا نون و پنیر می بره و السا می خوره و تشکر می کنه و می ره تو اتاقش و روی تختش می شینه و با خودش می گه؛

– خدا، هنوزم عاشقم نکردیا! دو ماه بس نیست برا زجر دادنم؟ بس کن خدا، انصاف نیست.

و ظهر می شه مروا و پدر میان، ناهار آماده می شه، مادر السا رو برا ناهار صدا می کنه السا کمی غذا می خوره و می ره اتاقش، السا این دو ماه کم غذا می خوره و گاهی اوقات هم نمی خوره، تا رایا مجبورش نکنه لب به غذا نمی زنه، خیلی ضعیف شده، از قبل لاغر تر شده، خانواده نگرانن، اونقدری که، کسی حواسش به مروا و کارهاش و پنهان کاری هاش نیست، السا برا اینکت روحیه اش عوض بشه لباس بیرونش رو می پوشه و آماده می شه و با خداحافظی از مادر می ره بیرون تا برا تولد سوگل چیزی بخره، و تا ساعت سه تو شهر می گرده و بالاخره یه گردن بند طلا سفید نگین دار برا سوگل می خره، و به مادرش اطلاع می ده و می ره خونه سوگل، کم کم جشن تولد شروع می شه و فضا شلوغ می شه و السا و سوگل با هم سلام و احوال پرسی می کنن، سوگل السا رو به همه معرفی می کنه و جشن تولد با صدای جیغ و سوت و آهنگ و هورا، شروع می شه و بزن و به کوپ و رقص آغاز می شه، سوگل السا رو می بره تو پیست شلوغ و با السا رقص می کنه، جشن تولد با قسمت های مهیج، کیک بریدن، کادو دادن و شادی، سپری می شه، السا کادو سوگل رو بهش می ده و بعد از رو بوسی از خونه اش می زنه بیرون و ماشین می گیره و می رسه به

محلہ شون و تا خونہ پیادہ روی می کنہ کہ توی جادہ ی سکوت خیابان خلوت تاریکی محض
دستش توسط شخصی کشیدہ می شہ کہ جیغ می کشہ و سہیل می گہ؛

- ہیس، جیغ نزن منم.

- ولم کن.

سہیل کشیدش و برد سمت خلوت ترین جا زیر درخت و السا رو چسبوند بہ دیوار و بہش چسبید
و گفت؛

- خستہ ام کردی.

- ولم کن.

- ولت نمی کنم.

- دستم رو شکستی لعنتی.

- ہیس!

و شال السا رو برداشت و انداخت دور گردنش و لبش رو بہ گوش السا نزدیک کرد و گفت؛

- نمی تونم، دیگہ نمی تونم دوری ات رو تحمل کنم.

السا ہر چی تقلا کرد کہ ازش جدا بشہ سہیل بدتر کرد و

- ہیس! تکون نخور.

- ولم کن لعنتی.

- ہیس! آروم باش، تکون نخور.

السا ہر چی تقلا می کنہ سہیل بیشتر فشارش می دہ و می گہ؛

- بد جور می خوامت، بگو تو هم مته منی.

- ولم کن بی شعور.

و از ترس و استرس به گریه می افته و شونه هاش می لرزه که سهیل می گه؛

- گریه نکن خانوم کوچولوی من، چشمت رو بارونی نکن، باور کن کاریت ندارم.

- دست از سرم بردار، بذار برم.

- بذار یه کم بوت کنم.

و بعد سرش رو برد تو گودی گردن السا که السا شدت گریه اش بیشتر شد و گفت؛

- دوستت ندارم، ولم کن.

سهیل به لب های کوچک خوش فرم السا نگاهی کرد که السا نگاه خیره شو فهمید و بیشتر تقلا کرد و گفت؛

- تو رو خدا ولم کن.

و صدای گریه هاش بد تر شد و کل فضای تاریک و خلوت رو گرفت سهیل السا رو برد تو آغوشش و فشارش داد و السا هر چی تقلا می کرد بی فایده بود که سهیل گفت؛

- تکون نخور، تا من نخوام نمی تونی از بغلم در بیای.

کنار دیوار نشست و السا رو تو بغلش محکم تر نگه اش داشت و دستش رو روی لب السا کشید و پر بغض گفت؛

- این لب ها مال منه، وجودت مال منه.

السا تمام بدنش می لرزه و می ترسه و گریه می کنه که سهیل موهاش رو نوازش می کنه و می گه؛

– دوستت دارم به مولا، عاشقتم به علی، من عشق پاکم رو با هوس یکی نمی کنم عشقم، دوستم داشته باش، بی نیازت می کنم، وجودت رو پر محبت می کنم، نذار بمیرم، نباشی خودم رو می کشم، گریه نکن، دلم رو نلرزون.

پیشانی اش رو بوسید و گفت:

– ببخشید.

السا از حال رفت و سهیل نگران شد و نگران صدایش زد:

– عشقم؟ السا؟ چشمات رو باز کن، عسلم؟ اشتباه کردم، پاشو، پاشو، پاشو.

سهیل از جاش بلند شد و السا رو برد گذاشت تو ماشینش و سمت بیمارستان حرکت کرد و پذیرش کردن و دکتر گفت به السا شوک عصبی وارد شده و بهش سرم می زنن ساعت بیمارستان ۲۰:۴۰ را نشان می دهد.

اعتماد را فروشی نیست، کوچه هاش سکوت Ø

السا به هوش میاد و سهیل رو بالا سرش می بینه و گریه می کنه و می گه:

– چی کارم کردی نامرد؟

– هیچی، به جون مادرم هیچی، دکترت گفت فقط بهت شوک عصبی وارد شده، خانومم معذرت می خوام منو ببخش.

السا داد می زنه و می گه:

– ازت بدم میاد، بدم میاد، برو گم شو.

– هیس! من که گفتم ببخشید.

السا محکم تر داد زد؛

- برو گم شووو.

که پرستار میاد پیش شون و می گه؛

- چه خبره؟ این جا بیمارستانه.

السا رو به پرستار می گه؛

- بهش بگو بره بیرون.

پرستار رو به سهیل گفت؛

- آقا بفرمایید بیرون.

سهیل هم گفت؛

- من از پیش خانومم تکون نمی خورم.

السا گفت؛

- دروغ می گه هیچ نسبتی با هم نداریم، فقط مزاحمه.

پرستار هم می گه؛

- بفرمایید بیرون و گرنه مجبور می شم حراست رو خبر کنم.

سهیل کارت پلیسی رو به پرستار نشون داد و گفت؛

- حالا برو بیرون منو باهاش تنها بذار.

پرستار بی حرف رفت بیرون که سهیل نزدیک السا شد و السا ملافه رو انداخت رو سرش که

سهیل کنارش زد و گفت؛

- خوب گوش کن چی می گم السا، به اون استادت یا اون امیری نامرد، به هر کدوم شون جواب مثبت بدی قبرش رو می گنم.

السا با تمام توانش داد زد؛

- من با هر کی دلم بخواد ازدواج می کنم به تو هم هیچ ربطی نداره، برو بیرون.

سهیل ملافه رو از روی السا برداشت و عصبی گفت؛

- تو چه زری زدی؟

السا وقتی چشمای به خون نشسته و عصبی سهیل رو دید ترسید و سکوت کرد و گریه کرد که سهیل وقتی گریه السا رو دید عصبانیتش از بین رفت و اشک های السا رو پاک کرد و گفت؛

- گریه نکن، اشک نریز لعنتی، هیچ می دونی با گریه هات افسارم رو گم می کنم؟ بند بند وجودم آتش می گیره؟ لعنت به من، لعنت به من که باعث شدم اشکت بریزه.

- برو بیرون.

- لطفا به من اعتماد کن.

- بیرون

- عشقم؟

- من عشقم تو نیستم، گم شو بیرون.

سهیل رفت بیرون با دکتر صحبت کرد و الیا رو مرخص کرد و بعد از پرداخت وجهی از مبلغ به صندوق السا رو از بیمارستان خارج کرد و سوار ماشینش کرد و رسوندتش خونه و صحنه فرت.

اندرونی دل ها، تیر خورده ی محبت Ø

سه صبح، هوا هنوز تاریکه، السا بیداره، رایا کنارش خوابیده که السا نترسه، السا فکر می کنه، نگرانه، ناراحته و با خودش توی دلش می گه؛

راوی؛ السا

خدا، باور کن دل من از سنگ نیست خودت که منو می شناسی، می دونی چه جوری ام، با خصوصیاتم آشنایی داری، نذار زجر بکشم، من طاقت ناراحتی کسی رو ندارم، دلم نمی خواد غرور کسی به خاطر من بشکنه، نمی خوام کسی ازم ناراحت باشه، خدا زندگی منو طوری کردی که گریه یه مرد رو دیدم « ساشا » من تقصیری ندارم، تو که بنده ات رو می شناسی.

باهام کاری کردی که امروز به تیرداد گفتم « نمی خوامش، که پی من نیاد، که عشقش رو به من فراموش کنه، که به من به عنوان یه گذر نگاه کنه، که بره و همش به خودش بگه السا وجود نداره » اگه زبانی نگفت دوسم داره، با رفتارهاش گفت، ولی دل من دل بستن نمی فهمه، رفت، فقط گفت فراموشم نمی کنه، چرا بنده ات رو بدبخت آفریدی؟

من دیدم، دیدم هفته پیش غرور یه مرد شکست، اونم جلوی من، که هرگز نخواستم، « سهیل » من شانس ندارم.

من هرگز با کسی دوست نبودم و نیستم و هیچ وقت هم نخواهم بود، دوستی با جنس مخالف هیچ سود و منفعتی برام نداره بلکه ضرره، با دوستی آدم به هیچ جا نمی رسه، من عاشق تنهایی ام که کسی سدش نمی کنه، من تنهایی هام رو دوست دارم.

من پاکم، هرگز به هیچ جنس مخالفی برای دوستی و ازدواج فکر نکردم، خاطر خواه و خاستگار زیاد داشتم که رد دادم، یه قانونی برای خودم دارم که همیشه تو دلم می گم، هیچ چیز با ارزش تر از پاکتی من نیست، تو این دنیا دختر پاک نیست، کلا کمه، اگه قرار باشه تو دنیا یه دختر پاک باشه همون منم، چون واقعا تا به حال با کسی دوستی نکردم و نخواهم کرد با خودم قرار داد بستم که تا زمانی که مجردم سمت هیچ پسری نرم تا نیمه گمشده ام یه روزی پیدا بشه، پیدا هم نشه، مهم نیست، باز هم مهم پاکتی خودمه.

اگه به جامعه نگاه کنین، همه دخترها با جنس مخالف رابطه دارن و دوستن.

((دوستان اینجانب ترانه همه اون حرف هایی که اون بالا از زبان السا گفتم حرفای دل خودمه، من واقعاً نمی دونم جملاتم جایی هست یا خوندین، چون من که تا الان تو هیچ رمانی و کتابی و جایی ندیدم، من چیزهایی که بنویسم یا بخوام همیشه تک، ناب و خاص هست و هیچ کدوم از نوشته ها رو تقلید نکردم، حتی برنامه های چنلمم تقلیدی نیست ولی اگه برید تو چنل های دیگه خوب می تونید دقت کنید که با این که افراد چنلم کمه، باز هم چنل های دیگه دارن ازم تقلید می کنن، من با دلم یه قرار همیشگی بستم، اونم اینه که پاکتی من می ارزه به کل دنیا، نگید از خود راضی و خودشیفته ام، اصلاً اینطور نیست فقط خواستم که حرف های دلم گفته بشه، که بدونید دختر پاک مثل من تو دنیا نیست، اگه هم باشه به احتمال یک درصد ۱٪.

دیگه عرضی نیست.))

نمی دونم چرا از پنجره سایه دیدم یه لحظه ترسیدم و رایا رو صداس کردم؛

- داداشی؟ رایا؟ داداش رایا پاشو من می ترسم. داداشی؟

تکونش دادم بالاخره بیدار شد و خواب آلود گفت؛

- تو چرا بیداری؟

- خوابم نمی بره.

- چرا؟

- می، می ترسم.

یه دفعه منو کشید برد تو بغلش که سرم رفت تو سینه اش، موهام رو نوازش کرد و گفت:

- تا وقتی که کنارتم از هیچی نترس قربونت برم، بخواب عزیز دلم.

یه پنج دقیقه وول خوردم تا خوابم برد.

راوی؛ مُروا

اشکام امونم رو بریدن، یاشار گولم زد، من عاشقشم، نامرد این همه مدت منو سر کار گذاشته بود و من ... نفهمیده بودم، دارم دیونه می شم، وای خدا کلی عکس هام دستش، وای نه، خدا کمکم کن، خدا غلط کردم، حالا من چی کار کنم؟ من دوشش دارم، از اعتمادم سو استفاده کرد، منو بازیچه کرد، خدا بذار رو تخت بخوابم بیدار نشم نمی خوام دیگه این زندگی رو، نمی خوام، یاشاری تا یه دختر خوشگل تر از من دید ولم کرد، بی خیالم شد، من عشقم رو می خوام، نامرد خیانت کار، چرا باهام این کار رو کردی؟ من دوستت دارم، هنوزم دوستت دارم، عاشقتم، مگه چی کارت کردم نامرد؟ چی برات کم گذاشتم؟ چه سخته بغض، داره خفه ام می کنه، یاشاری عشقم، خیلی نامردی، چه تیر خورده قلبم که باعثش عشقمه، تمام زندگیمه، منو وابسته کرد ولم کرد، عاشقم کرد رفت، دلبسته ام کرد رفت، رهام کرد، دیگه زنده بودنم چیه؟ خودم رو می کشم خلاص.

رفتم سمت کشویم و از توش هر چی قرص داشتم بیرون آوردم و لیوان آب رو از کنار تختم برداشتم و همه رو با هم سر کشیدم دیونه شده بودم اساسی پنج دقیقه بعد دیگه هیچی نفهمیدم.

راوی؛ دانای کل.

صبحی دیگر، همه از خواب بلند شدن و در حال صبحونه خوردن هستن، ولی، مروا بین شون نیست که السا لقمه اش رو خورد و گفت؛

- مامان جان مگه مروا امروز دانشگاه نداره؟

- آره

- پس چرا خوابیده؟

- نمی دونم، الان می رم از خواب بیدارش می کنم.

- نمی خواد خودم می رم.

السا بلند می شه می ره سمت اتاق مروا و وقتی می بینه جسم بی جون مروا به جای تخت رو زمین افتاده و بیهوش، چنان جیغی می زنه که همه متوجه می شن و میان اتاق و السا و مادر شروع به گریه می کنن و رایا به کمک پدر بقیه رو بیرون می فرسته و مروا رو می بره تو بغلش و چند سیلی بهش می زنه و صداش می کنه اما، مروا بیدار نمی شه لباس بهتری تن مروا می کنه و باز می بره تو بغلش و به همه می گه که می ره بیمارستان و با گفتن این حرف از خونه خارج می شه و می ره سمت ماشینش و می ره بیمارستان و سمت بخش حرکت می کنه که دکتری میاد مروا رو معالجه می کنه و می برنش آی سی یو و معده اش رو شست و شو می دن و بهش دستگاه و اکسیژن وصل می کنن دکتر از آی سی یو ICU میاد بیرون و رایا می ره سمتش و می گه؛

- دکتر حال خواهرم چطوره؟

- خدا رو شکر خطر رفع شده.

- چی شده بود؟

- معده اش رو شست و شو دادیم، کلی قرص مصرف کرده بود و بهش شوک زیادی وارد شده.

- الان حالش چگونه؟

- فعلا بیهوشه، باید به هوش بیاد تا نظر قطعی ام رو بگم، فعلا.

و دکتر از کنار رایا عبور کرد و رفت و از جمعیت محو شد.

دعا برای حلالیت، بشکن تو این صلابت

رایا پشت شیشه آی سی یو ایستاده و مدام تو دلش می گه؛

« ببخش آبجی کوچیکم

که این مدت هیچ حواسم بهت نبود، ببخش که وقتی از دانشگاه میای خونه با شوق می خوای کارهای دانشگاه تو تعریف کنی من پس می زنم، ببخش که حواسم بیشتر بهت نیست. »

شب می شه دستگاه ها صدا می خورن، مروا به هوش میاد، دکتر معاینه اش می کنه و منتقلش می کنن بخش و رایا می ره کنارش دست مروا رو تو دستش می گیره و فشار می ده و می گه؛

- آبجی لازم چگونه؟ کوچولوی داداش نمی خواد حرف بزنه؟ « مکث » عزیزم؟ مروا؟

ده دقیقه بعد سکوت که رایا باز مروا رو صدا می کنه و می گه؛

- چرا هیچی نمی گی؟ حرف بزنی بدونم چته؟ قربونت برم چی شده؟ آبجی کوچولو؟ خوشگل داداش؟ قهری؟ حرف بزنی برام.

مروا باز سکوت می کنه تا اینکه شامش رو میارن و رایا می گه؛

- باشه حرف نزن، حداقل شامت رو بخور.

مروا روی تخت می شینه سینی غذا رو پرت می کنه روی زمین که کل غذا رو زمین پخش می شه
و رایا عصبی به مروا تشر می زنه؛

- چته؟ چرا هیچی نمی گی؟ لال شدی؟ یالله حرف بزنی ببینم؟

مروا داد می زنه؛

- نمی خوامم، برو بیرون.

- حرف بزنی ببینم.

- برو بیرون.

- چته تو وحشی؟

- داداشی بد، برو بیرون.

- حرف بزنی.

- نمی خوام، نمی خوام، نمی خوام.

و خود زنی می کنه و خودش رو می زنه و گریه می کنه رایا دو دستای کوچک مروا رو به زور نگه
می داره و مروا رو می بره تو بغلش، شدت گریه مروا بد تر می شه و سرش رو تو سینه رایا فرو می
بره و گریه می کنه و رایا می گه؛

- آرام باش قربونت برم، چی شده آخه؟ چی تو رو این طوری کرده؟ چرا چشمای خوشگلت
بارونی شده؟ هیس! آرامتر عزیز دلم، آرام بگیر قربونت برم، هر چی تو دلته بریز بیرون، بهم بگو
آرام بشی.

و کمر مروا رو با دست های مردونه اش نوازش می کنه و رو موهاش بوسه ریزی می کنه و باز می
گه؛

- بگو دیگه قربونت برم، زود باش، من منتظرم، قهری؟

مروا هیچی نگفت و گریه کرد و رایا فقط نازش می کرد و می بوسیدش، مروا داشت از عذاب وجدان داغون می شد، آسیب دیده بود، رایا بعد از کمی سکوت باز دوباره گفت؛
 - بعد حتماً بهم می گی.

امروز با همه اتفاق ها گذشت، روز بعد مروا مرخص می شه و رایا می برتش خونه و می ره سر کار، مروا تو اتاقشه، رو تختش نشسته، چت های خودش و یاشار رو از پی وی می خونه و اشک می ریزه، بغض راه گلوش رو بسته، دلش یه مرگ آسون و بی دغدغه می خواد، اشک هاش صورتش رو پوشونده، ساعت گوشیش هشت و سی دقیقه رو نشون می ده از صبح تا حالا جز نون و پنیر هیچی نخورده، از گوشیش آهنگی رو پلی می کنه؛

آهنگ متن؛

الو چرا قطع کردی؟

چرا دوباره قهر کردی؟

یه چیز می پرسم؛

بعد دیگه کاریت ندارم،

الو می شه برگردی؟

الو می شه برگردی؟

الو خوب گوشاتو وا کن،

یه نگاه به قبلاً ها کن،

حرفمو می زنم بعدشم،

گوشیو می دارم،

خودت اگه خواستی صدام کن.

خودت اگه خواستی صدام کن.

الو سلام،

نمی تونم از فکرت، در آم.

مروا آهنگ رو قطع می کنه و تو این لحظه به این فکر می کنه که « یاشار، لعنت بهت، چی کار کردی باهام که حتی نمی تونم از فکرت در بیام، چرا عاشقم کردی تنهام گذاشتی نامرد، چرا رفتی؟ چرا با من بازی کردی؟ قول هات الکی بودن؟ عشقم گفتن هات الکی بودن؟ دوستم داشتنت هات الکی بودن؟ خیلی نامردی نامرد، من دوستت دارم نامرد، برگرد نامرد، من عاشقتم بی وفا »

و همون طور اشک می ریخت و چت ها رو می خوند و آهنگ رو باز پلی می کنه.

ادامه آهنگ؛

الو من هنوزم مثل قبلاً هام.

هنوز مته نفسی برام.

الو سلام، دیگه نمی تونم از فکرت در آم.

آره، من هنوزم مته قبلأ هام.

هنوز مته نفسی برام.

آهنگ؛ الو چرا قطع کردی؟

خواننده؛ تتلو

آهنگ همین طور داشت می خوند و مروا دیگه شدت گریه هاش بیشتر شده بود و به هق هق تبدیل شده بود که تو اون لحظه رایا که تازه از سر کار اومده بود و داشت می رفت اتاق خودش گریه مروا توجه اش رو جلب کرد و رفت سمت اتاق مروا در اتاقش رو باز کرد و رفت توی اتاقش مروا اول متوجه نشد ولی بعدش فهمید که رایا نزدیکش شد و گفت؛

- چی تو گوشیت هست؟

مروا هل کرد و گوشی رو گذاشت پشتش و با لکنت گفت؛

- هی، هیچی.

- مروا؟ داری پنهون کاری می کنی؟ آره؟

مروا از ترس آب دهانش رو قورت داد و گفت؛

- من؟ نه؟

- چرا هل کردی؟ بده گوشیت رو ببینم.

- نه.

- اگه هیچی نیست بده ببینم تا خیالم جمع بشه که هیچی نیست.

- هیچی نیست به خدا.

- باز داری گریه می کنی؟ چه دلیلی داره گریه هات؟

- هی، هیچی.

رایا رفت کنارش و رو تخت نشست و دستش رو برد پشت مروا تا گوشش رو برداره اما مروا ممانعت کرد و نذاشت که رایا عصبی گفت؛

- چی تو اون گوشش هست؟ حرف بزن ببینم.

مروا با چشمای اشکی فقط گفت؛

- هیچی، هیچی به خدا.

- بده من اون ماسماسک رو ببینم.

- نمی خوام.

- مروا، گوشش؟

- نمی دم.

- بهت می گم بده من زود باش.

- نه.

و بعد گوشش رو گذاشت تو پیراهنش، رایا عصبی گفت؛

- دیگه تکرار نمی کنم رد کن بده من.

- نمی خوام.

- مروا قسم می خورم ندی گوشیت رو همون جایی که گذاشتی بر می دارم، خودت خوب می

دونی جرئتت هم دارم، برای بار آخر می گم بده.

ترس تو چشمای مروا رو می شد دید، استرس داشت و تمام وجودش می لرزید نمی دونست واکنش رایا چیه؟! با تردید گوشی رو برداشت و سرش رو انداخت پایین و تا خواست بده به رایا، رایا خودش پیش دستی کرد و گوشی رو از دست مروا کشید، صفحه تلگرام مروا روشن بود و پی وی یاشار مشخص بود رایا به اولین پی وی رفت و هر تکه پیامی که می خواند، عصبی ترش می کرد، خون تو رگ هاش از کار افتاد، رگ هاش متورم شد، صورتش جمع شد، گوشی رو توی دستش فشار داد و خون جلوی چشماش رو گرفت، گوشی رو پرت کرد که گوشی خورد به دیوار و تکه تکه شد و شکست، مروا تا به حال این چهره ی رایا رو ندیده بود، ترسید، وجودش گر گرفت، رایا دستش تو دور کمرش چرخید و کمر بندش رو باز کرد و چنان دادی به سر مروا زد که مروا از تختش بلند شد و عقب رفت.

- تو چه غلطی کردی؟

رایا رفت جلو مروا رفت عقب یه قدم جلو، باز یه قدم عقب.

- ببخشید

- دختره ی ... از اعتمادم سواستفاده می کنی.

و اولین ضربه رو محکم بهش زد و با داد گفت؛

- مگه من بی غیرتم؟ هان؟

که همه جمع شدن تو اتاق و رایا همه رو فرستاد بیرون و در رو از داخل قفل کرد و باز رفت سمت مروا محکم تر زد که به کمر مروا خورد و جیغش دل هر بی رحمی رو هم درد می آورد، سوزنده.

رایا داشت از غیرت می سوخت و باز زد و با داد گفت؛

- کدوم خریه که عاشقش شدی؟

محکم تر زد و گفت؛

- بی عقل، بی شرم، خجالت نکشیدی؟

محکم تر زد مروا جیغ می زد و گریه می کرد و رایا فقط می زدش دوباره گفت؛

- براش عکسم ارسال کردی که دختره ی بی چشم و رو.

السا از پشت در با گریه داد می زد؛

- داداش این در رو باز کن تو رو خدا.

بعد رو به پدرش گفت؛

- بابا تو رو خدا این در رو بشکن، الان می کشتش.

مادر هم با گریه گفت؛

- مرد یه کاری بکن بچه ام رو کشت.

مروا دیگه جونی نداشت، بی حال بود بعد نیم ساعت رایا رو به مروا عصبی گفت؛

- آدرس و شماره پسره زود تند سریع.

باز خواست بزنتش که در شکسته شد و السا دوید سمت مروا که کمر بند محکم خورد به کمر
 نحیف السا که آخ السا بلند شد پدر رایا رو نگه داشت و مادر هم رفت سمت مروا پدر برگشت
 طرف رایا و بهش گفت؛

- چته؟ کشتیش، چی شده؟

- ولم کن، حقشه بمیره.

- بیا بریم بیرون

رایا پدرش و پس زد و رو به مادر و السا گفت؛

- بیرون همین حالا.

و به زور او را بیرون کرد و آدرس و شماره پسره رو از مروا گرفت و مروا رو پرت کرد رو تخت و رفت بیرون و در رو درست کرد و چند جا باهم قفل کرد و کلید رو برداشت و خواست بره بیرون که مادر با گریه گفت:

- بچه ام رو چی کارش کردی؟

- فعلا نمرده.

- کلید.

- نمی دم، خدافظ

و بعد کفشش رو پوشید و با رفتن به پارکینگ سوار ماشینش شد و حرکت کرد سمت خونه یاشار و توی تاریکی شب از اتوبان رد کرد که نزدیک بود تصادف کنه و به خیر گذشت و بالاخره رسید به خونه یاشار یه خونه ویلایی کوچک و نقلی بود که دور و اطرافش پر گل لاله و درخت بود رایا زد رو ترمز و ماشین رو نگه داشت و از ماشینش پیاده شد و رفت سمت خونه یاشار تا خواست در رو بزنه که در باز شد و دختری سفید پوست که هم سن مروا هست رو دید که از خونه اومد بیرون و گفت:

- من با یاشار کار دارم.

- شما؟

- خواهرشی؟

- نه دوستشم.

رایا فهمید این دختر هم مثل مروا گول خورده خواست کمکش کنه بهش بگه یاشار چه آدمی هست اما کار خودش رو واجب تر دونست حالا که دید در بازه از دختر خداحافظی کرد و رفت توی خونه از محوطه حیاط گذشت و عصبی وارد خونه شد مشتی به در کوبید و داد زد:

- کدوم گوری هستی مردیکه؟

یاشار از اتاقی بیرون اومد و تعجب کرد و گفت؛

– شما؟

رایا به سمتش حمله ور شد و یاشار رو به دیوار چسبوند و به گلوش فشار وارد کرد و گفت؛

– برادر مروا، عوضی دست به خواهر من می زنی.

لگدی حواله شکمش کرد و باز گفت؛

– می بوسیش هوس باز لاشی؟

مشتی به دهانش کوبید و گفت؛

– عاشقتش کردی، گلوش زدی روحش رو نابود کردی بی همه چیز؟

مشتی به بینی اش زد و گفت؛

– پس فطرت بی ناموس می کشمت هوس بازی یادت بره.

از لب و دهان و بینی یاشار خون می اومد، رایا فقط می زدش و فحش های رکیک بارش می کرد یاشار بی حال رو زمین ولو شد رایا انقد زدش تا اینکه یاشار از هوش رفت رایا حالا که کمی اعصابش آرومتر شده بود لگدی حواله شکم یاشار کرد و از خونه اش رفت بیرون و سوار ماشینش شد و از اونجا رفت و شعری رو از ضبط ماشینش پلی کرد.

آهنگ متن؛

حال من دست خودم نیست،

دیگه آروم نمی گیرم.

دلیم از کسی گرفته،

که می خوام بر اش بمیرم.

باز سرنوشت و انتهای آشنایی

باز لحظه های غم انگیز جدایی

باز لحظه های ناگزیر دل بریدن

بازم اول راهو،

حس تلخ نرسیدن

پای تو موندن

مته عاشقه های آدم ،

تا منو ببخشی آخر.

تا دلت بسوزه کم کم .

مته آینه رو به رومه

حس با تو بودن

من دارم از دست تو میرم،

منو نشکن

منو نشکن

شعر ؛ دلنوازان

خواننده؛ علی لهراسبی.

شعر تموم شد و رایا رسید خونه همه تو سالن بودن رایا وارد شد و السا صدای چیک در رو احساس کرد و رفت رو به رایا گفت؛

- داداش مروا جواب نمی ده تو رو خدا کلید اتاقش رو بده.

رایا حالا که کمی آرام شده بود مستقیم رفت سمت اتاق مروا با کلید در رو باز کرد و رفت تو و با چیزی که دید شوکه شد مروا رو تختش بیهوش افتاده بود، دستش رو با تیغ زد و بود و مدام ازش خون می رفت، رایا رفت سمت مروا و فوری بغلش کرد و نگران چند بار با داد صداش کرد؛

- مروا، مروا، پاشو، عزیز داداش، مروا جون من پاشو، مروا.

که همگی اومدن تو اتاق السا تا چشمش خورد به مروا جیغی کشید و از حال رفت، پدر نداشت مادر صحنه رو ببینه و بیرون نگه اش داشت و بردش تو اتاق رایا فوری بلند شد و مروا رو تو آغوشش نگه داشت و با صدای بلند گفت؛

- بابا السا از حال رفت، من دارم می رم بیمارستان.

و از خونه خارج شد و رفت سمت ماشینش و مروا رو صندلی عقب خوابوند و به سرعت حرکت کرد و تو پاسی از شب که هوا کاملا تاریک بود و فقط چند جا از خیابان نور ماشین های دیگه مشخص بود عبور کرد و به بیمارستان رسید و فوری مروا رو پذیرش کردن و با چک علائم مروا بردنش اتاق عمل.

یک ساعت بعد.

همگی پشت اتاق عمل هستن پدر، السا، مادر، رایا، السا و مادر همش در حال اشک ریختن و پدر سعی داره مادر رو آرام کنه، السا غم هاش کم نبودن که حالا غم مروا هم باید تحمل کنه، رایا پریشونه و مدام تو راهروی بیمارستان پشت اتاق عمل قدم می زنه صدای زنی تو فضای بیمارستان چند بار اکو می شه، بیمارستان شلوغه آدم ها و پرستار ها و دکتر ها و افراد از کنار هم

می گذرن، تا اینکه دکتر جوانی از اتاق عمل بیرون میاد همه سمتش هجوم می برن رایا همه رو ساکت می کنه و رو به دکتر می گه؛

- حال خواهرم چطوره؟

- خطر رفع شده اما، تا به هوش نیاد نمی شه چیزی گفت.

- خوب می شه؟

- امیدوارم با اجازه.

دکتر رفت و پرستارها مروا رو به آی سی یو انتقال دادن و بهش دستگاه وصل کردن.

شعر متن؛

چه روزگار بد شده،

چه زندگی سخت شده،

چه دل من سنگ شده،

چه آدما نیش زن شدن،

چه عاشقا خسته شدن،

چه خسته ها دلگیر شدن،

چه سرنوشت رقم زده،

که زندگی سهمگین شده.

چه دنیا، با آدمای رنگی اش.

خواه، نا خواه، بی محبت شده.

چه و چه بلبل مستان شدم.

از زندگی سیراب شدم.

باز من از سنگ شدم،

سرد شدم، تا باز بنمایم.

وجود من دنیای خاکی شده.

سه روز بعد .

مروا هنوز بی هوشه، تو آی سی یو بستری هست و کلی دستگاہ بهش وصله پرستار در حال چک کردن وضعیتشه که متوجه می شه انگشت مروا تکون خورده، فوری می ره سمت در آی سی یو و بیرون می ره و دکتر مروا رو پیچ می کنه و دکتر با عجله می ره پیش مروا و وضعیتش رو چک می کنه و رو به پرستار می گه؛

– مطمئنی انگشتت تکون خورد؟

– بله دکتر دیدم.

صدای ضعیفی از مروا خارج شد؛

– آب.

دکتر سمت مروا برگشت و گفت؛

– چشمات رو باز کن دختر.

پرستار گفت؛

- حتما نور اذیتش می کنه.

- برق ها رو خاموش کن.

پرستار برق آی سی یو رو خاموش کرد و دکتر مرد رو به مروا گفت؛

- آروم چشمات رو باز کن.

مروا پلکی زد و چشماش رو بست، بعد دوباره چشماش پلکی خورد و باز کرد که دکتر گفت؛

- منو می بینی؟

مروا خواست اکسیژن رو برش داره که دکتر گفت؛

- دست نزن.

و بعد انگشت های دستش رو به مروا نشون داد و گفت؛

- این چند تاست؟

- تار می بینم.

- یادت میاد چرا بستری شدی؟

- نه.

- چرا رگ زدی؟

مروا بعد از لحظه ای یادش اومد و اشکش ریخت و گفت؛

- چرا من زنده ام؟ چرا نمردم؟

- خدا نخواست بمیری، اشک نریز دختر.

نگاهی به پانسمان دستش کرد و دستی روش کشید که آخ مروا در اومد و دکتر رو به پرستار گفت؛

- منتقلش کنید بخش

- چشم.

دکتر رفت بیرون و دستگاه ها رو از مروا جدا کردن و اون رو به بخش منتقل کردن و بهش سرم زدن و همگی به سمت مروا هجوم بردن و باهاش صحبت کردن و شوخی و خنده کردن، ولی مروا نمی خندید، بغضش داشت خفه می کرد، با سر و صدا شون پرستار پایان وقت ملاقات رو اعلام کرد و از بخش بیرون شون کرد ولی رایا پیشش موند و رو بهش گفت؛

- چرا هیچی نگفتی؟ مامان بابا و السا دل شون می خواست صدات رو بشنون.

- لطفا بیرون.

- می خوام بغلت کنم بوت کنم، دلم برا آبجی کوچولوم تنگ شده.

- نمی خوام.

و بعد ملافه رو انداخت رو سرش و اشک ریخت و رایا ملافه رو از روش برداشت و خواست دست مروا رو بگیره که مروا گفت؛

- بهم دست بزنی جیغ می زنم آبروت رو می برم من برادری که بهم دست درازی کنه نمی خوام.

رایا دستش رو روی دهان مروا گذاشت و با دست دیگه اش اشک های مروا رو پاک کرد و گفت؛

- دیگه ازت کار بد نبینما آبجی خوشگله، دیگه نبینم پنهان کاری کنی، دیگه نبینم سمت پسری بری، دیگه پا روی غیرت من نزار که باز روت دست بلند نکنم، چرا این کار رو کردی؟ هان؟ به فکر آبرومون نبودی؟ اصلا فکر کردی چی به روز خودمون و خودت آوردی؟ فکر السا رو نکردی؟

مروا اشک می ریخت و هیچی نمی گفت تا اینکه دست رایا رو دندون گرفت که رایا آخ ریزی گفت و دستش رو از روی دهان مروا برداشت و مروا بلافاصله گفت؛

- قهرم باهات برو بیرون.

- نمی رم.

- بیرون

- نوچ

- من باهات هیچ حرفی ندارم، قهر.

و بعد ملافه رو گذاشت رو سرش رایا عصبی دستی به موهاش کشید و از کنار مروا بلند شد و رفت، مروا زیر ملافه اشک می ریزه و گریه می کنه و تو دلش با خدا حرف می زنه ؛

« چرا نمردم؟ چرا زنده ام، خدا چرا منو نکشتی؟ خواستی بیشتر زجرم بدی؟ من یاشارم رو می خوام، من دوشش دارم، خدا چرا منو بازی داد؟ من دوشش دارم نامرد رو و شعری رو آروم با گریه زمزمه می کنه؛

آهنگ متن ؛

دنبال یه حرف تازه،

توی رویای تو بودم.

واسه ابراز علاقه،

این ترانه رو سرودم؛

تو عبور واژه هام که،

پشت هم پی اش می گشتم.

آخرش رسید به این حرف؛

دوست دارم و نوشتم.

دوست دارم و نوشتم. ±

من دوست دارم قدر،

آسمون پر ستاره.

جوری که سمت تو میام.

بی اراده، بی اشاره.

بی اراده، بی اشاره. ±

من دوست دارم قدر،

قدری که تو نمی دونی!

وقتی که بگم تا ابد،

توی خاطر من می مونی.

توی خاطر من می مونی. ±

سمت من نشونه رفته،

تیر عشق تو عزیزم.

دخِل من اومده انگار،

وصل شد راه گریزم.

عشق من یکی یه دونه است.

اصلاً هم همتا نداره.

تو همیشه مثل بارون،

روی دل تو می باره.

روی دل تو می باره.±

آهنگ؛ دوست دارم .

خواننده؛ سامان جلیلی.

وقت گذشت زمان فوری رفت و ساعت ۱۵:۰۰ شد و خانواده مروا کنارش بودن که پرستاری حدوداً سی یا سی و پنج ساله با وسایل ضد عفونی کننده اومد پیش شون و با لبخند رو به مروا گفت؛

- چطوری خوشگل؟

مروا سکوت کرد که پرستار نزدیکش شد و باز گفت؛

- حیف خوشگلیت نیست خواستی خودت رو بکشی؟

و بعد رو به خانواده مروا گفت؛

- بفرمایید بیرون منتظر باشید تا کارم تموم بشه.

و بعد خانواده اش رو بیرون فرستاد و دکتر هم اومد بالا سرش و گفت؛

- خوبی؟

– بله

– جایی ات درد نمی کنه؟

– دستم.

– خب خوب می شه.

– دوست داری بگم روانپزشک بیاد پیشت؟

– نه.

– باشه.

و بعد رو به پرستار گفت؛

– سِرْم رو ازش جدا کن، دیگه هم نیازی نیست بهش وصل کنین.

پرستار هم گفت؛

– باشه.

دکتر رفت و پرستار دست مروا رو گرفت و پانسمان دستش رو عوض کرد و شروع به ضد عفونی کرد و گفت؛

– درد داره، ولی باید تحمل کنی.

و با بتاتین و الکل شروع به ضد عفونی کرد و مروا سوزش بدی رو از دستش احساس کرد و مدام تکون می خورد و این پرستار رو کفری و عصبی می کرد، آخر پرستار کلافه شد و گفت؛

– انقد تکون نخور، بذار کارم رو بکنم.

– آخ بسه، آی، بسه.

آخر حواس پرستار پرت شد و کل الکل ریخت رو دست مروا که از درد و سوزش اشکش ریخت و جیغ کشید و رایا رو با داد صدا زد و یه دفعه رایا تند اومد پیشش و گفت؛

- چی شده؟

و متوجه دست خونی مروا شد و رو به پرستار گفت؛

- این چه وضعشه؟

- خودش حواسم رو پرت کرد، الان درستش می کنم.

مروا مدام گریه می کرد و از درد اشک می ریخت و صدای هق هقش بالا رفت رایا سعی می کرد مروا رو آرام کنه اما، مروا آرام نمی شد بدتر می شد رایا رو به پرستار گفت؛

- شما برو من بهش می رسم.

- باشه.

پرستار رفت و رایا مروا رو نشوند و بهش گفت؛

- سرت رو بگیر بالا نگاهم کن.

مروا با چشمای اشکی به رایا نگاه کرد و گفت؛

- دستم.

- به خاطر درد دستت داری گریه می کنی یا اون پسره ... ؟

- دستم.

رایا دست مروا رو پانسمان کرد و گفت؛

- ببخشید زدمت عزیزم.

مروا سکوت کرد که رایا گفت؛

– باشه؟

مر و با سکو ت کرد که رایا گفت؛

– نمی بخشی؟

– تمام بدنم رو کبود کردی توقع بخشش داری؟

– غیرتی شدم، برادرتم حق داشتتم، نباید چنین کاری می کردی.

– تو باید می زدی می کشتیم؟

– حرف نزن.

– پس برو بیرون.

– چرا لجبازی می کنی من که گفتم ببخشید.

– نمی بخشم.

رایا مر و رو کشید تو بغلش و کمرش رو فشار داد که ؛

– آخ.

– درکم کن رایا فدات بشه، من یه مردم رو خواهرام غیرت دارم.

– کمرم.

– بشکنه دستم که روت بلند شد.

– نمی بخشم.

رایا سرش رو بوسید و گفت؛

– آجی خوشگلم باور کن دلم نمی خواد راه بد بری، من دوستت دارم، عاشق خواهرامم.

- دستت رو از کمرم بردار.

- ماساژ می دم خوبه؟

- دستم ولم کن بدنم درد می کنه.

- سه روز بیهوش بودی حال خوشی نداشتم، پشیمونم، یه کم تو بغلم بمون آبجی کوچولوم.

- رایا کمرم رو خورد کردی.

- دیگه داداش صدام نمی کنی؟

- نه.

- من خواهرم سنگدل نیست، مهربونه، می بخشه، مگه نه؟ قربونت برم.

- اممم

رایا مروا رو از خودش جدا کرد و رو تخت خوابوندتش و اشک هاش رو پاک کرد و گفت؛

- دارم منت می کشما! ببخشید.

- گرسنمه.

- بگو می بخشیم، برات غذا بیارم.

- غذا.

- بگو بخشیدم.

- نه.

- گرسنه بمون اصلا، الان اگه السا به جات بود می بخشید آبجی کوچولوی سنگدل.

- فدای سرم.

بعد هم ملافه رو انداخت رو سرش رایا بلند شد و رفت آشپزخانه بیمارستان برا مروا غذا آورد و آروم بهش داد تا بخوره و وقتی کامل خورد گفت؛

- استراحت کن قربونت برم.

- آب.

رایا آب رو هم بهش داد و گفت؛

- چرا با دستت این کار رو کردی؟

حالا هم رایا آروم شده بود هم مروا که رایا لیوان رو از مروا گرفت و جایی قرار داد و باز گفت؛

- منتظر جوابم

مروا سکوت کرد و رایا باز گفت؛

- من دیگه برم سر کار.

- نرو بمون.

- چرا؟

- هیچی.

- چیزی می خوای؟

- آغوش داداشیم رو می خوام.

- تو مگه منو بخشیدی؟

- بخشیدم.

- می دونستم می بخشی.

- بغل.

- ای قربونت برم.

رایا نزدیکش شد و بغلش کرد که مروا گفت؛

- کمرم رو فشار نده.

- باشه.

رایا بوسه ای به سر مروا زد که مروا گفت؛

- اصلا بهم توجه نمی کنی حواست هست؟

- من توجه نمی کنم؟!

- آره، فقط هر موقع مریض می شم محبتت رو می بینم، تمام توجه ات به السا هست، تو مامان،

بابا، بهم توجهی نمی کنین.

- به السا حسودی نکن خواهرته، دوستت داره.

- تو هم به من بی توجهی نکن، من محبت نیاز ندارم؟

- باشه قربونت برم، ببخشید چند وقته حواسم بهت نبود.

فشاری آروم به کمر مروا آورد که مروا گفت؛

- فشار نده زدی کمرم رو کبودش کردی.

- من فدای تو بشم، ببخشید.

- ببخشیدم، ولی دیگه نزن منو، می میرما.

رایا فوری از بغلش جداش کرد و دستش گذاشت رو دهان مروا و گفت؛

- هیس! من اون لحظه فقط غیرتی شدم.

- ولی ...

رایا حرفش رو قطع کرد و گفت؛

- هیچی نگو، هیچی، دیگه هم حرف از مرگ نزن، باشه قربونت بشم؟

- ولی ...

رایا باز حرفش رو قطع کرد و محکم عامرانه گفت؛

- گفتم باشه؟

- چه بلایی سر یاشار آوردی؟

رایا اخمی کرد و گفت؛

- دیگه نشنوم اسمی ازش ببری شیر فهمه؟

- چی کارش کردی؟

- کشتمش، دیگه از این لحظه حق نداری نه اسمی ازش ببری نه فکرش رو بکنی.

و بعد بلند تر گفت؛

- فهمیدی یا نه؟

مروا ترسید و چونه اش لرزید و گفت؛

- ببخشید باشه.

- آفرین حالا هم بخواب یه کم استراحت کن.

- چشم.

- فدای چشمت.

مرروا دراز کش کرد و چشماش رو بست تا اینکه خوابش برد و رایا هم رفت سر کار همه رفتن خونه، شب شد رایا وقتی کارش تموم شد باز رفت بیمارستان پیش مرروا که دید خوابه دستش رو تو دست های گرمش گرفت و نوازش کرد که مرروا بیدار شد و سلام کرد که رایا گفت؛

- سلام عزیزم خوبی؟

- سرم درد می کنه، دستم درد می کنه.

- دکترت رو خبر می کنم.

- ساعت چنده؟

- نه ۲۱:۰۰.

- وای سرم.

- الان می گم دکترت بیا.

و بعد بلند شد تا بره دکتر رو خبر کنه و رفت و با دکترش اومد که دکتر کنار مرروا و گفت؛

- چی شده؟

- دستم خیلی درد می کنه.

رایا هم گفت؛

- سرش هم درد می کنه.

دکتر دست مرروا رو تو دستش قرار داد و کمی دست کاری کرد که مرروا دردش اومد؛

- آخ، آی، آخ.

- تکون نده.

- آی.

- هی دختر تکون نخور.

دکتر بعد معاینه گفت؛

- عفونت کرده، به پرستار می گم تمیزش کنه. کجای سرت درد می کنه؟

- همه جا.

- می گم یه مسکن هم بهت بزنن.

دکتر رفت و بعد چند لحظه پرستار جوانی اومد و کنار مروا قرار گرفت و پانسمان دستش رو باز کرد و گفت؛

- ای ای، چه عفونتی هم کرده، باید این دستت رو بی حس کنم گلم تا عفونت رو درستش کنم تو سعی کن اصلاً نگاه نکنی.

- باشه.

رایا گفت؛

- کمکی از دست من بر نمیاد؟

- بفرمایین دستش رو نگه دارین که تکون نخوره.

- باشه.

رایا دست مروا رو نگه داشت و پرستار هم شروع به ترمیم دست مروا کرد و بالاخره با آخ و تکون خوردن های مروا بعد نیم ساعت کار پرستار تموم شد و دستش رو پانسمان کرد و رفت و رایا هم رفت از آشپزخونه بیمارستان برا مروا غذا آورد و به خوردش داد و یه یک ساعتی گذشت که مروا گفت؛

- کی مرخص می شم؟

- دو روز دیگه.

- چه قدر زیاد.

- خوبه که.

- خوابم میاد.

رایا ملافه رو روی مروا کشید و گفت؛

- بخواب عزیزم.

- هستی؟

- آره.

- تا صبح؟

- باشه تا صبح.

- ممنون.

- فدای خواهریم، بخواب، استراحت کن.

- دوست دارم.

- من بیشتر.

کم کم مروا خوابش برد و رایا هم رو صندلی تکیه اش رو داد و خوابش برد صبح شد مروا و رایا از خواب بیدار شدن و مروا خواست رو تخت بشینه که نتونست از ناحیه کمر درد داشت به خاطر کتکی بود که از دست رایا خورده بود رایا رایا از روی صندلی بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و رفت دست و صورتش رو شست و اومد پیش مروا و گفت:

- بلند شو دست و صورتت رو بشور.

- نمی تونم.

- چرا؟

- چون زدی کمرم رو کبود کردیش خشک شده نمی تونم تکون بخورم.

- من که معذرت خواستم هی نکوب تو سرم.

- خب چی کار کنم؟ نمی تونم پاشم.

رایا رو تخت خم شد دستش رو زیر کمر مروا برد و آخ بلند مروا بلند شد:

- آخ، آخ.

رایا مروا رو بلندش کرد و نشوندش رو تخت و گفت:

- هیس!

مروا رفت دست و صورتش رو شست و باز اومد رو تختش نشست و شروع به تکون خوردن کرد

حوصله اش سر رفته بود و سرگرمی نداشت گوشی اش رو هم که رایا شکسته بود رایا از تکون

خوردن های مروا کلافه شد و گفت:

- انقد تکون نخور .

- حوصله ام سر رفته.

- بخواب

- خوابم نمیاد.

رایا کمپوتی رو باز کرد و گفت:

- بخورش.

مروا کمپوت رو گرفت و خورد گفت:

- گوشیم رو می خوام.

- دیگه از گوشی خبری نیست.

- گوشی!

- مروا اذیت نکن .

- زدی گوشیم رو شکستی.

- تقصیر خودت بود استراحت کن هیچی نگو.

- اصلاً منو ببر خونه، حوصله ام سر رفته.

- فردا.

- الان.

- لج نکن.

- نمی خوام، موبایلم رو می خوام.

- به پرستارت می گم بهت خواب آور بزنه ها.

- زور گو.

- هیس شو.

مروا روش رو برگردوند و ساکت شد بهش برخورد و ناراحت شد رایا از کارش پشیمون شد و گوشی خودش رو از جیب لباسش در آورد و به مروا گفت:

- بیا عزیزم، با گوشی من کار کن.

- نمی خوام.

- ناز نکن قربونت برم، بگیر تا پشیمون نشدم.

مروا سریع برگشت و موبایل رایا رو ازش گرفت و باهاش ور رفت کمی که گذشت گفت:

- شماره دوست دخترات توش نیست؟

- ها؟

- شماره دوست دخترات دیگه!

- دوباره بگو.

- دوست دختر.

- آخه قربونت برم تو تا الان منو این طوری شناختی؟

- من که می دونم دوست دختر داری شماره شون رو بده یه کم سر به سرشون بذارم.

- که چی بشه؟

- که برن گم شن.

- حرف بد زن.

- مگه دوست دخترات از من مهم ترن؟

- من این رو نگفتم.

- منظورت همین بود.

- نبود قربونت برم من خواهرام رو با هیچ کس عوض نمی کنم.

- شماره شون رو بگو دیه.

- لوس نشو نمی دم.

- اصلا حق نداری بری سمت شون.

- تو نمی تونی برا من تصمیم بگیری.

- نهچ نهچ، پس منم نمی دارم برام تصمیم بگیری.

- من می تونم.

- یا ...

- هیس!

- باشه، خب پس شماره شون رو بده دیه.

- دوست دختر ندارم.

- داری.

- عزیزم ندارم.

- دروغگو، هیچ پسری پاک نیست، من حرفت رو باور نمی کنم.

- برو تو مخاطبین گوشیم ببین شماره دختر ندارم، بعدشم یادت باشه من اگه بخوام راحت می

تونم مته اون پسره ... دوست دختر رنگی عوض کنم، ولی نه دوست دارم نه وقتش رو دارم،

متوجه شدی عزیز دلم؟

- باشه، یه نگاه به پشت سرت بنداز.

رایا نگاهی به پشتش کرد که چند پرستار بودن بعد برگشت سمت مروا و گفت:

- خب؟

- پرستارها زوم کردن رو تو، می خوام یه کار کنم از شرشون راحت بشی؟

- ولش شون کن بذار انقد نگاه کنن خسته بشن برن.

- نه چی.

- شیطونی نکن مروا.

- خب حوصله ام سر رفته می خوام اذیت کنم.

- چی کار؟

- هیچی، برو به پرستاره بگو دستم درد می کنه.

- درد می کنه دستت؟

- آره.

- باشه.

مروا لبخندی زد و رایا رفت سمت یکی از پرستارها، ولی نمی دونست چه نقشه ای تو سر مروا می گذره، رایا با پرستار اومد و پرستار نزدیک مروا شد و دستش رو نگاهی کرد و گفت:

- باید پانسمانش عوض بشه گلم.

- ممنون.

- ایشون داداشته دیگه!

- نه عشقمه.

- چی؟

- عشقمه.

- پس چرا بهش می گفתי داداش؟

- هر دختری به پسری گفت داداش، آخرش گفتش عشقم، بعدشم شما کلاً نشنیده بگیر.

رایا از تعجب چشماش گرد شد و گفت:

- مروا!!؟

- جونم عشقم؟

پرستار هم گفت:

- واه واه، چه دور و زمونه ای شده.

- می خوای بخواه نمی خواه نخواه.

پرستار نگاهش سمت رایا چرخید و فشاری رو دست مروا آورد که:

- آخ، آخ دستم، اوهوی دستم رو درمون نمی کنی برو عشق من خوردنی نیست داری با نگاهت می خوریش.

- دختر هم دخترای قدیم.

- یکی باید همین رو به خودت بگه.

پرستار یه " ایش " گفت و رفت و رایا کم کم از شوک خارج شد و گفت:

- این چه کاری بود کردی؟

- کار خوب، راحت کردم.

- که تو عشق منی!

- مگه برادر خواهرها عشق هم نمی شن؟

- چرا می شن، ولی تو از یه لحاظ دیگه گفتی ها!

- من؟ یادم نمیاد.

- که یادت نمیاد!

- بوخودا.

- دختره ی لوس شیطنت می کنی هان؟

- کمکت کردم خب.

- ای بچه پررو.

- اگه به بابایی نگفتم!

- خب بگو.

- می گم ها!

- بگو.

بعد شروع کرد به قِلَقَلِک دادن مروا، مروا که از خنده صورتش سرخ شده بود گفت:

- غلط کردم نکن داداش بابا نکن.

- من عشقتم ها؟

- نه تو بلای جونمی ول کن، داداش ول نکنی آبروت رو می برم.

بعد رایا ولش کرد و بوسیدش و گفت:

- خواهرای من عشق من هستن.

- داداشی گوش می خوام.

- اصلا حرفشم نزن، با گوشی من کار کن.

- گوشی بخر برام خب.

- هر موقع شوهر کردی به شوهرت بگو برات بخره.

مروا خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین و اشکش ریخت و شرمگین و پربغض گفت:

- حد اقل از اون گوشی ساده ها برام می خری؟

- مروا؟ چته؟ ببینمت که؟

رایا دست زیر چونه مروا برد و سرش رو بالا آورد و گفت:

- داری گریه می کنی؟

- گوشیم رو شکستیش، با پول خودم خریده بودمش، دوستش داشتم، با سلیقه خودم بود.

- الهی من قربونت برم، گریه نکن.

رایا اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- باشه، می خرم برات، فردا مرخص شدی پس فردا می برمت بازار با سلیقه خودت بهترین مدل

رو می خرم برات، از این بعد کنترلت می کنم، ولی باید قبلش یه قول محکم بدی که زیرش نزنی

آبجی کوچولو، می فهمی چی می گم؟

- چه قولی؟

- باید قول بدی دیگه هرگز سمت هیچ پسری نری و نگاه هم نکنی شون.

- باشه، قول می دم، قول دخترونه محکم.

- مروا یادت باشه قول دادی!

- باشه.

- آفرین کوچولوی داداش.

شعر متن :

دریا با همه امواجش جاری می شود.

گل با همه پژمردگی سیراب می شود.

عشق با همه عاشقی گل گونه می شود.

زندگی با همه بد و خوبش سپری می شود.

عمر چه بخوایم ، چه نخواستیم سراب می شود.

هر کسی به دنبال پیش گوئی است که پیدا نمی شود.

دنیا چه بخوایم، چه نخواستیم ما را به سوی سرنوشت هل می دهد.

ما همه انسان های یک دوره ایم، از یک نسل و یک زمان، خواه، ناخواه با روزگار برای سرنوشت

پیش می رویم.

سه روز بعد.

این روزها سهیل برای السا شعری خوانده که السا همیشه بهش گوش می ده و با شعر گریه می کنه
می ره سمت کامپیوترش و شعر رو **Hey** می کنه و سرش رو می ذاره روی میز کامپیوترش.

#تو_دنیامی_محمد_نجم

تو دنیامی

شعر تقدیمی سهیل ساداتی به السا سزاوار.

« تو دنیامی. »

تو، تو دنیامی،

دلیل خنده هامی.

من رو تو حساسم،

عزیزم، عشق خاصم.

تو، تو دنیامی،

هر لحظه جلو چشمامی.

پس تا همراتم، بیا بگو که باهاتم.

کاری می کنم که حرف تو باشه.

آخه دل من از خداهشه،

آره آره از خداهشه.

که عشق تو همراهه.

کاری می کنم که حرف تو باشه.

آخه دل من از خداهشه،

آره آره از خدایه.

که عشق تو همراهه.

قسم راست من، تویی تو.

اسم تو هر دم ورد زبونم.

نرو عشقم، نرو عشقم.

نرو بی تو دلم می گیره.

بیا با ما به از این باش،

که قلب من پیش تو گیره.

تو دنیامی،

دلیل خنده هامی.

من رو تو حساسم،

عزیزم، عشق خاصم.

تو ، تو دنیامی،

هر لحظه جلو چشمامی.

پس تا همراتم، بیا بگو که همراتم.

کاری می کنم حرف تو باشه.

آخه دل من از خداشه،

آره آره از خداشه.

که عشق تو همراهش.

کاری می کنم حرف تو باشه.

آخه دل من از خداهشه،

آره آره از خداهشه

که عشق تو همراهش.

کاری می کنم حرف تو باشه.

آخه دل من از خداهشه،

آره آره از خداهشه.

کاری می کنم حرف تو باشه.

آخه دل من از خدایه،

آره آره از خدایه.

#نام_شعر:

#تو_دنیامی

#خواننده:

#محمد_نجم

#خواننده_داخل_رمان:

#سهیل_ساداتی.

#شعر_سهیل_ساداتی

#تقدیم_به_السا_سزاوار

#نام_رمان:

#همیشه_بی_قرار

السا با این شعر انس گرفته و تا شعر تموم می شه باز شعر رو پلی می کنه و به شعر گوش می سپره و تو دلش تکه ای از شعر رو زمزمه می کنه :

« تو، تو دنیامی، دلیل خنده هامی، من رو تو حساسم، عزیزم، عشق خاصم. »

و بعد با خودش و خدا می گه :

- چرا من نمی تونم عاشقت شم؟ لعنت، خدا منو بکش، من نمی تونم ببینم کسی دلش ازم گرفته، من دل شکن نیستم، سهیل چرا با من این کار رو می کنی؟ خدا چرا داری زجرم می دی؟ چرا این زندگی و آدماش دست از سر من بر نمی دارن؟ من چرا این قدر بدبختم؟ خدا چرا داری همه سختی های دنیا رو می داری رو دوش من؟ تا کجا باید مقاومت کنم؟ تا کی مقاومت کنم؟

که تو همین لحظه صدای آهنگی از اتاق مروا می شنوه، آهنگی که خوب می تونه درد مروا رو تسکین بده، حالا رایا برای مروا سیمکارت جدید با گوشی جدید خریده و قراره که کنترلش کنه.

آهنگی که مروا گوش می ده.

آهنگ متن:

شریک ذجه های من،

بدون که گوشت با منه.

ببین که زخمای تنم،

شاهد حرفای منه.

ای خدا دلگیرم ولی،

احساس غم نمی کنم.

چون با توأم پیش کسی،

سرم رو خم نمی کنم.

آی خدا دلگیرم ازت.

آی زندگی سیرم ازت.

آی زندگی می میرم و ...

عمرمو می گیرم ازت.

چه اعتراف تلخیه،

انگار رسیدم تَه خط.

من که خلاصیم قمر.

آی دنیا بیزارم ازت.

#نام شعر:

#شریک ذجه های من

#خواننده:

#محسن یگانه

زندگی داره روی سختی بهشون نشون می ده به السا، به مروا به خانواده شون.

کلام نویسنده :

دیروز یکی بهم گفت که باید کودک درونم رو با تمام زیبایی اش رو کنم و روح سردم رو خاموش کنم، یعنی می شه؟ خخخخ یه خنده تلخ که همیشه وجودم رو از ته می سوزونه حالا دارم با تک تک نوشته هام انس می گیرم دارم با رمانم زندگی می کنم دارم لمسش می کنم دارم با نوشته هام آرامش می گیرم.

این روزها بیشتر از هرروز دارم با کسانی تو مجازی انس می گیرم که حالا جزوی از خانواده ام شدن، یک خانواده مجازی در عین حال واقعی

امشب یکی از شب هایی که خانواده سزاوار باز هم تو بحرانی تو اتاق پدر و مادر، هر دو روی تخت دراز کش کردن مادر روی تخت پتو رو بر می داره می ذاره روی خودش که پدر هم خودش رو به زنش می چسبونه می ره زیر پتو و زنش رو بغل می گیره و می گه:

- الهه من چشه؟

- نگران آینده السا و مروا هستم.

- نگران نباش درست می شه.

- امیر مروا زود عاشق شد زود گول خورد نباید این طور می شد.

- تو هم زود عاشقم شدی.

- دلم برا بارانا تنگ شده فردا بریم سر مزارش؟

- باشه.

- زود بود امیر مهدی، من برا دخترام آرزو دارم نمی خوام به سرنوشت بارانا دچار بشن.

- نمی شن مطمئن باش.

- چطوری آخه؟

- هیس! هیچی نگو همه چی درست می شه!

امیر مهدی پتو رو از روی الهه کنار زد و اون رو برهنه کرد که الهه از شرم خزید زیر پتو که امیر مهدی گفت:

- باز که رفتی زیر پتو بیا بیرون ببینم عشقم.

- از دوره عشق بازی ما گذشته.

- اصلا هم نگذشته پتو رو بزن کنار تا خودم برش نداشتم.

- می خوام برا رایا یه دختر انتخاب کنم ازدواج کنه.

- خودش باید انتخاب کنه نه تو! میام می خورمتا انقد منو نییچون.

- تو خواب نداری؟

- من نه تازه کارم باهات شروع شده.

- پیرمرد

- پیر زن

- مرد جوان

- زن جوان

- دیونه

- تو منو دیونه کردی یادت رفت؟

- من یا تو؟

- بعداً ادامه حرفم رو بهت می زنم بذار یه کم عاشقی کنیم مته جوونی هامون.

بعد خودش رو برهنه کرد رفت کنار الهه قرار گرفت و لبش رو نوشید و گفت:

- هنوزم لب هات خوشمزه اس.

- امیر خیلی بی شعوری اگه ...

امیر مهدی حرفش رو قطع کرد و گفت:

- اگه صد در صد شک نکن.

و بعد پرید روی الهه که آخ الهه بلند شد:

- آخ، وحشی.

- به بابام رفتم.

- خدا بیامرزه.

- خوبه؟

- دستام رو ول کن بهت بگم خوبه یا نه!

- اوهوک، سَنار بده آش به همین خیال باش.

- آخ. مته که آش بهت ساخته.

- آره خیلی.

- امیرررر.

- جونم آروم بگیر دیگه.

صحنه فرت.

پخ یخ .

غافلگیری یا همون سورپرایز چطور بود؟ خخخخ

امیدوارم تا الان از رمان راضی بوده باشید و نهایت لذت رو برده باشید، شیرین مهری نیا یادتون نره، دعاش کنید .

مخاطبین گرامی، همیشه بی قرار جلد دوم رمان سوگی هست امیر مهدی پسر مهدیار و ترنم هست و الهه دختر آرسین و کاترینا.

و اما، بارانا کیست؟

اگر به قسمت پایانی رمان سوگی توجه کنید می فهمید که بچه اول امیر مهدی و الهه دختر بوده که اسمش رو گذاشتن بارانا، بارانا وقتی اول دبیرستان بود مثل مروا شد تو دام پسری افتاد، اما، گولش رو نخورد، اسیرش شد، عاشقش شد، دلپسته اش شد، پسر هم عاشق بارانا شد و شب و روزش شد بارانا.

چرخ و فلک زندگی این طور رقم زد که پسرک ایدز داشته و به بارانا نگفته بود و برای این که نزدیک شدنش به بارانا اون رو هم دچار بیماری می کرد هرگز بهش نگفت که مریض، و با دروغ این که بهش گفته " بازیت دادم برو پی زندگیت " و این قدر بهش گفت تا بارانا باورش شد پسرک رفت و بارانا تنها ماند و عشق دو طرفه ای که فکر می کرد یک طرفه اس، که نمی دونست پسر واقعا عاشقش و به خاطر مریضی ترکش کرد که بارانا دچار اون مریضی نشه.

بارانا ضربه بدی خورد، ضربه روحی شدیدی بهش وارد شد و خودش رو کشت و پسرک عاشق پیشه تو مزار همه ی عشقش حضور یافت و بعد از کلی گریه خودش رو لعنت فرستاد و سر مزار بارانا خودش رو کشت.

بارانا گرچه این دنیا نفهمید پسر عاشق واقعه اما اون دنیا به عشقش رسید. این یعنی عشق بی پایان در آخرتی که همه یه روزی تجربه اش می کنن، چه تو این دنیا و چه در آخرت.

شعر متن :

عاشقی سهم قشنگی است مگر نه؟

عاشقان فهمیده اند و خوب می فهمند در عشق نباید گریز کرد.

عشق رو همه جور معنی می کنن و آخرشم می گن عاشقیه دیگه.

عشق یعنی به پای هم ساختن، یعنی پل ها را یکی پس از دیگری طی کردن، یعنی بساز اما نیاز، تو گر عاشق دلربا باشی همیشه برنده ای. اگه بهت خیانت کردن، بدون لیاقتت رو نداشت.

اگه بهت پشت کرد و پات نموند بدون مال تو نبوده و قسمت نبوده.

اگه براش از عشق گفتی و حوصله تو نداشت.

اگه براش لبخند عاشقانه زد.

اگه براش قصه و شعر عاشقانه گفتی.

اگه براش از دل گفتی.

اگه براش تمامت رو گذاشتی.

اگه با شادی هاش خوش بودی.

اگه با گریه هاش گریه کردی.

اگه با غم هاش سر کردی.

اگه براش صبر کردی.

اگه براش انتظارات فراوان داشتی.

اگه توقع داشتی یه بوس یواشکی دریافت کنی رو گونه نه از هوس روی لب.

اگه از هوس بهش نگاه نکردی.

اگه براش گفتی پیشش می مونی.

اگه مطمئن بودی ترانه ی عشق برات می خونه.

و اگه دیدی خنده هاتو ندید، بدون خنده هات رو نمی خواد.

اگه تو هر چیزی بهت توجهی نکرد بدون که عاشقت نیست، نبوده و نخواهد بود.

ترجیحاً دوستت نداره، هه.

تو با اون خوشی ولی اون با یکی دیگه.

تو براش می میری اون برا یکی دیگه.

تو براش از دل مایه می ذاری ولی اون برا یکی دیگه.

حواست باشد جان جانانم عزیزکم، به دختر یا پسری تکیه کن که اهل خیانت نباشد، که دو رو نباشد

که اگه براش از غرورت زدی و گفتی دوستت دارم بدونی که تا ته باهاشی جا نمی زنی.

از دل بخون نوشته هام رو تا از دل بفهمی که روزگار و آدماش چی هستن و چطوری می شن، اگه نمی دونی بخون که بدونی.

من یه دخترم احساساتم دخترونه است، هر چه قدر هم سرد و بی روح باشم، اگه یه روز خیلی دیر عاشق بشم برایش از تمام خودم مایه می دارم طوری که نگاهش فقط و فقط به من باشه، من برایش همه چیز باشم، نگاه تب دارش برای من باشه و بس.

من یه دخترم، یه دختر متفاوت، یه دخترم بلوری و شیشه ای، هرگز تا الان اجازه ندادم با احساساتم بازی بشه، اونیه که با احساسات یه دختر جوان بازی می کنه بدترین تاوان زندگی اش رو می ده.

من یه دخترم اگر روزی عاشق بشم عشق پاکم رو خالصانه تقدیمش می کنم، اگه تا الان پاک زندگی کردم خواستم بفهمونم به همه که پاکم که سمت هیچ پسری نرفتم و اومدن سمتم و عاشقم شدن و من با تمام سردی پس شون زدم. می گم که دخترها بفهمن پاک بودن چه گوهر با ارزشیه که متعلق به هر کسی نیست و متاسفانه جامعه ما بعضی از دخترهاش ناپاک هستن.

پاک زندگی کردم که پسرها بفهمن دختر پاک هست، شما نمی بینی.

بی انصافیه اگه لقب خودخواهی رو بهم بدید می گم به تمامی مخاطبین:

پاک بودن رو فریاد می زنم، که بدونید دوستی واقعا یه اشتباه محض.

آهای دختری که داری می خونی نجابت و حیا رو رعایت کن پلیز.

و آهای پسری که داری می خونی پاکی فقط از طرف یه دختر نیست یه پسر هم باید پاک باشه.

من شخصاً آرزو دارم اگر روزی خواستم عاشق بشم متعلق به کسی باشم که مثل خودم پاک باشه.

پسر پاک هم هست اما، خیلی خیلی خیلی کم.

من یه دخترم، تجربه های زیادی رو کسب کردم اما، نیازی نیست هر چیزی رو حتما تجربه کنم من با نوشته هام می تونم هر چیزی رو تجربه کنم. من اگر دل بسته بشم عشق من واقعا عشق. در رمان سوگی شخصیت ترنم متعلق به من که تمام خودم رو تو جلد ترنم بردم.

و شخصیت السا تمام منه، سخت پسندم و به هر کسی اجازه نمی دم وارد زندگیم بشه.

احساس من احساس دخترونه اس که همه دارن اما متفاوت :

من با ارزشم، با من بودن لیاقت می خواد، با من هم نشینی کردن عرضه می خواد با من هم کلام شدن هم عرضه می خواد.

حالا می خواد از هر لحاظ باشه، چه به چشم عشق، چه به چشم برادر خواهری.

کسی که از من دوری کنه و بد بگه و منو نسبت به بقیه هم بدبین کنه و بهم توهین بکنه و تهمت ناروا بزنه همون بهتر هرگز با من نباشه چون به شخصه بهش می گم بی لیاقت.

هر کسی از لحاظ خودش با ارزشه و همه با ارزشن، اما، دخترهای پاک همیشه با ارزش ترن و یک قدم جلوترن.

عشق خالصه.

از نظر من در عشق غرور معنا نداره، من خیلی مغرورم، اما، هرگز خودم رو نمی گیرم.

اگه کسی باشه که ...

بهش می گم تو دنیامی، دلیل خنده هامی، دلیل زنده بودنمی، دلیل نفس کشیدنمی، اگه همه دنیا دس به دس کنن تا تو رو دور کنن ازم، من برای تو می جنگم، من برای عشق می جنگم اگر بدونم عشقی هست که منو فقط برا خودم بخواد برای به دست آوردنش می جنگم.

در صورتی که عاشقش بشم.

عشق مقدس، خرابش نکنید و اجازه ندید کسی باهاتون بازی کنه و به روح تون صدمه بزنه و روحیه تون رو خراب نکنید.

از کسی آموختم که بهم یاد داد :

[این قانونه منه هیچ چیز، هیچ کس با ارزش تر از من نیست.]

پس عزیزم ارزش خودت رو حفظ کن هر کی تو رو شکست، غرورت رو له کرد، تو باز خودت رو از نقطه بالا ببین و غصه نخور .

بعضی ها در این دنیا پست ترین و بی ارزش ترینن .

همیشه به خودت بگو " من برترینم "

نکته روان شناسی:

وقتی می خواهید کاری رو پیش ببرید هرگز نگید " من باید این کار بکنم " کلمه « باید » اشتباهه حذفش کنید و در عوض بگید " من دوست دارم این کار رو بکنم " هرگز به خودتون اجبار نکنید که حتما اونی که می خواهید باید بشه همیشه بگید من دوست دارم اونی که می خوام انجام بشه. کلمه " دوست دارم " همیشه زیباست و کاربرد داره.

کلا این قسمت ۶۸ از ادامه رمان خبری نیست انشا الله قسمت بعدی.

این قسمت فقط نکات آموزنده می گم و نکات روان شناسی که وصل به رمانه.

من همیشه به همه گفتم من نیاز به تکیه گاه ندارم خودم مرد زندگی خودمم.

نکته روان شناسی:

همیشه تو همه چیز برنامه ریزی داشته باشید و برای کاری که می خواهید انجام بدید برنامه بسازید و با برنامه جلو برید.

شخص موفق کسیه که تو زندگی اش برنامه ریزی داشته باشه.

نکته روان شناسی:

هرموقع به نقطه ای رسیدی که شدید احساس ضعف کردی با خودت بگو " من قوی ام، من نمی شکم " بارها و بارها با خودت تکرار کن.

هرگز خودت رو نباز حتی تو بدترین شرایط هم قوی باش و اجازه نده کسی خوردت کنه، ضعف نشون بدی بازنده ای، همیشه سعی کن تو هر نبردی برترین باشی.

نکته روان شناسی:

هرگز درمورد چیزی که نمی دونید قضاوت نکنید و به کسی تهمت نزنید، همیشه از حرفی که می خواهید بزنید اول از صحت و درستی اون مطمئن بشید.

من همیشه می گم :

من مال هیچ کس نیستم.

روز بعد همگی آماده شدن تا برن سر مزار بارانا امیر همه رو صدا می کنه و می ره سالن و می گه:

- چه خبر تونه آخه؟ یه مزار رفتن که اوجون کشی نداره! بیایید دیگه.

همه آماده اومدن بیرون و گفتن :

- آماده ایم بریم.

رایا گفت:

- من با ماشین خودم میام.

السا گفت:

- منم با رایا میام.

امیر گفت:

- همه با ماشین من، بریم.

- آه بابا؟

- درد بریم.

همگی از خونه زدن بیرون و سوار ماشین امیر مهدی شدن و الهه جلو نشست و السا و مروا کنار هم و رایا کنار السا که سمت چپش می شد و امیر مهدی ماشین رو حرکت داد و از خونه خارج شد و سمت مزار حرکت کرد و از خیابان شلوغ و اتوبان گذر کرد و بالاخره به مزار رسیدن و امیر مابن رو پازک کرد و پیاده شدن و رفتن سمت مزار و اشک از گونه السا، مروا و مادر جاری شد مادر کنار قبر بارانا نشست و دستی به سنگ قبر کشید و پر صدا هق زد و گریه کرد امیر هم وقتی اشک خانومش رو می دید اعصابش بهم ریخت و به چشماش اجازه ی ریختن اشک ها رو نداد و فاتحه ای برای بارانا فرستاد و به سنگ قبر پدر و مادرش رفت و رایا کنار قبر خواهرش بارانا نشست السا و مروا هم نشستند که السا رو به مادرش گفت:

- مامان چرا من چهره ی بارانا رو یادم نمیاد؟

مادر با صدایی بغض دار گفت:

- تو بچه بودی که بارانا رفت زیر خاک، پاره ی جونم.

رایا گفت:

- ولی من یادمه، بارانا چهره اش به زیبایی ترنم بود ولی اخلاقش به کاترینا رفته بود.

مروا گفت:

- مادر بزرگ مون!

رایا گفت:

- آره.

مروا گفت:

- ای کاش منم می تونستم بارانا رو ببینم.

مادر گفت:

- تو اون موقع هنوز به دنیا نیومده بودی، پاشید برید پیش پدرتون تنهام بذارید.

رایا و السا و مروا بلند شدن و رفتن سر مزار آرسین و کاترینا فاتحه ای دادن و رفتن پیش پدر شون و سر قبر مهدیار و ترنم هم فاتحه دادن که السا گفت:

- من به هیچ کس شبیه نیستم!

رایا گفت:

- تو از نظر قیافه تکی کلاً، ولی اخلاق و رفتارت مته ترنم.

- از کجا می دونی؟

- چون می دونم.

- دیونه.

- ترنم خیلی خوشگل و زیبا بود حتی تو اوج پیری هم زیبایی اش رو از دست نداد اما، وقتی مهدیار ناراحتی قلبی گرفت و فوت شد درست تو روز چهلم مهدیار ترنم هم درسته عاشق نشد اما وابستگی که به مهدیار داشت طاقتش کم شد و از دور مهدیار دق کرد و فوت شد.

مروا گفت:

- تو اینا رو از کجا می دونی؟

رایا روی یکی از سنگ قبرها نشست و گفت:

- ترنم یه رمان نویس حرفه ای بود نوشته هاش رو اون موقع که بارانا زنده بود خونده بود و برام تعریف کرده بود.

السا و مروا هم کنارش نشستند و پدر از روی سنگ قبر پدر و مادرش بلند شد و نزدیک رایا شد و رو به روش نشست و گفت:

- بی اجازه رفتی سراغ گنجینه مادرم بچه پررو؟

- ترنم مگه گنجینه هم داره؟

- آره.

- نمی دونستم، اینایی که گفتم رو بارانا بهم گفته بود.

- آهان.

- بابا بعد باید اون گنجینه رو نشونم بدی ها!

- بعداً.

بعد امیر مهدی بلند شد و رفت و کنار قبر بارانا قرار گرفت و بغضش رو تو گلو خفه کرد و به الهه گفت:

- خانومم پاشو بریم.

- یه کم بمونم.

- پاشو قریونت برم.

- نه یه کم دیگه.

ده دقیقه شد.

امیر دست الهه رو گرفت و خواست بلندش کنه که الهه نداشت و امیر مهدی پسرش رایا رو صدا زد و گفت:

- رایا بیا مادرت و بلند کن زود تر بریم.

رایا اومد سمت مادرش و بلندش کرد و گفت:

- مامان انقدر اشک نریز بارانا راضی نیست چشمای خوشگلت خیس بشه.

الهه گفت:

- ول کن بچه.

امیر مهدی گفت:

- همین کارها رو می کنی که نمیارمت دیگه! بعد می گی چرا منو دیر دیر می بری!

رایا مادرش رو برد سمت ماشین و تو ماشین نشوندش و رو به پدر گفت:

- می ریم خونه؟

- نه می ریم خونه ویدا و شوهرش.

دوستان ویدا کیست؟

ویدا دختر ونوس و هانا هست که می شه دختر دایی امیر مهدی یه دختر هم داره که اسم

دخترش هست سارینا.

قابل توجه سارینا مجرد هست.

ونوس که یادتونه در جلد اول رمان سوگی ونوس برادر ترنم بود.

و در جلد دوم ونوس و هانا هم فوت شدن.

اسم شوهر ویدا هست نیما.

و بعد همگی سوار ماشین شدن و پدر سمت خونه ویدا حرکت کرد و مادر به ویدا زنگ زد و گفت
ناهار و شام اونجان.

ساعاتی بعد

رسیدن به خونه ویدا و شوهرش ساعت نزدیکی به یازده صبح نزدیک به ظهر بود که همگی از
ماشین پیاده شدن و رفتن پشت در خونه شون و ایستادن پدر زنگ در رو که زد در باز شد و دختر
جوانی که تقریبا ۲۲ یا ۲۳ سالش بود و چهره ی سفید پوستی داشت و چشمای سبز رنگ و
موهایی از رنگ بور، نزدیک شون شد و لبخندی زد و رو به همه سلام کرد و به سمت .

السا و مروا برگشت و گفت:

- خوش اومدید عزیزم.

این همون دختری هست که اسمش سارینا هست دختر ویدا و نیما که می شه نوه ونوس.

خلاصه همگی رفتن تو و داخل خونه تو سالن قرار گرفتن و پدر رو به ویدا گفت:

- به به دختر دایی سلام چطوری؟ یادی از ما نمی کنی.

ویدا نزدیک شون شد و بعد سلام و احوال پرسى گرم با همه رو به امير مهدى گفت:

- شرمنده ام به خدا پسر دایی، گرفتاری داریم والا.

- یعنی از من گرفتار تری که نمیای یه سر بهمون نمی زنی!

- هر کسی گرفتاری داره پسر دایی.

- بله دختر دایی.

- بفرمایید بشینید براتون نوشیدنی خنک بیارم.

همه رو مبل نشستند که نیما همه به جمع شون اضافه شد و باز بلند شدن و بعد سلام و خوش و بش نشستند و ویدا و سارینا رفتن آشپزخونه.

پدر و مادر کنار هم نشستند و رایا روی مبل تک نفره رو به روشن و السا و مروا کنار هم و نیما روی مبل سه نفره رو به روی رایا و پدر و مادر قرار گرفته بود و در وسط سالن میز مکعبی شیشه ای قرار داشت که روش گلدان گل قرار داشت و مصنوعی بود السا و مروا با هم پیچ پیچ می کردن و مادر صدا شون کرد و گفت:

- دخترها به جای این که پیچ پیچ کنید یکی تون پاشه بره آشپزخونه بهشون کمک کنید.

السا بلند شد و گفت:

- چشم من می رم.

و بعد بلند شد و رفت آشپزخونه و تا به سارینا و ویدا کمک کنه هر چی اصرار کرد نذاشتند و آخر برگشت پیش بقیه کنار مروا نشست تا این که سارینا با میوه اومد و ویدا با چای و گذاشتنش رو میز وسط اول چای خوردن که همون طور در حین خوردن شوخی و خنده هم می کردن رایا نگاهش بد جور خیره به سارینا بود السا فهمیده بود و رفت کنار و آروم در گوشش گفت:

- داداشی چشم چرون سرت تو چایی ات باشه.

- ای بی تربیت، من چشم چروم؟

- نه ننه ام چشم چرونه، تویی دیگه.

- السا؟

- جونم؟

- خوشگله نه؟

- کی؟

- سارینا دیگه.

- چطور؟

- هیچی همین طوری.

- ... خودتی.

- بی تربیت، یه سؤال پرسیدم ها!

- آره خوشگله ولی به خوشگلی من نیست.

- آجی کوچولوی من تکه.

- بله که تک هستم.

مروا هم بهشون نزدیک شد و گفت:

- پس من چی؟

رایا رو بهش گفت:

- فالگوش وایستاده بودی؟

- اوهوم.

- خوب نیستا!

- می دونم.

السا گفت:

- رایا؟

- جانم؟

- دوشش داری؟

- کی رو؟

- سارینا رو؟

- نه

- پس چرا پرسیدی خوشگله یا نه!

- همین طوری.

- برو بابا خالی بند.

- من خالی بند نیستم.

- هستی.

رایا بهش بی توجه شد و باز به سارینا نگاه کرد که همون لحظه سارینا داشت با ویدا و الهه می خندید احساس کرد نگاه سنگینی روش قرار گرفته و تا خواست ببینه کی هس! رایا روش رو بر می گردوند و چند بار تکرار شد و باز سارینا موفق نشد شخص مورد نظرش رو پیدا کنه و بعد از

خوردن چای همگی شروع به میوه خوردن کردن رایا گرمش شده بود به خاطر همون ژاکت رو از تنش در آورد و کنارش گذاشت و این باعث شد که لباس جذبی که تنش بود عضلات بدنش رو نشون بده، یه پیراهن سرمه ای آستین کوتاه پوشیده بود و به تنش چسبیده بود و چون هیکل ورزشی داشت جذاب ترش می کرد نا خود آگاه سارینا چشمش به رایا خورد که از اندام و زیبایی رایا حیرت موند و همون لحظه رایا بهش نگاه کرد که باعث شد صورت سارینا سرخ بشه رایا اخمی کرد و روش رو برگردوند همون لحظه سارینا از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش.

ساعت ها گذشت و نهار رو در بین شوخی و خنده خوردن و ساعت شد سه عصر همه کنار هم تو سالن نشستند بودن که رایا به سارینا نگاهی کرد و مادرش متوجه شد و الهه زد به شونه امیر مهدی گفت:

- امیر مهدی؟

- بله خانوم؟

- ببین رایا چه سارینا رو بد جور نگاه می کنه!

پدر هم نگاهی به رایا کرد و بعد نگاهی به سارینا کرد و گفت:

- خب؟

- من انتخابم رو کردم سارینا برا رایا بهترین کیس برا ازدواج.

- بذار خودش انتخاب کنه.

- خب دیگه عاشق سارینا شده.

- باز تو شروع کردی!

- بچه ام ۲۸ سالشه مجرده می خوام تا زنده ام عروسیش رو ببینم.

- هیس، هیس، هیس بشو.

- چرا خب؟

- هر کاری دلت می خواد بکن.

رایا به شدت احساس گرما می کرد از جاش بلند شد و خواست بره بیرون که مادر گفت:

- کجا؟

- بیرون شب میام.

- قبل ساعت هشت باید این جا باشی.

- چشم.

زمان مثل برق گذشت و هیچ کس گذر زمان رو متوجه نشد تا این که شب شد و عقربه های ساعت ۲۰:۰۰ شب رو نشون می داد که الهه گفت:

- مروا دخترم؟

- بله مامان؟

- زنگ بزن به رایا ببین کجاست!؟

- باشه

که تو همین حین سارینا و السا از آشپزخونه بیرون اومدن و سارینا رو به همه گفت:

- بفرمایین شام آماده اس.

ویدا گفت:

- نه صبر کن رایا بیاد.

السا گفت:

- مگه هنوز نیومده؟

الهه گفت:

- نه.

مروا با گوشیش به رایا زنگ زد و رایا جواب داد:

(تماس تلفنی :)

- الو جونم؟

- کجایی داداشی؟

- بیرون.

که مادر رو به مروا گفت:

- بهش بگو همین حالا بیاد.

مروا رو به پشت خط گفت:

- داداش مامان می گه همین حالا فوری بیا.

- باشه کاری نداری؟

- نه

- فعلاً

و تماس قطع شد و مروا گوشیش رو کنارش گذاشت و گفت:

- الان میاد.

ده دقیقه بعد رایا اومد و بعد السا و سارینا و مروا

روی میز غذا خوری وسایل رو سلیقه ای چیند نیما و ویدا رو صندلی رو به روی هم نشستند، امیر مهدی و الهه کنار هم، سارینا و السا و مروا هم کنار هم و رایا کنار پدرش نشسته بود و شام در سکوت سرو شد و بعد شام سارینا چای گذاشت و همگی تو سالن نشستند و مشغول صحبت بودن که سارینا سینی چای رو آورد و خواست پخش کنه که نیما پدر سارینا گفت:

- نمی خواد پخش کنی، بذار رو میز.

- چشم.

رایا رفت نزدیک میز و یه چای برداشت و دوباره سر جاش نشست همیشه عادتشه شب ها بعد شام باید چای بخوره نیما که کنار رایا نشسته بود رو بهش گفت:

- پسرم کارت چطوره؟ از کارت راضی هستی؟

رایا کمی چایی اش رو نوشید و گفت:

- عالی، خیلی هم راضی ام.

- خوبه موفق باشی..

که الهه گفت:

- بحث کاری تو محل کاره.

بعد رو کرد به ویدا گفت:

- ویدا جان؟

- جانت بی بلا بله؟

- خواستم حالا که همه دور هم جمعیم به موضوعی رو با اجازه ات مطرح کنم.

- چه موضوعی؟

- اگه قابل بدونی دخترت رو برا پسر م خاستگاری کنم.

السا و مروا و سارینا از تعجب شوکه شدن، پدر که از قبل می دونست ساکت شد نیما و ویدا اول متعجب شوکه شدن و بعد کم کم از اون حالت خارج شدن و رایا تا شنید چای رو که داشت می خورد پرید تو گلوش و مدام سرفه می کرد نیما که نزدیکش بود رفت کنارش و مدام به پشتش می زد ده دقیقه بعد حالش جا اومد و گفت:

- با اجازه من برم.

و بعد بلند شد که الهه گفت:

- بگیر بشین.

رایا هم پر شماتت گفت:

- این کاراتون یعنی چی؟ مامان؟

- بشین.

رایا به حرف مادرش گوش داد و نشست سارینا با اجازه ای گرفت و خواست بره تو اتاقش که الهه گفت:

- نظرت چیه دختر گلم؟

سارینا که از شرم گونه هاش رنگ گرفته بود نگاهی به پدر و مادرش کرد و وقتی واکنشی از شون ندید گفت:

- نظر پدر و مادرم نظر منه.

و بعد فوری به اتاقش رفت، رایا عصبی بود از این که چیزی بهش نگفته بودن و خودشون می بریدن و می دوختن، از این که کسی باهاش مشورت نکرده بود خون داشت خونش رو می خورد و مادر ادامه داد:

- قبول دارم بدون گل و شیرینی مطرح کردم ولی اگه قبول کنید انشا الله هفته دیگه با گل و شیرینی میاییم رسماً خاستگاریش می کنیم.

- نظر سارینا مهم.

بلند شد و گفت:

- الان میام.

و بعد از کنار رایا عبور کرد و رفت اتاق سارینا و نظرش رو پرسید و اومد سر جاش نشست و گفت:

- هفته دیگه تشریف بیارین.

- مبارکه.

امیر مهدی گفت:

- می دونم غیر منتظره بود ولی خواست الهه بود امیدوارم پسر رو به دامادی بپذیرین.

نیما گفت:

- اختیار دارین رایا مثل پسر نداشته خودمه.

که مادر با جمله بعدی رایا رو کلاً تو عمل انجام شده قرار داد و گفت:

- رایا پاشو برو یه چند کلمه با عروست حرف بزن.

رایا جا خورد و عصبی تر شد و گفت:

- مامان؟

- یامان پاشو برو.

رایا نگاهی به پدرش کرد که پدرش گفت:

- برو پسرم.

رایا با نگاهی به پدر و مادرش فهموند که یعنی وقتی که بره خونه جواب قانع کننده می خواد و بعد بلند شد و رو به نیما گفت:

- اتاقش کجاست؟

- انتهای راهرو.

رایا رفت پشت اتاق سارینا و خانواده باز باهم شروع به صحبت کردن، رایا تقه ای به در اتاق سارینا زد و پنج دقیقه بعد سارینا در رو باز کرد و رایا رفت داخل و اتاق سارینا رو نگاهی انداخت و گفت:

- سلیقه ی خوبی داری، ولی سلیقه ات بچگونه است.

چون دیوار های اتاقش صورتی مات بود و به دیوار هاش عروسک وصل بود رایا بی تعارف روی تخت سارینا نشست و یه پاش رو، روی اون یکی پاش گذاشت و به سارینا که ایستاده بود و سرش پایین بود نگاه می کرد حالا می تونست راحت تر این دختر رو برانداز کنه و شروع کرد به آنالیز کردنش، دروغ چرا! رایا هم از این دختر خوشش اومده بود اما هنوز از خصوصیاتش آگاهی نداشت و فقط به خاطر این که پدر و مادرش باهاش مشورت نکرده بودن عصبی بود خیلی آرام ولی عامرانه رو به سارینا گفت:

- بشین.

سارینا با فاصله از رایا روی تخت نشست رایا کمی نگاهی کرد سارینا از این که رایا مدام نگاهی می کرد رنگ صورتش قرمز می شد و خجالت می کشید و نمی تونست سرش رو بالا نگه داره رایا گفت:

- نگاهم کن.

سارینا زیر چشمی بهش نگاه کرد اما، سرش رو بالا نیاورد رایا گفت:

- خیلی خب نگاه نکن ولی آخرش نگاهم می کنی من یه سری شروط دارم که بهتره خوب گوش کنی.

رایا سکوت سارینا رو دید و شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- اگه قرار باشه خانوم خونه ام باشی همون یه ذره رژی که به لبِت زدی هرگز نباید بزنی آرایش حق نداری بکنی چهره ات به اندازه ای که محو کننده باشه زیبایی داری، این یک.

سارینا از این که رایا خیلی راحت راجبه آرایش حرف می زد خجالت کشید و هجوم قرمزی رنگ به صورتش پاشیده شد و از این که رایا از زیبایی اش تعریف کرد خوشش اومد رایا ادامه داد و گفت:

- خوش و بش کردن با پسرهای فامیل که از سن بلوغ رد کردن ممنوع، این دو.

بعد دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

- هر جا خواستی بری هر کاری خواستی بکنی اول باید اطلاع بدی، این سه.

کمی نزدیکش شد و باعث شد سارینا کمی عقب رفت

رایا ادامه داد:

- چادر اولویت اصلی منه اگه قرار باشه خانومم باشی باید چادر سر کنی، این چهار، و پنجم سعی نکن پا روی غیرتم بذاری و عصبیم کنی، و در آخر هنوز از خصوصیات نمی دونم، و بعد سرت رو بگیر بالا.

سارینا از وجود رایا کنارش خجالت می کشید و شدید گرمش شده بود و تپش قلب داشت رایا نزدیک ترش رفت و دستش رو برد زیر چونه سارینا و سرش رو بلند کرد که باعث شد سارینا بیشتر خجالت بکشه و بالاخره لب باز کرد و گفت:

- ببخشید ولی من چادر دوست ندارم.

- شغل من رو که می دونی؟

- بله.

- من خانوم چادری دوست دارم.

سارینا ازش باز فاصله گرفت و گفت:

- هنوز محرمم نیستی که بهم دست می زنی!

- اولاً که تو لازم نکرده بهم بگی خودم می دونم، دوماً که وقتی سرت رو بالا نمیاری مجبور شدم، سوماً این که قرار باشه همسرم باشی خجالت تعطیل، چهارماً وقتی دارم حرف می زنم نگاهم کن.

- من زندگی شرطی دوست ندارم.

- یعنی الان هیچ شرطی نداری؟

- فقط، فقط ...

رایا حرفش رو قطع کرد و گفت:

- بهتره بدونی که من تا حالا سمت هیچ دختری نرفتم و مرز بین محرم و نامحرم رو می دونم و این که دستم فقط به خانواده ام خورده هیچ رابطه و غیری با کسی نداشتم یه سوال ازت می پرسم راستش رو بگو تا حالا دوست پسر داشتی؟

- نه

رایا تو چشمش نگاه می کرد تا حقیقت رو از چشمش پیدا کنه و بعد گفت:

- باور می کنم حالا چرا هی از من فاصله می گیری؟

- هیچی.

- نترس نمی خورمت.

- بی تربیت.

- خوبه اونقدرها هم شیر برنج نیستی می تونی پررو باشی.

- من شیر برنج نیستم.

- هستی.

- نه، بعدشم خودم عقل دارم می دونم تو این وضعیت بی بخاری.

- پس زبون داشتی رو نمی کردی؟ من بی بخارم؟

- بله.

و بلافاصله بلند شد و خواست بره بیرون که رایا بلند شد و آرنج دست سارینا رو گرفت و گفت:

- که بی بخارم؟ تلافی حرفت رو بعداً سرت در میارم خانوم کوچولو.

- من کوچولو نیستم.

- هستی؟ تو چند سالته فسقلی؟

- ۲۳ سالمه، فسقلی ام نیستم.

- قیافه ات که به ۱۸ ساله ها می خوره.

- ولم کن نامحرم.

رایا از این دختر زبون دراز کم کم داشت خوشش می اومد و قصد کرد کمی اذیتش کنه فشار کمی به دستش وارد کرد و گفت:

- در ضمن فقط پیش من حق داری لباس تنگ بپوشی پیش بقیه حق نداری اوکی؟

- نوکی، این لباس تنگ نیست جذبه.

- هر چی،

- ول کن دستم رو.

- ول نکنم چی؟

- جیغ می زنم.

رایا خنده ای ریزی کرد و گفت:

- جیغ بزنی دیگه! آبروی خودت می ره بعد فکر می کنن چی شده!

سارینا خجالت کشید و گفت:

- بی تربیت، بی ادب.

- الان کجا می ری؟

- یه جا.

- پس قبلش اون رژ رو پاک کن.

سارینا باز خجالت کشید که رایا گفت:

- مته این که شرطم رو یادت رفته، فقط پیش من می تونی آرایش کنی، هیچ کس به غیر من

نباید آرایش رو ببینه اوکی؟

- ولی ...

رایا حرفش رو قطع کرد و خیلی محکم و عامرانه گفت:

- اگه قرار باشه بهم مثبت بدی و زنم بشی ولی اگه اما نداره اوکی؟

- اوهوم.

- حالا نظرت راجبه من چیه؟

سارینا سرش رو انداخت پایین که رایا گفت:

- اوکی پس، دلت رو بردم، از من بهتر پیدا نمی کنی کوچولو.

- خود شیفته.

و بعد سارینا دستش رو از دست رایا کشید و از اتاق رفت بیرون و رفت تو دست شویی و رایا هم از تو اتاق سارینا اومد بیرون و کنار درش منتظر موند تا سارینا بیاد بیرون.

راوی: رایا

ای جونم سارینا خوشگله، نه به اون خجالتش، نه به اون زبون درازیش، وقتی مامان از سارینا خاستگاری کرد شوکه شدم و عصبی شدم که چرا بدون مشورت با من پیش قدم شدن واقعاً اعصابم داغون شد، ولی حالا آرومم اذیت کردن این دختر چه قدر برام شیرینه همش خجالتش دادم و اونم سرخ شد، ای قربون خجالت هاش، بذار زنم بشه کاری می کنم خجالتش آب بشه، وقتی گفت تا حالا دوست پسر نداشته خیلی خوش حال شدم یه پسر بزرگ ترین آرزوش اینه که همسر آینده اش پاک و دست نخورده باشه بعد این که شرط هام رو بهش گفتم و حرف هامون تموم شد و رفت دست شویی و منم فوری از اتاقش اومدم بیرون و کنار در منتظر موندم تا بیاد. اوف، گرمه قلبم تند تند می کوبه، فکر کنم عاشق شدم رفت، منی که سمت هیچ دختری نمی رفتم، با ازدواج مخالف بودم حالا دل باختم، من به این دختر کشش دارم، همش دلم می خواد اون

لبای کوچولوش رو بخورم تا الان خیلی خودم رو نگه داشتم و کاری نکردم اوف چه قدرم منحرفم
خدا به خیر بگذرونه.

نگاهی به در دست شویی کردم که دیدم بالاخره اومد بیرون و بهم نزدیک شد و گفتم:

- خوبی؟

- بله

- بریم؟

- اوهوم.

- دستت رو بگیرم؟

- نخیر

- باشه پس بریم.

بعد دو نفری رفتیم بیرون که نگاه خیره همه سمت ما چرخید که مادرم رو به سارینا گفت:

- نظرت راجبه پسرم چیه عروس گلم؟

سارینا هم سکوت کرد که مادرم گفت:

- سکوت علامت رضاست خب مبارکه دیگه.

که سارینا خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین.

راوی : دانای کل

مادر رو به سارینا گفت:

- بیا پیش خودم بشین.

سارینا نگاهی به ویدا کرد که ویدا با اشاره بهش گفت اشکالی نداره و بعد رایا پیش پدرش امیر مهدی نشست و سارینا کنار الهه نشست که

مادر دستش رو دور شونه سارینا گذاشت و بعد رو به ویدا و نیما گفت:

- خب با اجازه ویدا جان و آقا نیما هفته دیگه یه خاستگاری رسمی انجام بدیم و نشونش کنیم برا پسرمون.

نیما هم گفت:

- خوبه.

بعد رو سارینا گفت:

- دختر بابا برو شیرینی بیار.

- چشم.

سارینا از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت و رایا به السا اشاره کرد که بیاد کنارش، اما السا نرفت رایا رو به پدر خودش گفت:

- بابا؟

- چیه؟

- آب خنک می خوام.

- چیه؟ مثلاً خجالت می کشی به خودشون بگی؟

- بابا؟

- خیلی خب بچه.

- من بچه نیستم.

- تو صد سالت هم بشه بازم بچه ای.

- پوف

بعد پدر رو به نیما گفت که رایا تشنشه آب می خواد نیما خواست سارینا رو صدا کنه که السا پا شد و گفت:

- من می رم میارم.

و بعد رفت آشپزخونه که تو همین رایا فوری به السا Sma داد که شماره سارینا رو برایش بگیره السا و سارینا بعد کمی صحبت باهم اومدن بیرون و سارینا شیرینی رو پخش کرد و به همه داد و بعد سر جاش نشست و السا لیوان آب رو به رایا داد و کنارش نشست که رایا آب رو یک سره سر کشید و لیوان خالی رو گذاشت روی میز رو به روش و بعد رو به السا گفت:

- شماره اش رو گرفتی؟

- آره

- خب بده دیگه.

- هل می زنی!

- آجی فضول بده شماره شو.

- چه عجله ای حالا!

- می دی یا نه؟

- داداشی عاشق شدی رفت.

- عزیزم اذیت نکن شماره اش رو بده.

گوشی رایا رو گرفت و شماره رو تو گوشیش سیو کرد و گفت:

- بفرما.

- مرسی

- فدات

- لازم نکرده فدای من بشی.

- می شم.

- از دست تو.

- جملات عاشقانه می خوای؟

- چطور؟

- مگه نمی خوای به عشقت جملات عاشقانه بدی؟

- که چی؟

- که من جملات عاشقونه دارم.

- السا می زنمتا نیم وجبی.

- چرا؟

- پررو برو سر جای قبلی ات.

- نموخام.

- لوس.

- حالا که شماره گرفتم بده بوس.

- بوس می کنم جلوی جمع خجالت بکشیا.

- من خجالتم حالیم نیست بوس می خوام.

- الان مشخص می شه.

رایا خواست خم بشه پیشونی السا رو ببوسه که السا مانع شد و گفت:

- داداشی غلط کردم شوخی کردم.

- آفرین

و بعد یه بوس ریز زد رو پیشونی السا که السا شرمگین شد و همه متوجه شدن که نیما گفت:

- به به رایا همیشه انقد به خواهراش محبت داره؟

امیر مهدی گفت:

- آره .

رایا گفت:

- خواهرای من دنیای من هستن.

نیما گفت:

- حالا خواهرت چی کار کرد که بوسیدیش؟

- یه کار مهم برام انجام داد.

السا سرش رو انداخت پایین و آهسته فقط طوری که رایا بشنوه گفت:

- بی شعور.

رایا هم گفت:

- قربونت.

و بالاخره بعد از کلی صحبت ساعت شد نزدیکی یک شب همگی باهم بلند شدن و خداحافظی کردن و بالاخره از هم جدا شدن و رفتن و پدر رانندگی کرد و السا و مروا خواب شون برد و وقتی رسیدن پدر گفت:

- پیاده بشید رسیدیم.

مادر پیاده شد و رفت سمت خونه که رایا گفت:

- السا و مروا خوابیدن.

پدر پیاده شد و به همراهش رایا هم پیاده شد که پدر گفت:

- من السا رو می برم تو هم مروا رو بیار.

رایا السا رو تو بغلش گرفت و گفت:

- شما هم مروا رو بگیرش.

- السا رو به خودت عادت نده.

- چرا؟

- ازدواج می کنی می ری درگیر زنت می شی السا ...

رایا حرفش رو قطع کرد و گفت:

- بسه.

السا تو بغل رایا تکون خورد که پدر خم شد تو ماشین و مروا رو تو بغلش گرفت و گفت:

- مرد گنده و خجالت؟

- بابا؟

- خیلی خب نزن ولی همون قدر که حواست به السا هست به مروا هم باشه.

- من غلط بکنم بزnm ولی، حواسم به مروا هست.

- بریم بالا.

رفتن بالا و پدر مروا رو تو اتاق رو تختش خوابوند و بوسه ای روی پیشونی اش زد و رفت تو اتاق خودش و رایا هم السا رو روی تختش خوابوند و روش ملافه گذاشت و رفت اتاق خودش لباسش رو عوض کرد و گوشی به دست به سمت اتاق السا رفت روی تختش نشست و موهای پریشون السا رو کنار زد و روی موهایش رو بوسید و تصمیم گرفت زنگی به سارینا بزنه و تماس گرفت و صدای سارینا از پشت گوشی پخش شد:

- الو؟ الو؟ الو؟ لالی؟ چرا حرف نمی زنی؟ مزاحم.

رایا حرفی نمی زد و فقط لبخند می زد سارینا قطع کرد رایا دوباره تماس گرفت و گفت:

- الو عشقم؟

سارینا صدای رایا رو شناخت و خجالت کشید و فوری قطع کرد و رایا بهش بر خورد و دماغ شد و بعد بهش پیام داد و نوشت " دوباره زنگ می زنم حرف بزن برام، قطع هم نمی کنی. " و بعد دکمه ارسال رو زد و یک دقیقه بعد دوباره شماره سارینا رو گرفت و سارینا جواب داد:

(تماس تلفنی)

- الو؟

- سلام عشقم خوبی؟

- سه ... سلام، ممنون.

- خجالت کشیدی؟

رایا جوابی دریافت نکرد و گفت:

- ای جونم قربون خجالتت پس از این به بعد همش بهت می گم که عادت کنی خب عشقم؟

- اوهوم.

- کجایی الان؟

- تو اتاقم اگه قطع کنی برم لالا.

- خجالت می کشی باهام حرف بزنی؟

- اوهوم.

- امروز که خوب زبون داشتی فسقلی.

- من فسقلی نیستم.

- هستی، کوچولو من خوابش میاد؟

- به من نگو کوچولو، کاری نداری؟

- می خوام باهات حرف بزنم خب! همش می خوام قطع کنی.

- خوب می کنم.

- دلت میاد؟

- آره

- عشق سنگدل من.

- من سنگدل نیستم.

- باشه عزیز دلم.

سارینا از " عزیز دلم " گفتن رایا خوشش اومد و لپ هاش .

گلی انداختن و سرخ شدن رایا گفت:

- دوستم داری؟

- تو چی؟

- من نه.

- پس چرا اومدی خواستگاری؟

- چون دیوانه وار عاشقتم، تو چی؟

- اوهوم.

- خجالت تعطیل، بگو دیگه.

- من یه کمی مغرور

- منم مغرورم، ولی برا عشقم از غرورم می زنم.

- اوهوم.

- نمی گی؟

- نه.

- مجبورت می کنم.

- نمی تونی.

- تو این طور فکر کن، خب دیگه برو بخواب که دیر وقته.

- چه عجب گذاشتی برم لالا.

- الان می دونی چی بهم می چسبه؟

- چی؟

- یه بوسه عمیق رو لب، دیگه برو ... بوس لالا.

سارینا سرخ شد و فوری قطع کرد و رایا خنده ته دلی کرد و گوشیش رو روی السا گذاشت و کنار السا دراز کشید و بغلش کرد و فوری چشمش بسته شد و خوابش برد.

امروز برای شان بهترین روز بود.

صبح روز بعد

السا با جیغ از خواب بیدار شد و اشک هاش ریختن و هق هق کرد و رو تخت نشست که رایا از خواب بیدار شد و نشست و گفت:

- چی شده؟ باز خواب بد دیدی؟

- داداشی؟

- بیا بغل داداشی آرومت کنم.

السا خودش رو پرت کرد تو آغوش رایا و گریه کرد و رایا گفت:

- چه خوابی دیدی؟ عزیزم؟

- خواب دیدم سهیل خودش رو کشته.

- من نمی ذارم عزیز دلم.

و کمرش رو ماساژ داد و کمی که السا آروم شد رایا السا رو از بغلش جدا کرد و گفت:

- چرا هم خودت رو هم من رو هم سهیل رو هم بقیه رو اذیت می کنی؟ همش کاری می کنی که نگران می شم، چرا باهاش حرف نمی زنی؟ بشین با سهیل حرف بزن.

- داداش؟

- من دارم اجازه می دم که بری باهاش حرف بزنی.

- ولی داداش؟

- حرف نزن السا، هیچی نگو السا، من چند وقت دیگه از این خونه می رم، نمی تونم هرشب کنارت باشم، قراره همسر دار بشم.

- داداشی من...

- هیس! گوش کن چی می گم بهت برو باهاش صحبت کن بذار حرف بزنه.

- نه.

- همین که گفتم.

- یه زنگ بهش بزن ببین حالش خوبه؟

- الان نگران شدنت رو پای چی بذارم؟ عشق یا نگرانی؟

- بهش زنگ بزن لطفا.

- جواب منو بده اول.

- من دو دلم.

- بین کی و کی؟

- ساشا و سهیل، استادم گفت، گفت ...

- گفت خودش رو می کشه؟

- آره.

- اون دل کوچیکت کی رو دوست داره؟ هان خواهری گلم؟

- استادم خودش رو می کشه.

- تو قرار نیست برا کسی دل سوزی کنی السا تو عشق دل سوزی کنی یعنی باختی می فهمی
چی می گم؟

- ولی خودش رو می کشه.

- سهیل رو دوست داری؟

السا سرخ شد و سکوت کرد که رایا باز گفت:

- جواب منو بده.

- یه زنگ بهش بزن.

- باشه ولی بعدش جواب منو باید بدی.

رایا گوشیش رو از روی میز برداشت و شماره سهیل رو گرفت که صدای خواب آلود سهیل تو
گوشی پبچید:

- الو.

- الو سهیل؟

- رایا تویی؟

- وقت خواب؟

- مته این که امروز جمعه هست ها!

- خوبی؟

- آره الانم قطع کن می خوام بخوابم.
- هوی پاشو پاشو کارت دارم.
- اوو، هوی تو کلاته، چی کارم داری؟
- برو به خودت برس السا رو میارم تو پارک نزدیک خونه تون حرفات رو بهش بزن.
- راست می گی؟ مرگ من؟
- السا خواست حرف بزنه که رایا دستش رو روی دهان السا گذاشت و به سهیل گفت:
- یه بار دیگه حرف از مرگ بزنی خودم میام می کشمت.
- نوکرتم داداش.
- دیگه هم به من نگو داداش.
- باشه ببخشید.
- مرد گنده انگار بهش بستنی دادم ذوق می کنه.
- از بستنی هم شیرین تر و ملس تره.
- میام خورد و خمیرت می کنما، برو حاضر شو ده مین دیگه پارکیم.
- نوکرتم الان حاضر می شم.
- باشه.
- رایا تلفن رو قطع کرد و دستش رو از روی دهان السا برداشت و گفت:
- اینم از این حالش خوبه شنگولم که هست ملمسم که شدی دیگه چی می خوای؟
- السا شرمگین سرش رو پایین انداخت و گفت:

- من نمی رم.

- خیلی بی خود کردی زود حاضر شو ببرمت.

- نمی خوام.

- تو باید یاد بگیری تو عشق دل نسوزونی دل سوزوندی زندگیت نابوده بفهم السا، سهیل از منی که عاشق سارینام عاشق تره، خیلی عاشقته از عشق به تو دیونه شده، نظرت رو تغییر بده سهیل پسر خوبییه اگه براش باشی خودش با ساشا مردونه و آروم صحبت می کنه و متقاعدش می کنه باشه قربونت برم؟

- ولی آخه من ...

- چرا حرفت رو می خوری؟ نکنه ساشا رو دوست داری آره؟

- من فقط دلم نمی خواد کسی بمیره.

- خیالت راحت کسی نمی میره، الانم بدو دست و صورتت رو بشور آماده شو ببرمت پیشش.

- تو هم هستی؟

- آره از دور نگاه تون می کنم، فقط یادت باشه چی می گم اجازه نمی دی بهت دست بزنه فهمیدی؟

- باشه.

- حتی یواشکی شیرفهم؟

- باشه.

بعد رایا بلند شد و گوشیش رو برداشت و رفت بیرون گذاشت رو میز وسط سالن و رفت دست و روش رو شست و گوشیش رو برداشت و رفت اتاقش تا لباسش رو عوض کنه و السا هم بلند شد رفت دست و صورتش رو شست و رفت اتاقش لباسش رو عوض کرد و یک مانتوی آبی نفتی جذب

و شلوار مشکی جذب پوشید و شال آبی فیروزه ای گذاشت رو سرش و کیفشم برداشت رفت بیرون که رایا هم همزمان باهاش بیرون اومد و باهم رفتن بیرون که همزمان مادر از دست شویی اومد بیرون و گفت:

- کجا دو نفری شال و کلاه کردین؟

رایا گفت:

- یه جا، تا ظهر میاییم.

- یه جا کجاست؟

- یه جا، یه جاست دیگه.

- کجا؟

- ای بابا

- ای مامان.

- مامان شما هم راه افتادیا.

- از شما ها یاد گرفتیم.

بالآخره از مادر خداحافظی کردن و رفتن بیرون رایا ماشینش رو از پارکینگ در آورد و اومد بیرون و السا سوار ماشین شد و رایا حرکت کرد و رسید به پارک و رو به السا گفت:

- دیگه سفارش نکنم السا؟

- باشه چشم حواسم هست.

- آفرین آبجی گلم، پیاده شو.

السا پیاده شد و رایا هم پیاده شد و سهیل رو پیدا کردن و رفتن پیشش و بعد سلام و احوال
پرسی رایا تنهاشون گذاشت السا نگاهی به سهیل انداخت که از قبل لاغر تر شده بود و ضعیف به
نظر می رسید هر دو کنار هم روی نیمکت نشستند و سهیل گفت:

- چه قدر ضعیف شدی عشقم.

- شما هم خیلی ضعیف شدی کو اون بدن ورزشی؟

- تو ضعیفم کردی، عشق به تو ضعیفم کرده، ببین حال و روزم رو، ببین چی شدم!

السا ناراحت شد و قطره ای از چشمش اشک ریخت که سهیل خواست اشک های السا رو پاک
کنه که السا گفت:

- به من دست نزن.

- همه عاشقا اشک عشق شون رو پاک می کنن بعد من نمی تونم حتی بهت دست بزنم این بی
انصافیه، این حق من نیست زجر بکشم.

السا اشکش رو پاک کرد و گفت:

- شرمنده من قصدم زجر دادن کسی نبوده.

- بذار دستت رو بگیرم حد اقل دلم خوش بشه.

- نمی شه.

- نمی شه یا نمی خوای؟

- نمی خوام.

سهیل دستی روی انگشتان دست چپ السا کشید و السا از برخورد دست او با دستش گرمش شد
و دستش سوخت که سهیل گفت:

- گرمای دستام رو حس کردی؟ از دوریت تب کردم، از دوریت دق کردم، دلم تو رو می خواد، دلم می خواد جسم ظریف تو رو تو آغوشم بگیرم و فشارت بدم، دلم می خواد لبخند ها و خنده هات رو ببینم، دلم می خواد اشک هات رو پاک کنم، من عاشقتم، دوستت دارم، وجودت رو کنار خودم می خوام.

دستی دیگه رو انگشتای السا کشید که از گرمای زیاد سهیل السا چون کوره بدنش سوخت و تپش قلب گرفت و گفت:

- دست نزن.

- قول می دم به جون خودت که از مادرم برام عزیزتری قسم می خورم خوشبختت کنم، هرگز دست روت بلند نکنم، هر چی بخوای برات فراهم می کنم، نیازهاات رو تا هر جا بتونم برآورده شون کنم، هر شرطی بذاری قبول می کنم، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه، فقط بگو با منی، بگو فقط مال منی.

- آقای ساداتی؟

- هیش، دارم ازت خواستگاری می کنم حاضر باهام ازدواج کنی؟

السا نفسی گرفت و سکوت کرد که سهیل گفت:

- سکوتت رو پای این که قبول کردی بذارم؟

- آره

سهیل تا خواست بهش نزدیک بشه السا اعتراض کرد و گفت:

- به من نزدیک نمی شی.

- بی انصاف خب بذار دستت رو بگیرم.

- نامحرمی.

- نامرد.

سهیل خیلی خوشحال شد و از خوشحالی زیاد در پوست خودش نمی گنجید حالا دیگه خیالش از
السا راحت بود و گفت:

- چشمات رو یک دقیقه ببند

- چرا؟

- ببند

- چرا خب؟

- رو حرف من حرف نزن زود چشمات رو ببند.

- به من نزدیک نمی شی ها؟

- باشه حالا اون چشمای خوشگلت رو ببند.

- باشه.

السا چشمش رو بست سهیل از جیبش جعبه کوچک طلایی رنگی رو در آورد و بازش کرد و
انگشتری خالص و زیبا که طلا سفید بود رو در آورد انگشتر زیر نور خورشید برق می زد و براق
بود دستش رو برد زیر دست السا و انگشتر رو آروم تو انگشت نازک السا گذاشت السا اون چیز
نرم رو احساس کرد که تو انگشتش فرو رفت و بعد سهیل گفت:

- عشقم چشمات رو باز کن.

السا چشمش رو باز کرد و نگاهش تو چشمای سهیل قفل شد تا این که سهیل گفت:

- اونطوری نگاه نکن میام اون چشمات رو می خورما.

السا خجالت کشید و سرش رو انداخت که چشمش خورد به انگشتر تو دستش و چشمش برق
شادی نمایان شد و گفت:

- وای چه خوشگله.

- قابل خانومم رو نداره، این الان نشانِ تو هم الان نامزدمی بذار ببوسمت.

- نخیر.

سهیل ناراحت شد و چیزی نگفت این برایش مهم بود که حالا دیگه السا رو کنار خودش داره پس
چشمش شیطون شد و گفت:

- اشکال نداره هر چیزی به وقت خودش کوچولوی بغلی.

- دیگه به من نمی گی کوچولو وگرنه من قهر کنم تا یک ماه باید منت بکشی.

- چرا؟

- همینکه هست، راستی ممنون بابت انگشتر واقعاً قشنگه.

- قربونت برم بغلی ریزه میزه.

السا اخمی کرد و بلند شد و گفت:

- تو درست بشو نیستی.

- چیه خب؟ همه دخترها دوست دارن عشق شون بهشون بگه کوچولو.

- من دوست ندارم.

- قهر نکن دیگه به خاطر من.

- من نمی تونم قهر کنم اگر هم قهر کنم همیشه فوری آشتی می کنم.

- ای قربون عشقم بشم که انقد دلش مهربونه.

بعد ایستاده رو به روش قرار گرفت و جعبه انگشتر رو بهش داد و گفت:

- این انگشتر رو هرگز از دستت در نیاری اوکی؟

- باشه.

- آفرین، حالا بزار ببوسمت دیگه رو گونه های سرخت فقط، ببوسم باشه؟

- نه نامحرمی.

- که نامحرمم؟

- آره.

- یادت باشه بعداً بدجور به حسابت می رسم.

السا سرخ شد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

- من دیگه برم.

- یه کم بمون.

- باید برم.

بعد گوشیش رو از کیفش در آورد و به رایا تک زد پنج مین بعد رایا اومد کنارشون گفت:

- جونم آبجی گلم؟

- بریم.

- باشه.

سهیل مدام با پاش به زمین می زد و کفری شده بود دلش می خواست السا پیشش باشه فوری رو

به رایا گفت:

- رایا بذار پیشم بمونه.

- تا الان هم زیادی مونده.

- رایا؟

- سهیل حرص نخور می دونم جوش چی رو می زنی.

که السا با کیفش محکم زد تو سر رایا و گفت:

- بی شعور

رایا سرشو ماساژ داد و گفت:

- چه تو کیفیت داری؟ سرم درد گرفت.

و بعد رو به سهیل گفت:

- ولی محاله اجازه بدم.

- تو مگه به من اعتماد نداری؟

- چرا دارم این همه تحمل کردی اینم روش، باور کن منم الان به درد تو دارم می سوزم.

- چه دردی؟

- خدا بخواد منم دارم مزدوج می شم جواب مثبت رو گرفتم ولی باباش نمی ذاره بهش نزدیک

بشم.

- حفته یه کم درد منو بکشی بد نیست.

- چرا؟

- کلا حفته، رایا خیلی بی شعوری من الان باید بفهمم؟

- من خودم دیشب فهمیدم.

- ها؟

- والا.

- مته آدم توضیح بده که!

- هیچی دیگه دیشب رفتیم مهمونی خونه ویدا دختر دایی بابام یهویی بعد شام مامانم سارینا رو برام خواستگاری کرد منم شوکه شدم و وقتی بهش گفتم عشقم تازه از شوک خارج شدم.

که یه دفعه السا زد زیر خنده و سهیل خنده اش رو بالاخره دید و گفت:

- چه می خندی خوشگل تر می شی فدات بشم.

رایا اخمی کرد که السا خنده اش رو جمع کرد و سهیل گفت:

- ببخشید خب، مزدوج شدنت هم تبریک اومدی قاطی مرغا داداش.

- به من نگو داداش این صد بار.

- ببخشید حالا عروست خوشگل هست؟

- آره خیلی.

- تبریک می گم.

- ممنون .

السا انگشتر دستش رو به رایا نشون داد و گفت:

- چطوره؟

- قشنگه.

- ممنون

- عه، چه براقم هست، از کجا اومد؟

- کار آقا سهیل.

- می دونستم آخر مخت رو می زنه اگه نمی زد به مخت شک می کردم سالم باشه.

السا با تشر گفت:

- داداش؟

- درد بگیری که فقط منو چند ماهه درد دادی.

سهیل هم رو به رایا با تشر گفت:

- هیچ می فهمی چی داری می گی؟!؟

- آره بزن برو ما هم دیگه می ریم.

- من، چیزه، می شه امشب با خانواده ام پیام خونه تون؟

- خب بیا.

- فدات پس من برم برا امشب آماده بشم.

و بعد باهم خداحافظی کردن و سهیل رفت و رایا و سهیل هم رفتن و سوار ماشین شدن و رفتن خونه.

صحنه فرت.

طولی نکشید که شب شد و مادر و مروا و السا خونه رو تمیز کردن و السا چای گذاشت و به عقربه های ساعت روی دیوار نگاه کرد ساعت ۱۹:۵۰ رو نشون می داد که زنگ خونه زده شدن و همگی رو به روی در قرار گرفتن و بعد از سلام و احوال پرسی گرم با پدر و مادر سهیل الهه شیرینی رو از

دست مادر داماد گرفت و سهیل گل رز سفید و صورتی رو تقدیم السا کرد همگی رفتن نشستن و مراسم خاستگاری انجام شد و چای و شیرینی هم خوردند و بعد پدر سهیل السا و سهیل رو محرم هم کرد و صیغه خوند و مهریه السا هم شد هزار سکه تمام بهار آزادی و یک گل رز و شاخ گل نبات، در آخر مادر سهیل گفت:

- خب اگه اجازه بدین دوتایی برن یه صحبتی هم بکنن.

امیر مهدی گفت:

- دخترم سهیل رو به اتاقت راهنمایی کن.

- من حرفی ندارم خب.

- پررویی نکن سهیل حرف داره پاشو.

- چشم.

السا از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش و تا در رو باز کرد و خواست بفرما بزنه سهیل فوری السا رو گرفت و در رو از داخل بست و السا رو به در چسبوند و خودش رو بهش چسبوند و لبای کوچک السا رو کشید تو دهنش و خورد و گفت:

- قربون لبات.

- ولم کن.

- عمراً

بعد السا رو از کمر تو آغوش گرفت و پرتش کرد رو تخت و روش قرار گرفت و گفت:

- دیگه رژ زدن تعطیل وگرنه لباتو می کنم.

و دوباره لبای السا رو کشید برد تو دهنش و پر حرص می نوشید و می خورد السا چشماش رو از شرم و خجالت بست و نگاه نکرد سهیل این بار جدا شد و گفت:

- چشمت رو باز کن ببین.

- پاشو، تو رو خدا.

- نمی خوام.

- سهیل پاشو لطفا.

- من قربونت بشم قول می دم از خط قرمز رد نشم.

- داری اذیتم می کنی.

- چشمت رو باز کن عشقم.

- نمی خوام.

- خجالت تعطیله من الان محارمتم شوهرتم.

- فقط محرمی شوهر نشدی هنوز.

- هستم و می شم و تا ابد هم خواهم بود.

- باشه، پاشو.

- نه، باور کن نگاهم نکنی لباتو کبود می کنم.

- نامرد

- باشه خودت خواستی.

باز لبای السا رو کشید تو دهنش و خورد و پر ولع بوسید که السا آروم چشماش رو باز کرد و باز

بست شرمش شد و اشکش ریخت که سهیل فوری ازش جدا شد و گفت:

- چی شد؟ نفسم اشک نریز دیگه، داری داغونم می کنی، لعنتی اشک نریز.

اشک های السا رو پاک کرد و از روش بلند شد و السا رو کشید تو بغلش و لبش رو بوس ریزی کرد و گفت:

- نفسمی، عمرمی، جونمی، دوستت دارم خانومم، بغلی منی، کوچولو.

- کوچولو نیستم.

- هیس، تو کوچولوی منی عروسک.

السا شرمش شد و از بغل سهیل بیرون اومد و مرتب رو تختش نشست و سرش رو از شرم بالا نیاورد سهیل خواست نزدیکش بشه که السا عقب رفت و گفت:

- همون جا بمون نزدیک نیا.

- چرا؟

- نزدیکم نمیای.

- عزیزم من الان محرمتم نباید ازم خجالت بکشی.

- نه.

- نگاهم کن که قربونت برم.

و بعد رفت جلوش و گفت:

- منتظرم.

- برو عقب سهیل لطفا.

- من که کاریت ندارم فقط لبت رو بوسیدم نترس من خود دارم هر کاری بخوام باهات بکنم بعد عروسی فهمیدی عروسکم؟

السا صورتش سرخ شد و خجالت کشید و گفت:

- برو عقب.

- به من اعتماد نداری؟

- خجالت می کشم.

- آخه من فدای خجالتت بشم که عزیز دلم.

السا از محبت هایی که سهیل بهش می کرد ته دلش قنچ رفت

سهیل رفت نزدیک السا و السا باز عقب رفت سهیل هیچ از حرکت السا خوشش نمی اومد و عصبی می شد که ناگهان السا رو گرفت و برد تو بغلش و فشارش داد و السا چشماش رو بست و سهیل روی هر دو چشمای السا رو بوسید و اشکش رو خورد و گفت:

- عشقم؟ لطفاً بفهم، من محرمتم، از من دوری نکن.

السا خواست از بغلش در بیاد که سهیل محکم تر کمر باریک السا رو فشار داد و نگه اش داشت که السا کمرش درد اومد و آخ نگفت ولی اخماش جمع شد که سهیل متوجه اخمای السا شد و گفت:

- چشمات رو باز کن اخمات رو هم باز کن.

- ولم کن سهیل.

- چرا این جور می کنی؟ حالا که به دستت آوردم باز داری ازم دوری می کنی!

- فقط ولم کن.

- نه.

السا تقلا کرد که از بغل سهیل خارج بشه و موفق نشد سهیل هم تو بغلش به السا فشاری وارد کرد که السا اعتراض کرد و گفت:

- آخ، اوهوی اینی که داری فشار می دی کمره ها.

- می دونم.

- فشار نده بدن من ضعیفه.

- اوخی فدای بدنت بشم.

- می خوام حرف بزنی این طوری نمی تونم.

- می تونی بگو که.

- سهیل ساشا خودش رو می کشه.

سهیل اخم کرد و بهش برخورد و غیرتی شد که السا چشمش رو باز کرد و با چهره عصبی سهیل برخورد کرد و باز گفت:

- سا ...

سهیل اجازه نداد السا ادامه حرفش رو بزنی فوری لبای کوچک السا رو کشید تو دهنش و پر حرص نوشید و خیس کرد و بعد شال السا رو از سرش برداشت و سرش رو فرو کرد تو گردن السا و گردنش رو محکم دوبار به دندون گرفت که اشک السا ریخت و دردش اومد و بعد سهیل عصبی و پر حرص و عامرانه گفت:

- السا فقط یک بار تکرار می کنم چشمات رو باز کن.

السا چشمش رو باز کرد و اشک هاش ریخت تو صورتش که سهیل عصبی گفت:

- دیگه پیش من اسم مرد غریبه رو نمیاری اینم شرط بعدی فهمیدی یا نه؟

- باشه.

- گریه نکن.

- گردنم.

- ببخشید عصبیم کردی.

- ولم کن.

سهیل اشک های السا رو خورد و گفت:

- من باهات صحبت می کنم، بدون دعوا، بدون بحث، مردونه و آروم باهات صحبت می کنم ولی،

دیگه حق نداری اسم هیچ مردی رو پیش من بیاری می فهمی چی می گم؟

- آره.

- از این به بعدم چادر می ذاری سرت.

- چرا؟

- چون من می گم.

- زورگو.

بعد از بغلش در اومد و رفت کنار آینه و گردنش رو دید که آه از نهادش بلند شد گردنش کبود شده بود و جای دندون های سهیل رو گردن السا مشخص بود السا با ناراحتی رو به سهیل گفت:

- ببین با گردنم چی کار کردی کبود شده.

- ببخشید نباید عصبیم می کردی.

- چون گفتم سا ...

سهیل فوری حرفش رو قطع کرد و گفت:

- ساکت شو.

- برو بابا برا من عصبی می شه.

سهیل رفت کنار السا و از پشت بغلش کرد و گفت:

- خانومم تو باید به من حق بدی، من یه مردم، رو ناموسم حساسم، اونم برا تنبیه ات نیاز بود.

السا از بغلش در اومد موهایش رو شونه کرد و شالش رو از رو تخت برداشت و گذاشت رو سرش و گفت:

- بریم.

و بعد با هم از اتاق بیرون رفتن و بین بقیه تو جمع نشستن که بعد از کمی صحبت بالاخره خانواده ساداتی عزم رفتن کردن و قرار شد صبح سهیل بیاد دنبال السا تا با هم برن خرید تا برای جشن نامزدی شون خرید کنن و بعد از کمی حرف خانواده ساداتی رفتن و بعد شام خوردن و السا بعد شام رفت تو اتاقش فوری لباس راحتی پوشید و برا این که رایا گردنش رو نبینه رفت زیر پتو خزید و دستی به گردنش کشید و آروم گفت:

- سهیل بی شعور وحشی.

ده دقیقه بعد در اتاقش با صدای چیکی باز و بسته شد و السا صدای رایا رو شنید که گفت:

- بیداری؟

- آره.

- باز برق رو روشن گذاشتی!

- اوهوم.

رایا برق رو خاموش کرد و کنار السا دراز کشید و موهایش رو بوسید و گفت:

- خوشحالی؟

- اوهوم.

- بیا تو بغلم که فعلا دو تامون آواره ایم.

- اوهوم.

رایا السا رو کشید تو بغلش و موهاش رو پشت گوشش فرستاد و گفت:

- آبی کوچولوی خوشگلمم داره می ره.

- اوهوم.

- چته؟

- هیچی دارم فکر می کنم تا چند وقت دیگه منو فراموش می کنی می چسبی به زنت.

- دیگه این حرف رو نزن من خواهرام رو فراموش نمی کنم.

رایا همون طور که داشت موهای السا رو نوازش می کرد دستش خورد به گردن السا که:

- آخ

- چی شد؟

- هیچی.

رایا بلند شد و برق رو روشن کرد و رفت نزدیک السا و موهاش رو کنار زد و دستی به گردنش

کشید:

- آخ.

- این چیه السا؟

- هیچی.

- بهت می گم این چیه؟

- هیچی

- جای دندون گرفتگی السا؟

- هیچی

- با تو هستما!

- هیچی.

- شاهکار سهیله؟

- هیچی

- چرا اجازه دادی هان؟

- هیچی.

- چرا السا؟

- ببخشید.

السا سرش رو انداخت پایین و سرخ شد و سکوت کرد که رایا دستی به گردن السا کشید که باز
آخ السا در اومد و رایا عصبی گفت:

- برا چی گذاشتی هان؟

- حریفش نشدم ببخشید.

- چون حریفش نشدی باید می داشتی ...

حرفش رو خورد و گفت:

- دختره ی احمق.

السا ناراحت شد و گفت:

- برا چی این طوری صحبت می کنی باهام؟

- برا این که احمقی، احمق.

بعد رفت سمت میز از داخل کشو پمادی برداشت و رفت رو به روی السا و گفت:

- گردنت رو خم کن.

- چرا؟

- پماد بزنم کبودیش فوری خوب بشه.

السا گردنش رو خم کرد و رایا پماد رو زد به گردنش و ماساژ داد و

آهسته پماد می مالید به گردنش که السا سر و صدا کرد.

- آخ

- انقد سر و صدا نکن.

- داداشی دلد می تونه.

- لوس نشو السا.

- نوموخوام ول کن می سوزه، آیی

- حقته، تکون نخور.

السا دیگه تکون نخورد و آخ و آی نکرد و رایا پماد رو زد و بعد گذاشت تو کشو و چسب زخمی به

گردن السا زد و برق رو خاموش کرد و باهم دراز کش کردن و رایا گفت:

- چشمات رو ببند بخواب عزیزم.

- ممنون.

- فدات.

رایا بیدار موند و انقد با موهای السا و رفت تا السا خوابش برد بعد رایا گوشیش رو برداشت و ساعت رو دید که ۲۳:۰۰ شب بود شماره سارینا رو گرفت و بعد چند بوق سارینا گوشیش رو جواب داد:

- الو؟

- خوبی عشقم؟

- سلام ممنون تو خوبی؟

- سلام فدات چی کار داشتی می کردی؟

- هیچی.

- کسی پیشت هست؟

- نه.

- تو اتاقتی؟

- آره.

- تنهایی؟

- آره.

- خوبه، یه بوس برام بفرست امشب راحت بخوابم.

- نه.

- تو چه عشقی هستی یه بوس نمی فرستی!؟

- عشق واقعی.

- خب یه بوس بفرست

- نهج

- میام اون لبات رو می خورما که یه بوسم به من نمی ده.

- برو بابا دلت خوشه نامحرم.

- محرم که بشم ببینم بازم می تونی این حرف و بزنی.

- برو بابا رایا در خواب ببند پنبه دانه.

- ای وروجک الان اگه کنارت بودم بوسه بارونت می کردم.

- اوهوم.

- الان سرخ شدی؟

- اوهوم.

- الهی، حیف بابات نمی ذاره پیام ببینمت وگر نه الان چند بار خورده بودمت.

- من برم لالا.

- برو عزیزم، شبت خوش.

تماس قطع شد و رایا گوشی رو روی میز گذاشت و کنار السا خوابید.

اون عده که فکر می کردند السا عاشق نمی شه، نه دل من از سنگه نه السا، بفرمایین حالا هم که عاشق شد، سرنوشت خواست یه سختی هایی بکشه، یه زجر هایی بکشه تا به خودش بیاد و بعد عاشق بشه، منم که از شروع رمان قصدم پایان خوش بوده از اونجایی که همیشه بی قرار جلد

دوم رمان سوگی هست و دنباله ی اونه، باید بگم که سوگی یک رمان پایان باز بود که امیدوارم خودتون بدونید، من دیگه دارم با رمان همیشه بی قرار جلو می رم، جذب رمان شدم، دارم خود به خود با رمان هدایت می شم.

و بخوانید در ادامه این رمان را که سرنوشت چه پلی را برای زندگی شان در نظر گرفته.

شعر متن؛

وجودم را تقدیمت می کنم.

تکه ای از من مال تو باشد.

قلبم را هم تقدیمت می کنم.

تکه ای از تو مال من باشد.

دلَم را هم تقدیمت می کنم.

وجود بی نهایتی برای هم باشیم.

سوگی من شدی همه ی عمرم.

سوپوروم سنی

سن بنیم تکجه سوگیم سن

نقد سوم از کاربران رمان همیشه بی قرار؛

#پیام_ناشناس

پیغام جدید از *:

سلام عزیز

رمانت خیلی عالیہ

حتما ادامش بده.

#جواب کاربر؛

سلام ممنونم گلم لطف داری چشم ادامه می دم.

نقد چهارم از کاربران همیشه بی قرار؛

#پیام_ناشناس

پیغام جدید از *:

به خودشم مستقیم گفتمای خیلی دختر ماهی خانومه دوشش دالم

#جواب نویسنده به کاربر

باور کن نمی شناسمت از بس درگیر مسائل شخصی شدم همه چی یادم رفته.

لطف داری بزرگواری ممنون .

#نقدهای پیام ناشناس از #در ۲ دل

یک هفته بعد

امروز پنج شنبه است روزیه که خانواده سزاوار قراره برا رایا برن خواستگاری و سارینا رو نشان کنن ساعت ۱۹:۰۰ شب، رایا تو اتاقش در حال آماده شدن، کت و شلوار مشکی جذب پوشیده که عضلات وزرشیش رو به نمایان گذاشته، از کنار میزش ادکلون خوشبوی ایفوریا رو بر می داره و به خودش می زنه و عطر رو سر جاش می ذاره و از اتاقش می زنه بیرون و خانواده اش رو آماده می بینه می ره سالن و السا تا رایا رو می بینه می گه؛

- او هوک تیپت ته حلقم.

- چطوره؟

- عالی، تیپ سارینا کش زدیا.

رایا لبخندی زد و گفت؛

- منم اینم دیگه.

مروا هم با خنده گفت؛

- فقط بوس یادت نره.

- ای دختره بی حیا.

- چیز بدی گفتم؟

- هیس شو.

- ببخشید خب.

مامان و بابا هم بعد از صحبت دو نفره گفتن؛

- بریم

و بعد همگی با هم رفتن بیرون و کفش پوشیدن و سوار ماشین رایا شدن ماشین حرکت در تاریکی از شب توسط رایا به سمت خانه ویدا و نیما رانده شد.

شعر متن :

دنیا اگر ویران شود من تو را خواهم داشت.

زمان اگر آوار شود من باز هم تو را خواهم داشت.

اگر لبانم تشنه به کامت شود خسته عبور خواهم کرد.

نفسم ده هم نفسم باش ای همه نفسم.

عشق من برایت تا ابد پاک خواهد ماند.

تو بگو جانم بده تا جان دهم به سویت.

تو گر درک کنی ، درک نکنی عشق من شهره قلبت خواهد بود.

عاشق عشقم هستم و از روی هوس نیست نظرم.

تو مرا دریاب که قسم به عشق سوگند یاد کنم که برایت می میرم.

تو ناجی من باش تا برایت تب کنم.

تا ابد تو مالک قلب منی اندر من مالک قلب توام. جانا

بالآخره رسیدن به خونه ویدا و نیما و زنگ رو زدن و بعد از سلام و احوال پرسی همگی رفتن
 نشستن مراسم خاستگاری بعد از دو ساعت به بهترین نحو انجام شد و مهریه سارینا شد ۲۰۰۰
 هزار سکه تمام بهار آزادی و شاخ گل نبات و رایا انگشتی رو که از قبل خریده بود رو از جیبش
 در آورد و از جاش بلند شد و نزدیک سارینا رفت دست سارینا رو تو دستش گرفت و انگشتر
 نشان رو نرم و لطیف تو انگشت سارینا گذاشت و بعد هم امیر مهدی سارینا رو رسماً نامزد رایا
 اعلام کرد و شعر متن؛

ببین چشمای ترو.

آسمون پر ابرو.

نگاه دلبرو.

سکوت هر شب رو.

پس بمون،

پر عشق لمس کن،

دعای هر شبم رو.

تو که رسیدی به دلم،

دعا کردم ثمره ی زندگیم رو.

تو بشکنی منو،

می میرم بی تو.

نشکن منو،

من محتاج توأم.

با تو هر لحظه، با تو تا ابد.

بی تو اسیرم، دلبرم بی تو می میرم.

آسمان ابراش بارونی بشه حرفی نیس.

چشمای ترت رو بارونی نکن،

منو از خودت دریغ نکن،

من بی تو می میرم.

من بی تو کوه دردم.

از درد بی تو اسیرم.

تو ای عشق مرا دریاب،

من از دوری تو تب کردم،

شدید تو را می خواهم.

من بی تو تنها و تکم.

#اثر_ترانه

صفا کنید، تمامی شعرهای داخل متن به جز آهنگ ها اثر ذهن متفکر منه، فکر نکنم هیچ نویسنده ای مثل من از خودش متن بذاره داخل رمان و برای هر قسمتی شعر مصادف با حال اون قسمت رو بذاره، لذت ببرید، خوش باشید.

روز بعد؛

امروز جمعه شش مرداد هزار و سیصد و نود و شش ۱۳۹۶/۰۵/۰۶، روز جشن نامزدی السا و سهیل هست، دیروز محرمیت هفت روزه شون باطل شد و سهیل و السا و خانواده دو طرف برای جشن نامزدی کلی وسیله تدارک دیدن و قرار شد یه جشن کوچیک و جمع و جور بگیرن که فقط فامیل های خیلی صمیمی حضور داشته باشن و بقیه رو برا عروسی دعوت کنن، جشن تو خونه سزاوار هست و خونه رو تزئین کردن و تمیز کردن الان ساعت ۱۴:۰۰ هست و هیچ کس خونه نیست السا به آرایشگاه رفته و مروا رو هم با خودش برده، مادر هم به آرایشگاه دیگه ای رفته و سهیل و رایا و پدر هم به آرایشگاه رفتن مادر و پدر زودتر از همه کارشون انجتم شد و به خونه رفتن برای پذیرایی چون ساعت ۱۸:۰۰ جشن شروع می شه، مروا رو زودتر از السا آماده کردن و بالاخره ساعت شد ۱۷:۰۰ که آرایشگر رو به السا گفت؛

- پاشو چشمت رو باز کن خوشگل پاشو خودت رو تو آینه ببین.

السا آروم لای چشمش رو باز کرد و لباس پفی کرم رنگش که با رنگ شکلاتی تو هم بود رو تو دستش فشرد و از روی صندلی بلند شد و سرش رو بلند کرد و تو آینه نگاه کرد و متعجب گفت؛

- این کیه؟

- خودتی خوشگل.

السا از تعجب چند بار چشمش رو بست و باز کرد از همه تغییراتش تو حیرت بود و باورش نمی شد که خودش باشه، صورت خوشگلش که تا حالا آرایش نشده بود، حالا آرایش خوشگلی و جذابیتش رو چندین برابر کرده بود و ابروهایش که تا حالا دست نخورده بود برای اولین بار نازک شده بود، خوشگل ترش کرده بود، چشمای قشنگش که با خط چشم و ریمل کشیده شده بود و پشت چشمش سایه قهوه ای مات زده شده بود زیبا تر و خواستنی ترش کرده بود لب های کوچولوش که رژ صورتی زده بود، واقعا بهش می اومد رنگ سایه چشمش با لباسش **Set** شده بود تو چشم بود، لحظه ای فقط، فقط لحظه ای السا عصبی شد و گفت؛

- خانوم وثوق مگه نگفتم گریمم کاملا ملیح و ملایم باشه چرا اینقد غلیظ؟ رژ لبم چرا اینقدر پررنگه.

آرایشگر گفت؛

- عزیزم تو از بس سفید پوستی این طور به نظر میاد وگرنه خیلی هم ملایم و اما رژ لب تون، لب تون خودش انگار رژ داره صورتی هست فقط یه کم زدم که براق شده و اصلا پررنگ نیست، آرایش غلیظ مختص خواهر تون هست یه نگاه بهش بکنید متوجه می شید.

السا چشم چرخوند و مروا رو دید که مروا باهاش رو به شد و چشمش درشت شد و رفت جلوی السا گفت؛

- وای عزیزم تو چه قدر خوشگلی بذار یه عکس ازت بگیرم برا مدل.

- برو بابا.

- بی تربیت نخواستم اصلا.

- مروا تو واقعا منو نشناختی یا الکی؟

- ها؟

- السام دیونه.

- السا؟ ای بی شعور چشم نخوری وای قلبم! تو چرا این قدر خوشگل شدی؟، وای السا پس افتادم، سهیل کش شدی ها! خوش به حال سهیل ببینتت درسته می خورت.

- بی تربیت بی حیا.

- چیه خب؟ از بس خوشگلی که اگه یه پسر غریبه بودم الان تمومت کرده بودم.

- هیس، پدر سوخته.

- اگه به بابا نگفتم!

- برو بابا

- برو مامان

- یامان.

بعد السا به مروا نگاه دقیقی انداخت و گفت؛

- تو هم خوشگل شدی ها، راستش رو بگو کی رو می خوای تور کنی؟

- برو بابا دلت خوشه، بعدشم تو خوشگل تر از منی.

- تو هم خوشگلی.

تو این مابین آرایشگر از السا به عنوان مدل عکس گرفت و ده دقیقه بعد خبر دادن که سهیل بیرون آرایشگاه منتظره همه به السا تبریک گفتن و بعد از پرداخت مبلغ توسط السا و مروا به آرایشگر به بیرون رفتن و سهیل از ماشینش پیاده شد و سمت السا و مروا رفت و حیرت زده گفت؛

- تو! تو! السای خودمی؟

مروا گفت؛

- السا حرف بزنی دیگه .

السا گفت؛

- سلام.

- سلام به روی ماهت، چه خوشگل شدی عروسکم.

مروا گفت؛

- مگه قبلا خوشگل نبود؟

- منظورم اینه که خوشگل تر شده.

بعد کمی حرف رفتن که سوار ماشین بشن و تا السا و سهیل سوار شدن مروا برای این که کمی راحت باشن به دروغ گفت؛

- عه دیدی چی شد؟

السا گفت؛

- چی؟

- کیف پولم رو تو آرایشگاه جا گذاشتم، برم فوری بردارم بیام.

- باشه زود بیا.

مروا رفت سمت آرایشگاه سهیل که دیگه داشت کلافه می شد و طاقتش تمومش شده بود فوری السا رو از صندلی شاگرد سمت خودش کشید و تا السا خواست جیغ بزنه سهیل لب های کوچک السا رو کشید تو دهنش و نوشید که جیغ السا تو گلوش خفه شد و از شرم چشماش رو بست و بعد تقلا برای رهایی کرد که سهیل مجبوری ولش کرد و گفت؛

- خیلی خوشگل تر و خوشمززه تر شدی عشقم.

السا ته دلش قیلی ویلی رفت و از تعریف سهیل خوشش اومد هر دو تپش قلب داشتن و گرم شون شده بود، السا رژ خودش رو تمدید کرد و سهیل هم لبش رو با دستمال پاک کرد که مروا اومد و تو ماشین نشست و گفت؛

- خوب آثار جرم رو پاک کردین، آفرین، آفرین.

السا خجالت کشید و حرصی شد و گفت؛

- خفه شو خغه.

- بی ادب.

- خودتی بی سرم.

- لپ هات رو دیدی، شدی لبو.

- نوبت تو هم می شه دیگه.

- برو بابا.

سهیل گفت؛

- بس کنید بابا سرم رفت.

بعد ساکت شدن و سهیل ماشین رو حرکت داد هوا تقریباً داشت تاریک می شد و آسمان طلایی شده بود و خورشید داشت غروب می کرد که بعد بیست ۲۰ دقیقه بالاخره رسیدن خونه و سهیل پشت هم بوق زد که همه از خونه اومدن بیرون و مادر سهیل اسپند دود کرد و چند نفر رو شون گل پر شده ریختن و جیغ و هورا کشیدن همه از خوشگلی سهیل و السا تو حیرت بودن، سهیل هم کت و شلوار قهوه ای روشن پوشیده بود و زیرش پیرهن کرم رنگ و کراوات Ceravat پاپیونی زده بود و موهایش رو ژل زده بود و به حالت کج و بالا فرستاده بود و واقعا زیبا شده بود و تیپش با لباس پفی السا ست شده بود همه کم کم از بهت در اومدن و تازه باورشون شده بود پسرای فامیل در مورد السا پیچ پیچ می کردن و تو کف السا بودن و دخترای فامیل هم همچنین برای سهیل .

نقد ششم کاربران همیشه بی قرار؛

#پیام_ناشناس

پیغام جدید از *****:

سلام رمانتون خیلی خوب و قشنگ نوشتیش اول که عضو شدم خوشم نیومد بعد که پارت هاتونا خواندم خیلی خوشم امد فقط مگه میشه ی دختر یا یه زن انقد سرد باشه که عاشق کسی نشه من خودمم خیلی سردم ولی باز هم اگه به ادم انقد محبت بشه نمیشه که ادم عاشق نشه.

#جواب نویسنده به مخاطب

سلام گل من، لطف داری، تشکر از نظرت .

بله می شه.

من سردم.

عاشقم نمی شم.

بی احساسم نیستم.

اگه هم عاشق بشم خیلی دیر.

جشن نامزدی داشت به بهترین شکل برگزار می شد و همه در حال خوردن و یا رقص بودن آهنگ شادی داشت پلی می شد و بعد از چند آهنگ مروا گفت؛

– بچه ها برید از پیست رقص بیرون السا و سهیل نوبت بعد برقصن.

همه سوت کشیدن و ایولا گفتن و رفتن سر جاشون نشستن با پخش آهنگ بعدی السا و سهیل بلند شدن و السا رقصید، اونفدری قشنگ بود و طوری زیبا حرکات رو با کمر تکون می داد که همه و همه حتی سهیل غرق رقصش شده بودن.

آهنگ متن رقصی السا.

دلم مونده رو دستم هنوز منتظر هستم.

برم یا که بمونم، آخه بد جوری خسته ام.
واست دل بی قراره، چشات گیرایی داره.
دلَم مونده رو دستم، چی می شه بگی آره.
بیا قلبمو نشکن، نگیر عشقمو از من.
همه دنیا رو گشتم نبود مثل تو اصلا.
آهای آروم جونم نذار تنها بمونم.
بدون تو نمی شه، نمی شه، نمی تونم.
دیونه ام و می دونم و من بی تو نمی تونم.
واسه تو می دم جونم و ...
سر بذار روی شونه ام و ...
آرومم کن.
این قلب من بی احساسیه،
عشق من بی رو در و ایسیه.
از دوری دلَم عاصیه.
عاشق تو وسواسیه.
بیا خوبم کن.
دستات پر آرامشه، برق چشمام از خواهشه.
قفل قلب تو وا بشه.

این همون که می خوام بشه.

دوستِ دارم.

خواننده؛ علی عبدالمالکی

شعر؛ دلم مونده رو دستم.

دوستان توصیه می کنم آهنگ رو دانلود کنید هم شاد و قشنگ هست، و این که با متن رمان همگام اگه تونستین بخونین و شاد باشین.

شکیبا همه تون رو دوست داره و آرزوی موفقیت می کنه.

به امید روز افزونی هاتون.

#ترانه_اس_پی

شکیبا پشتیبان.

نقد هفتم کاربران همیشه بی قرار؛

#پیام_ناشناس

پیغام جدید از *****:

عزیزم رمانت خوبه

ولی پرسیدی عاشق میشه الیا یانه

اگر نویسندش تو باشی نه همیشه چون خیلی مغروری

ناراحتم نشو

#جواب نویسند به کاربر

سلام گلم ممنون گفتمی اسم شخصیت السا هست و بعد اصلا ناراحت نشدم.

#اینک_السا_دل_بست

جمع واقعا شلوغ بود سهیل قصد رقص نداشت و رایا هم رقص نکرده بود، مروا به سارینا یاد داد تا رایا رو مجبور به رقص کنه.

نقد هشتم کاربران همیشه بی قرار؛

:۲۷۰۶

سلام من نظر یا حرفی ندارم که ناشناس بگم بهت یعنی انتقادی ازت ندارم به نظرم آدم ۱۲۰ایی هستی هرکیم هرچی گفت محل سگ نده همه چیت عالیه

ممنون گلم لطف داری

ولی همیشه سعی کن کلام نطقی داشته باشی.

محل سگ کلمه زشتیه و مناسب شما نیست گلم.

و بعد مروا هم رفت آروم در گوش السا بهش گفت که سهیل رو مجبور به رقص کنه السا لبخندی زد و گفت " باشه " بعد مروا رفت پیش بقیه آهنگ بعدی هنوز پلی نشده بود که السا رفت سر جاش کنار سهیل نشست و لباس پفی اش رو جمع کرد و شال توری سفیدش رو روی سرش گذاشت و رو به سهیل گفت؛

- سهیل؟

- جونم؟

- برو برقص.

- نه

- برو دیگه.

- نه

- آقای جونم؟

- آقای فدات بشه راه نداره.

- نمی خوام، پاشو برقص.

- تو برقصی برام کافیه.

- سهیل پاشو دیه.

- نه.

- آفلین دیه پاشو.

- عزیزم گفتم که نه.

- نمی خوام پاشو زود باش.

- لچ نکن دیگه روز عروسی می رقصم.

- الان، زود، زود.

- نه.

- قهرم.

و بعد به قسمت دیگه نگاه کرد که سهیل بهش گفت؛

- خانومم؟

السا جواب نداد که سهیل باز صدایش کرد؛

- عروسکم؟

السا باز هم جواب نداد که سهیل گفت؛

- عشقم؟ آخه سورپرایزه می خوام بمونم روز عروسی، دلت میاد روز جشن باهام قهر کنی؟

السا برگشت و گفت؛

- برو برقص.

- عزیز دلم قول می دم روز عروسی برات برقصم باشه؟

- الان!

- عروسکم روز عروسی باشه؟ قول دادم.

آخر السا رو راضی کرد و رایا اومد روی پیست و خواست دست سهیل رو بگیره و باهش برقصه
که سهیل گفت نه، رایا هم اصرار نکرد و رو به مروا گفت؛

- اول آهنگ شاد باحال بذار.

- اوکی

بعد رو به جمع گفت؛

- مامان ها بیایید کوچولوها تون رو بگیرید پیست رقص خالی لطفا.

هر کی اومد بچه خودش رو از رو پیست خارج کرد و آهنگ خارجی پلی شد.

آهنگ متن؛

حالا با من بخون، ایول

من تا تو رو دیدم، ایول

من تو رو پسندیدم، ایول

به تو دلمو می دم، ایول

حالا با من برقص، ایول

حالا با میچ دو دست، ایول

ببین چه قری می دم، ایول

که تو همین لحظه سارینا رفت با رایا رقصید و رایا دست سارینا رو گرفت و یه دور چرخوندش و
رقصیدن و ادامه شعر؛

ایول، ایول، ایول

حالا بپر بالا.

خواننده؛ ماهان زد

شعر؛ دور همی.

با تموم شدن آهنگ رقص شون هم تموم شد که رایا رو به سارینا گفت؛

– آفرین عشقم عالیه رقصت، حالا برو بشین ببین عشقت چه رقصی می کنه.

سارینا لبخندی زد و رفت کنار مادرش نشست و رایا رو به مروا گفت؛

– مروا حالا آهنگ خارجی بذار.

مروا سیستم رو دست کاری کرد و با کنترل آهنگ بعدی « خارجی » رو پلی کرد.

Changandasta

Gandasta

Daj e Odra Sandr cho i n they gan sehra raye Egen yaj a

انگلیش کافیسٹ تلفظ فارسی می نویسم.

((معنی شعر " تلفظ "))

اوبام گامداستا

گامداستا

داجه اوندره ساند رو هو این دی گن صحرا رایه ایجن یاجا،

سانسور آهنگ.

خواننده؛ PSY

شعر؛ ObamGandasta

رایا با هنر های رزمی می رقصید و همه ایولا می گفتن و سوت و جیغ و هورا می کشیدن، وقتی آهنگ به جای حساس رسید رایا یه دستش رو روی زمین گذاشت و پاهاش رو روی هوا صد و هشتاد درجه ۱۸۰ باز کرد و سه دور چرخید و حرکات موزون انجام می داد با تمام شدن آهنگ رایا چرخش ناگهانی زد و پرشی کرد که همه با جیغ برایش دست زدن و گفتن؛

– دوباره، دوباره، یه بار فایده نداره.

– برید بابا، زیادی بهتون حال دادم دل تون خوشه.

سارینا از رقص رایا خوشش اومد و چشمش از شادی زیاد برق خاصی زد و از جمع عبور کرد تا بره پیش رایا و رایا هم نزدیکش شد و باهم روی مبلی دو نفره نشستن که سارینا با لبخند گفت؛

– خیلی خیلی خیلی قشنگ رسیدی.

– فدای خانومم.

– اوهوم.

جشن با همه شادی و خوشی و کادو دادن و شیرینی خوردن و رقصیدن و بزن و بکوب و آهنگ های شاد و ... ساعت دوازده شب تمام شد و همه کم کم رفتن و خونه خالی شد و پر از جنگولک بود و افتضاح بود و یک تمیزی اساسی از ریشه می خواست و فقط دو خانواده اصلی سزاوار و ساداتی حضور داشتن و خانواده ویدا.

بعد از این که شام خوردن تقسیم کردن که کجا بخوابن.

رایا و سارینا باهم، السا و سهیل باهم، پدر و مادر هم باهم، ویدا و شوهرش به اتاق خالی بغل اتاق رایا رفتن و پدر و مادر سهیل هم به اتاق رو به رویی که جلوش اتاق مروا و السا بود رفتن.

پدر و مادرا و مروا بلافاصله خوابیدن، اما در اتاق رایا سارینا خواست لباس عوض کنه که رو به رایا گفت:

- روت رو برگردون لباسمو عوض کنم.

- چرا؟

- چمن سرا، زود.

- باشه.

رایا به سمت دیگری خیره شد و سارینا لباسش رو عوض کرد تو اتاق السا هم ، السا سهیل رو بیرون کرد و لباسش رو عوض کرد و توی اتاق رایا، رایا سارینا رو کشید سمت خودش و رو تخت خوابوندش و محکم بغلش کرد و که سارینا گفت:

- اعتماد می دونی یعنی چی؟

- آره، منم که کار خاصی نمی خوام بکنم.

- آفرین.

- یه کوچولو لب بازی فقط باشه؟

- نه نه نه.

- عشقم؟

- شب بخیر می خوام بخوابم.

- خاله ریزه؟

- نه.

- عزیز دلم؟

سارینا اخم کرد و گفت؛

- می رم ها!

- باشه بابا نخواستم.

بعد موهای سارینا رو کنار زد و پیشونیش رو بوسید و محکم به خودش فشار داد و گفت؛

- بخوابیم.

- ناراحت شدی؟

- مهم نیست.

- رایا؟

- همه اش رو بالاخره تلافی می کنم.

- بی تربیت.

- چشمتو ببند بخواب دیر وقته.

و بعد هر دو خوابیدن و سپس در اتاق السا، السا پشت میزش نشستند و از آینه به خودش نگاه می کرد و با دستمال مرطوب آرایشش رو پاک می کرد بعد این که پاک کرد رفت دست شویی با مایع صورتش رو شست و رفت اتاق و کنار سهیل دراز کشید تا بخوابه که سهیل خودش رو انداخت روی السا که السا شکمش درد گرفت و اخمو گفت؛

- خیلی وحشی هستی سهیل شکمم درد گرفت، برو کنار خوابم میاد.

- به کوچولو شیطنت.

- نمی خوام.

- من که جای دیگه تو کار ندارم، فقط برخورد دو لبه.

- دیگه چی؟

- دیگه هیچی.

- پرت می کنم از اتاقم بیرون گفته باشم.

- به بوس ریز که دیگه اشکال نداره!

و تا السا به خودش میاد گرمی لب های سهیل رو روی لبش احساس می کنه با این که خودش هم همین رو می خواست ولی چون تپش قلب داشت شدید احساس گرما می کرد و ابن که هنوز ازدواج رسمی صورت نگرفته بود سهیل رو پس زد و فوری گفت؛

- بسه بخواب.

- چرا نمی ذاری.

- چون نمی خوام.

- چرا نمی خوای؟

- چون فقط نامزدیم هنوز عروسی نگرفتیم.

- باز هم به هر حال شوهرتم.

- شب بخیر.

- السا؟

- شب بخیر.

– باشه.

سهیل چشمای السا رو بوسید و محکم به خودش فشرد و خوابیدن.

و صبحی دیگه، و طلوعی دیگه.

مروا از خواب بیدار شد و همه رو هم بیدار کرد و رفت دست و روش رو شست و صبحونه آماده کرد و از سیستم آهنگ شادی رو با صدای بلند پلی کرد.

آهنگ متن؛

سیِ امِ بکس

داره می ره رسا قر می ده.

چشاش دل ما رو دریده.

چیه اسم ور پریده؟

به تو چه دختر ندیده؟

حالو، شما چه قدر دلبری،

و با حاد داره خاله بندری.

بذار فدات بشم بگه زن ذلیلی.

بده دست و نکن تنبلی.

لاله همه دارن می گن؛

بابای شما پولداره.

یه داماد خوشگل و خوش تیپ ،

مته من دوست داره.

لاله مال منی تو بیا.

هوادار داری تو زیاد.

همه شون خوب می دونن،

مال منی پس جایی نریا.

شعر؛ TVBAX, Lal eh

خواننده؛ Red Computer

مروا همون طور که داشت شعر گوش می کرد همراه خوردن می رقصید و بدنش رو تکون می داد

که یه دفعه همه اومدن و رقصش رو دیدن که سارینا یهویی دست زد و محکم خندید و گفت؛

– ایشالله عروسی تو هم میاد.

مروا حواسش پرت شد و چای داغ ریخت رو پاش و جیغ کشید و گفت؛

– آخ پام پام

سارینا و بقیه رفتن پیشش و گفتن؛

– چی شد؟

– سوختم سوختم.

رایا رفت کنارش و گفت؛

– شلوارت رو ببر بالا که.

کمی شلوارش رو بالا برد که رایا گفت؛

– اوه، چه قرمز شده.

بعد السا رو صدا زد؛

– السا؟

– بله.

– پماد سوختگی رو بیار.

السا رفت و پماد سوختگی رو آورد و داد به رایا و رایا به پای مروا پماد زد و هر چی با پماد ماساژ می داد مروا بدتر گریه می کرد و می گفت؛

– آیی می سوزه، ول کن.

– به دقیقه آروم بگیر.

– نمی خوام، آی آی.

مروا سوزش رو خوب می تونست تحمل کنه گریه اش از جای دیگه بود، فکرش سمت یاشار بود، به خودش قول داد، عشق یاشار رو تو دلش نگه داره، با این که یاشار بهش بد کرد، اما، مروا باز هم دوستش داشت، نمی تونست فراموشش کنه، نمی خواست دیگه هرگز ازدواج کنه، با این که یاشار به روح و روان مروا صدمه زده بود و مروا نمی تونست ازش متنفر بشه، چون واقعا عاشقش شده بود رایا پماد زدنش تموم شد و اشک های مروا رو پاک کرد و گفت؛

– گریه نکن عزیز دلم خوب می شه.

سارینا ناراحت گفت؛

– ببخشید تقصیر من شد حواسش پرت شد.

رایا رو به سارینا گفت؛

- ناراحت نباش قربونت برم، ایراد نداره خوب می شه.

- آخه ... !

- مروا رو ببر اتاقش بعد بیا.

- باشه.

سارینا دست مروا رو گرفت و برد تو اتاقش و ازش معذرت خواست و کمی صحبت کردن و بعد رفت بیرون و رایا آهنگ رو عوض کرد و گفت؛

- بیا بید صبحونه بخوریم بعد خونه رو تمیز کنیم.

همه تو آشپزخونه روی صندلی پشت میز غذا خوری نشستند و صبحونه رو خوردند و بعد همه به کمک هم خونه رو تمیز کردن و تا ظهر تموم کردن و مادر هم مشغول آشپزی شد و بعد پختن همه رو برای ناهار صدا زد و باهم ناهار خوردند و السا ظرف ها رو شست و چای گذاشت و ریخت تو استکان ها و تو سینی قرار داد و برد تو جمع و به همه تعارف کرد و همه برداشتن و چای میل کردن و بعد یک ساعت صحبت و خنده و شوخی ویدا و نیما و سارینا از همه خداحافظی کردن و رفتن و بعد پونزده مین خانواده سهیل و خودش هم رفتن و فقط حالا خانواده بودند.

زندگی شان می گذشت و هر روزشان قشنگ تر می شد به خصوص برای زوج های عاشق، اما، مروا دوباره خاطرات یاشار برایش زنده شده بود، به هر کی می گفت فراموشش کرده، در واقع دروغ می گفت.

به خودش نمی تونست دروغ بگه واقعا از ته قلبش یاشار رو می خواست و عاشقش شده بود.

شعر متن ؛

لعنت به روزگار، که زندگی ام را شکست.

لعنت به دل پژمرده ی من، که عاشق شد.

لعنت به او، لعنت!

لعنت که عاشق کسی بودم، با تمام وجود.

ولی، او مرا نخواست.

از انتحاری ترین جای قلبم و وجودم،

وابسته اش گشتم.

تمام امیدم گشت.

تنها آرزوی زندگی ام شد.

رفت، لعنت به او،

لعنت به این عشق یک طرفه.

لعنت به بغض های شبانه.

لعنت به او که بازیچه اش شدم.

لعنت! لعنت! لعنت!

لعنت که خوشی هایم را برد.

روحم را برد.

من اینم، حال لعنت به من.

من این پر بغضم،

بی نفرت، بی تنفر

روزگار نامرد لعنت به تو ،

که شکست بزرگی به من دادی.

درس زندگی باشد برای آنان که به عاقبت مروا دچار نشوند، بیاموزید که هرگز به کسی که به شما به عنوان بازیچه نگاه می کند دل نبندید.

به امید آرزوی موفقیت برای تان.

نویسنده؛ شکیبا پشتیبان

#ترانه_اس_پی

.....

شعر متن؛

گاهی،

برای رها شدن از زخم های زندگی باید بخشید و گذشت .

می دانم که بخشیدن کسانی که از آن ها زخم خورده ایم، سخت ترین کار دنیاست.

ولی،

تا زمانی که هر صبح چشمان خود را با کینه باز کنیم و آدم های، خاطرات تلخ را زنده نگه داریم و در ذهن خود هر روز محاکمه شان کنیم.

رنگ آرامش را نخواهیم دید !!

گاه،

چشم ها را ، باید بست و از کنار تمام بد بودن ها گذشت.

#کافه

شعر متن؛

خدایا، آرامش درونم را سپاس.

خدایا، سلامتی جسمم را سپاس.

خدایا، آگاهی روز افزونم را سپاس.

خدایا، دل پر تیشم را سپاس.

خدایا، این لحظه را سپاس.

خدایا، قلب مهربانم را سپاس.

خدایا، مکان مقدس را سپاس.

خدایا، دوستان خوبم را سپاس.

خدایا، نفس پر انرژیم را سپاس.

خدایا، موفقیت امروزم را سپاس.

خدایا، شایسته گی ام را سپاس.

خدایا، لیاقتم را سپاس.

خدایا، با تو بودنم را سپاس.

خدایا، تو را در همه حال سپاس.

به لطف خدا من اشرف مخلوقاتم.

به لطف خدا من تجلی روح خدام.

به لطف خدا من عزیز دردانه ی آفرینشم.

خدایا، عاشق شدنم را سپاس

خدایا، شادی ام را برگرداندی سپاس

خدایا، امید دادنت را سپاس

خدایا، عظمتت را سپاس

خدایا، بابت همه چی سپاس.

خدایا، بابت زندگانی سپاس

خدایا، برای تکیه گام سپاس.

خدایا، برای قلب عاشقم سپاس.

خدایا، برای هر چه دادی سپاس.

هر چه ندادی هم سپاس.

و هر چه آن چه خواهی داد هم سپاس.

#شکیبا_کافه

شعر متن؛

درد هایم را لایک کردند و گفتند زیبا بود.

نمی دانستم! مگر درد هم زیبا می شود؟

هی رفیق مجازی من نوشته هایم دست خودم نیست دلم می نویسد!

و من فقط نگاه می کنم به عبور روزهایم و دغدغه های فراموش شده ام شاید آرام تر می شدم
فقط و فقط اگر می فهمیدی حرف هایم به همین راحتی که می خوانی نوشته نشده اند.

#ص

شعر متن؛

یه وقتا لازمه زمین بخوری

تا ببیتی کیا پشتت هستن!

کیا باعث رشد تو هستن!

کیا می رن!

کیا خنجر می زنن!

کیا بهت می خندن!

کیا برات دل می سوزونن!

کیا برات گریه می کنن!

کیا همه جوره می مونن!

کیا دستت رو می گیرن و

بلندت می کنن.

اونی که از زمین بلندت کرد.

بهترین تکیه گاه عمرت می شه.

گاهی لازم داری جوری زمین بخوری که زخمی بشی.

زخمتو باز بذاری تا ببینی!

کیا نمک می پاشن!

کیا مرهم می ذارن!

کیا با تو هم دردن!

کیا هم خود دردن!

هیچ وقت تا زخمی نشی ،

نمی تونی بفهمی کی چه رفتاری می کنه!

دست یه کسایی نمک می بینی،

که روشن قسم می خوردی.

و یه کسایی مرهم می ذارن،

که اصلاً یادشون نمی کردی.

زمین که می خوری می بینی!!!

چه کسانی خودی هستن!

چه کسانی نخودی هستن!

چه کسانی هم بی خودی هستن!

#ترانه

با سلام خدمت دوستان با تشکر که وقت گذاشتید تا این جا من رو هدایت کردید، دل گرمی دادید، از همه مهم تر وجودتون برام دنیایی از آرامش شد که امید داشته باشم، برای نوشتن، برای دوباره آغاز کردن، برای بار دیگر قلم به دست گرفتن، بابت وجود گرم تون نهایت سپاس و تشکر رو از تون خواهانم.

متشکر که هستید و باعث شدین دوباره دست به قلم بشم. تشکرات فراوان.

اون هایی که می شناسم تون بابت بودن تون و نقد ها و تعریف های به جا تون که برام امید و کمک بسیار بود مچکرم، اون هایی که نمی شناسم تون و همه جوهره من رو حمایت کردید فدا تون، از همه و همه ممنونم که رمانم رو انتخاب کردید، و از اون شخصی که گفتند بنده رو به عنوان الگو می بینند، خیلی خیلی ازت ممنونم این حرف شما معنی این می ده که من رو برتر می بینی، مچکرم که همیشه امیدواری می دید، اون دسته هم که با فحش می اومدن پی وی پارت می خواستن، خخخخخ، از شما هم ممنونم، من هرگز از تون دلخوری نداشته و ندارم.

کسانی هم هستند که از من برترن و واقعا خوب هستن. الگوی من در همه راه و شیوه

پدر و مادرم و بهترین استاد دوره ام ... بودند و تا ابد هستند.

از این که نام استادم رو نگفتم شرمنده، چون ایشون در دسترس نیستن تا بخوام از شون اجازه بگیرم و اسم شون رو تو رمانم به کار ببرم ممکنه باعث دلخوری بشه، همه جوهره سپاس.

امیدوارم قلب تون پر از سرشار و زیبایی باشه.

این رو همیشه یادتون باشه.

هر موقع تونستید از خود گذشتگی کنید.

بخشید و بخشنده باشید.

مهربان باشید و حتی در جواب بدی هم مهربان بمانید.

خوش رو و صادق و یک رو باشید

با دشمنان تون مثل دوست نگاه کنید.

و با دوستان تون زیبا بر خورد کنید.

همیشه مؤفق هستید.

و آن گاه است که می توانید بگویید.

" من قلبم پاک است. "

و من هم می گم که من قلبم پاک است.

چرا می گم با دشمنان تون مثل دوست رفتار کنید؟ می دونم تو ذهن تون این سؤال هست.

در جواب باید بگم که همیشه دشمنان هستند که به ما می فهمانند چه قدر مهم هستیم، با

حسادت همیشگی شان به ما می فهمانند، که چیزهایی داریم که آن ها ندارند.

به ما می فهمانند که چه قدر برتریم.

همیشه چیزهایی رو که می گم تو ذهن تون هک کنید مطمئن باشید یه روزی، یه جایی، یه مکان،

یه قسمت، یه لحظه، یه ثانیه، هر جایی از دنیا به درد تون می خوره.

امید آن دارم که تا این جای رمان رو خوب نوشته باشم و از رمان راضی بوده باشید و نهایت لذت

رو برده باشید.

و اینک قسمت آخر از فصل آخر رمان رو با همراهی شما عزیزان آغاز می کنم.

این رمان صد قسمت هست و بعضی جاها پرده برداری می شه و صحنه فرت.

به قلم زیبا آفرین؛ شکیبا پشتیبان

رمان [[همیشه بی قرار]]

با تشکر

فصل آخر از قسمت آخر

رمان همیشه بی قرار

نکته؛

این رمان صد قسمت هست.

و شاید هم بیشتر.

فصل آخر.

یک ماه گذشته رایا هم با سارینا نامزد کرد و هفته دیگه جشن عروسی السا و سهیل هست.

امیر مهدی و الهه تو اتاق خواب خودشون هستن و امیر مهدی داره خاطره خودش و با پدر و

مادرش رو «مهدیار و ترنم» برای الهه تعریف می کنه و می گه؛

– یه روز هم بود خیلی بهمون خوش گذشت، وقتی بود که تازه فهمیدم که چه قدر عاشقت شدم.

الهه روی تخت قل خورد و دستش رو روی سینه ی مردانه ی امیر مهدی گذاشت و گفت؛

– کدوم روز؟

- روزی که ...

امیر مهدی تو فکر فرو رفت و رفت تو گذشته تو دوران جوانی اش، زمانی که مهدیار و ترنم زنده بودن.

زمان گذشته ؛

چند سال قبل

در خانه صدای امیر مهدی که حالا بیست و دو سال شده، گفت؛

- مامان؟

صدای ترنم از آشپزخانه که می گفت؛

- بلههه؟ گوشم کر شد پسر چی کار داری؟

امیر مهدی از داخل اتاقش فریاد کشید؛

- من الهه رو دوست دارم، برام برین خاستگاری.

ترنم هم از آشپزخانه فریاد کشید؛

- برو بچه دهننت بوی شیر می ده.

و هم چنان امیر مهدی فریاد کشید؛

- نخیرم دهن من بوی الهه میده.

که یک دفعه صدای مهدیار بلند شد و رفت اتاق امیر مهدی و گوشش را گرفت و بیچاند و از

جایش بلندش کرد و گفت؛

- تو چه زری زدی؟

- بابا، غلط کردم، ول کن گوشم رو، کنديش.

مهديار او را كشانند و برد سالن و گفت؛

- حفته، تا تو باشی درست صحبت کنی.

- مگه چی گفتم؟!

- به بار ديگه جمله آخرت رو تکرار کن ببینم؟

- ببخشيد اشتباه شد.

- غلط کردی ديگه تکرار نکنیا؟

- من زن می خوام.

- فعلاً دهننت بوی گنداب می ده.

- بابا؟

- مرض بابا.

مهديار رفت آشپزخانه و صندلی را عقب كشيد و رو به روی ميز غذا خوری نشست و امير مهدي

هم کنار مهديار نشست و گفت؛

- الهه .

- مرض و الهه.

ترنم در حال آشپزی بود و داشت شام را تدارك می دید كه امير مهدي رو به ترنم گفت؛

- مامان، شما به چیزی بگو.

ترنم هم گفت؛

- همون که بابات گفت.

- یعنی چی؟

مهدیار پس گردنی نثار امیر مهدی کرد و گفت؛

- یعنی دهننت بوی گنداب می ده بشین درست رو بخون.

- آخه الهه هفته دیگه خاستگار داره.

- کی بهت گفت؟

- دایی آرسین.

- این آرسین هم تو رو خوب قلاب کرده ها.

- الههه.

- خفه، دانشگاهت تموم بشه بعد.

- دو سال دیگه؟

- بله.

- نمی خوام باید تا آخر همین هفته برام بری خاستگاری الهه.

ترنم گفت؛

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

- مامان؟

مهدیار گفت؛

- الکی مامان، مامان راه ننداز. حرف من حرف مامانتم هست.

بعد رو به ترنم گفت؛

- مگه نه خانوم؟

ترنم گفت؛

- صد در صد.

- تمام.

ترنم روی صندلی رو به روی میز غذا خوری نشست و برای همه غذا کشید که امیر مهدی قهر کرد و گفت؛

- اصلاً تا الهه رو برام نگیرید من لب به غذا نمی زنم.

و داشت بلند می شد که مهدیار گفت؛

- غلط کردی، بشین سر جات شامت رو بخور.

امیر مهدی نشست و مهدیار در حین شام خوردن گفت؛

- عه عه عه؟!!!! آخه شتر سواری هم دولا دولا؟

ترنم غذایش را هضم کرد و گفت؛

- چی شده؟

- همه جا پدر برا پسر می ره خاستگاری اون وقت آرسین برا دخترش غیر مستقیم هی از امیر مهدی خاستگاری می کنه.

- از بس پسر م یه پارچه آقاست.

- آقا چیه! پسر ت مآشالله گنده شده، زن زن می کنه.

ترنم رو به امیر مهدی گفت؛

- ببین پسر م الهه اگه تو رو بخواد، صدتا خاستگار هم براش بیاد، باز تو رو می خواد، الان هم شامت رو بخور نگران نباش.

امیر مهدی هم گفت؛

- چشم.

مهدیار هم گفت؛

- آفرین پسر چیز فهم.

- یعنی من نفهمم؟

- بله.

- بابا؟

- بابا و کوفت، شامت رو بخور، من فردا برا آرسین دارم فقط کافیه ببینمش.

و بعد تا آخر شام سکوت بود و شام در سکوت سرو شد و زندگی شان طبق روال مثل همیشه گذشت.

امیر مهدی از فکر خارج شد و سمت الهه چرخید و تکونی رو تخت خورد و گفت؛

- با این که من واقعا عاشقت شدم و می خواستم و بهت دل بستم و به دستت آوردم، ولی، همیشه کسی که راه منو هموار می کرد تا زود بهت برسم، پدرت بود، دایی آرسین، به قول پدر مرحوم منو برا تو قلاب کرده بود، خدا رحمتش کنه.

- خدا پدر و مادر تو رو هم رحمت کنه، تا موقعی که بودن مثل پدر و مادرم بودن هیچی برام کم نداشتن.

- خب برا امشب بسه بهتره بخوابیم.

- مگه ساعت چنده؟

- از یک شب گذشته.

- اوه.

امیر مهدی لب الهه رو بوسه ریزی کرد و گفت؛

- بخوابیم.

- باشه.

و با بستن چشم شان بلافاصله خواب شان برد.

« شعر متن ؛ »

« دل ها چه بی قرار هم آند.

زندگی سیاه و رنگی مال هم آند.

رویای اندرونت گرچه زیباست .

ولی ،

خیالی بیش نیست.

به واقعیت ها دلت خوش باشد عزیز.

بذر شادی را در دلت بکار .

، که

شادی عمرت را چندین برابر می کند.

حتی اگر ناراحت کردند.

حتی اگر چون گرگی زخم خورده هستی.

حتی اگر غرورت را شکستند.

تو باز شاد باش و بخند.

آن ها غم تو را می خواهند،

نابودی تو را می خواهند،

نمی خواهند شاد باشی.

تو شاد که باشی.

به شادیت حسرت می خورند.

شاد باش ،

تا، دشمنانت ببینند هر چه شود تو ،

باز هم شاد هستی.

لبت به کام لبخند «

» اثر؛ ترانه «

*** **

چه روز هایی، که دلت می خواهد همه زندگی ات، عاشقت باشد.

چه روز هایی، که چشم انتظاری، تا همه امیدت جانش نثارت باشد.

چه روز هایی، که می خواهی همه دارایی ات از دنیا عشقت باشد و اما، او به تو توجهی نداشته باشد.

چه روز هایی، وقتی نفس ات می گیرد، دلت آشوب عشقت است که نکند او هم نفسش بگیرد!

چه روزهایی، شادی های مان آنقدر زیادند که غم ها را نمی توانیم بشماریم.

، و

چه آن روز هایی، غم های مان آنقدر زیادند، که وقتی برای شمردن شادی های مان نداریم.

چه روزها، که اشک می ریزیم و کسی را نداریم تا اشک های مان را پاک کنند، آن زمان ما خودمان مرهم درد های خودمان هستیم.

چه روز هایی، که دل هامان بی قراری می کند. آرام و قرار ندارد و به امید کسی می نشینیم که دل ما را آرام کند.

به راستی، هیچ کس جز خودمان نمی تواند دل مان را آرام کند.

همیشه توقع داری یکی پشت باشه، نازت کنه، لمست کنه، بوست کنه، از عشق برات بگه، از زندگی برات بگه، به لب هات لبخند بیاره، به زندگی امید بده، و ،

تو خوشت بیاد و بگی ؛

« این زندگی منه، این عشق زندگی منه، این همه دارایی منه. این نفس منه و من بی نفس عمری ندارم. »

بغض چیز شیرینی هست در صورتی که،

یکی باشه ...

که بهش تکیه کنی.

که حرف دلت رو بهش بزنی.

که از راز هات بهش بگی.

که به روزی اون تنها تکیه گاهت باشه و تنهات نذاره.

بغض تو دلت بمونه تلخ، و برات زندگی نمی ذاره.
از زندگی نا امیدت می کنه، از دنیا بیزارت می کنه.

حالا السا با سهیل عاشق شدن رو آموخت مردی داره که واقعا عاشقشه، متعلق به کسیه که تمام وجودشه، السا برای سهیل پاکه و سهیل اون رو مته مریم مقدس می بینه و واقعا هم همین طور هست، چیزی تا آخر هفته نمونده و عروسی تو یه تالار مجلل برگزار می شه عقد و عروسی تو یه روز هست و روز عروسی شون، هم زمان با سالگرد ازدواج حضرت علی (ع) و بانوی گرامی حضرت فاطمه زهرا (س) هست، روزیه که خود السا در نظر گرفته بود.

عشق کلمه زیبایی است.

یه کلمه بی تعریف.

از نظر من عشق تعریف نداره، بعضی ها چون سر رشته ندارن، برای خودشون عشق رو تعریف می کنن که اصلا کار درستی نیست.

در نظرم ،

عشق رو باید با وجود لمس کرد.

عشق رو باید از ته دل پاک و مقدس دانست.

برای عشق باید جان داد و از خود گذشتگی کرد.

عشق رو باید فهمید.

عشق هوس نیست حواس هست.

حواس برای این که باید مراقب عشق بود که ...

جایی نلرزد.

که، هرگز نترسد.

نگرانی عشق واقعا خوب و شیرین.

قشنگه که حتی اگه یه زخم سطحی هم رو دستت خراش برداشت عشقت نگرانت بشه.

قشنگه که وقتی با عشقت می ری بیرون تمام وقت فقط در اختیار هم دیگه باشید و به خوردن یه لیوان بستنی یا هر چیزی فکر نکنید.

قشنگه که، به جای هر کلمه " دوستت دارم " از عشق تون بشنوید که بگه " مراقب خودت باش "

این یعنی عشق واقعی، عشق پاک .

اثر؛ ترانه

یک هفته بعد

امروز روز عروسی السا و سهیل هست، صبح زود سهیل اومد دنبال السا و بردش آرایشگاه.

و بعد خودش هم بعد این که السا رو رسوند رفت آرایشگاه، السا وقتی رفت توی آرایشگاه گوشیش رو از کیفش در آورد و به دوستش زنگ زد تا بیاد پیشش که تنها نباشه و روی صندلی

نشست و به آرایشگر که داشت یه دختر رو آرایش می کرد نگاه می کرد حدود یک ساعت بعد دوستش یاسمن اومد و کنارش نشست و گفت؛

- به به سلام عروس خانوم چطوری؟

- یاسی؟

- جونم؟

- استرس دارم.

- واه، مثلا رو عروسیته ها، استرس برا چی؟

- برا امشب.

و بعد اشکش ریخت که یاسمن هل کرد و گفت؛

- السا جان خوب نیست روز عروسیت اشک بریزی، گریه نکن جان من.

- می ترسم یاسی.

- ترس نداره که فقط یه شب، تحملش برا یه شب، بعدش دیگه عادی می شه برات.

- یاسی؟

- درد یاسی، پاک کن اشک هات رو ببینم.

- نمی فهمی چی می گم بذار نوبت خودت برسه می فهمی.

- برو بابا دلت خوشه.

السا هر چی اشکش رو پاک می کرد بیشتر بی اختیار اشکش می ریخت یاسمن کلافه شد و دلش برای السا سوخت و بغلش کرد و گفت؛

- یاسمن پیش مرگت بشه قربونت برم، چرا این کار رو می کنی با خودت؟ اشک نریز عزیز دلم، اصلا بهش فکر نکن، فقط به جشنت فکر کن، به این که چه قدر قراره بهت خوش بگذره، به آفات فکر کن، که چند ساعت دیگه با یه دست گل میاد پیشت.

بعد از خودش جداش کرد و اشک السا رو پاک کرد و برای تغییر جو گفت:

- بخند ببینم گیر آوردی منو؟

- نه به خدا.

- اون عروس رو ببین السا خوشگله نه؟

- آره.

- ولی تو از اون خوشگل تر می شی.

زمان مته باد داشت می گذشت و صبح به ظهر تبدیل شد و سهیل برای السا غذا فرستاد و السا نهارش رو خورد و باز زمان عبور کرد و غروب شد، زمان برای السا خیلی زود گذشت، تا این که ساعت ۱۷:۰۰ غروب شد و آرایشگر السا رو صدا زد و السا رفت روی صندلی رو به روی آینه نشست و آرایشگر شروع کرد به آرایش کردن السا ساعت شد ۱۹:۰۰ تا این که آرایش السا تموم شد و آرایشگر به السا گفت:

- چشمات رو باز کن عروس خانوم.

السا آروم آروم چشماش رو باز کرد ایستاد و بعد تو آینه به خودش نگاه کرد.

زیبا تر از همیشه شده بود، خواستنی تر از همیشه شده بود، چهره ی عروسکیش واقعا دیدنی بود، محشر و عالی و نامبروان شده بود.

چهره اش آرایش ملایمی داشت، چشماش با ریمل کشیده شده بود، سایه پشت چشمش مشکی خالص زده شطگده بود، رژ لب بنفش که زیبایی اش رو به حد اعلا می رسوند.

این دختر واقعا تک بود، نوه ی ترنم، زیبایی ترنم رو داشت، مثل ترنم همیشه تابنده است.

#السا_چون_خورشید_تابنده_شد.

بعد از کلی تعریف و تمجید و حرف، به اتاقی رفت و لباس عروس سفید پفی دنباله دارش رو تن کرد و آرایشگر از السا به عنوان مدل عکس های مختلف گرفت و بعد پنج دقیقه با صدای زنی که گفت:

- عروس خانوم السا سزاوار کیه؟

- من.

- واو چه خوشگل شدی عزیزم.

- ممنون

- بذار ازت یه عکس بگیرم.

یاسمن گفت؛

- خوشگل تر شده، بعد بقیه به جای شما عکس گرفتن.

- هوم! بفرمایین شوهرتون بیرون در منتظرن.

- باشه.

یاسمن تور رو روی صورت السا گذاشت و گفت؛

- تا خود تالار تور رو از صورتت بر نمی داریا.

- باشه.

و بعد از کمی حرف هر دو باهم بیرون رفتن که فیلم بردار پیداش شد و بعد دستورات رفت تو فاصله دور سهیل نزدیک السا شد و گل رز سفید و صورتی رو تقدیمش کرد و خم شد پیشونی السا رو بوسید و گفت؛

- خانومم؟

- جونم؟

- این تور رو بردار ببینمت.

- نه

- عه بردار دیگه!

- نه

- بیا بریم.

و بعد دست السا رو گرفت برد سمت ماشین که با گل تزئین شده بود در جلو رو باز کرد و السا لباس پفی خودش رو جمع کرد و نشست و سهیل در بست و رفت خودش سوار ماشین شد و گفت؛

- یه کوچولو بردار ببینمت.

- نه.

سهیل خواست تور رو از روی السا برداره که السا مانع شد و گفت؛

- دست نزن سهیل.

- می خوام ببینمت.

- تالار برسیم می بینی.

- الان.

- تالار.

سهیل دمغ شد و گفت؛

- خیلی بی انصافی.

- نیستم.

- امشب می بینمت دیگه، کامل هم می خورمت تا صبح، دیگه کامل برا خودم می شی، وجودت و خودت و بدنت و روح و جسمت و تمامت مال من می شه.

السا سرخ شد و مثل کوره آتش گرفت و تپش قلب گرفت و گرمش شد و شیشه رو پایین فرستاد و صدای فیلم بردار بلند شد؛

- آقای ساداتی حرکت کن لطفا زود تر برسیم.

سهیل " باشه " ای گفت و حرکت کرد.

و هر لحظه از زندگی تو زوج جوان داشت مثل فیلم، فیلم برداری می شد.

سهیل هم دست کمی از السا نداشت، واقعا به حد زیبایی رسیده بود، کت و شلوار مشکی خالص جذب، کفش مشکی، موهایی براق و ژل زده، که به حالت صاف به صورت کج نما داده بود و صورتش رو خوشگل تر کرده بود، هر دو تمامی زیبایی های دنیا رو داشتن.

هر دو تو ذهن شون به خاطرات شیرین دوران نامزدی شون فکر می کردن که زود عبور می کرد، السا به روزی فکر می کرد که سهیل بستنی خریده بود و السا با شیطنت تمام بستنی رو روی صورت سهیل پاشیده بود، سهیل هم به روزی فکر می کرد که حلقه رو به السا داد

امروز روز قشنگی است برا این دو زوج، یه روز خاص، روز عروسی، روز شادمانی، روزی که بالاخره وجودشون کنار هم حل می شه.

بالاخره رسیدن به تالار، با بوق های پشت سر همی که سهیل می زد همه بیرون اومدن و جیغ و سوت کشیدن سهیل السا رو از ماشین پیاده کرد و الهه براشون اسپند دود کرد و زیر پا تخم مرغ شکوندن، همه روی سرشون برف شادی و گل پر پر شده می ریختن، بعد از کمی در تاریکی ماندن

جمعیت به داخل تالار رفتن و السا و سهیل هم به کمک فیلم بردار به داخل تالار رفتن و با لبخند و خوشرویی و سلام به مهمانان به جایگاه مخصوص رفتن و نشستن و السا دسته گل رز خودش رو روی میز گذاشت و قرآنی برداشت و عاقد خطبه عقد را برای شان جاری کرد و صدای " بله " گفتن السا همراه شد با جیغ و دست و هورای جمعیت و تبریک گفتن هاشون و بعد سهیل حلقه ی زیبا ، ظریف و براقی رو تو انگشت السا گذاشت و السا به جمعیت شاد خیره شد که با حرف دست زدن خواننده همه برای عروس و داماد دست زدن، مجلس داشت به خوبی و عالی گرم می شد و همه به بهترین نحو پذیرایی می شدن .

مجلس شاد بود و فضا شلوغ و موزیک بسیار بالا بود و بچه های کوچک و بقیه می رقصیدن همه تو این محفل شاد جمع بودن و شادی هاشون رو با هم به اشتراک می داشتن.

فضای تالار با نور افکن ها روشن و تاریک می شد، فیلم بردار تکه به تکه ی این روز پر برکت و خاص رو فیلم برداری می کرد، شادی السا و سهیل غیر قابل توصیف بود، هر دو از این که بالاخره به هم دیگه رسیدن از ته دل شاد و سرمست بودن و از خوشحالی بالی برای پرواز می خواستند، السا چند مدل با پدر و مادرش و سارینا و برادرش رایا و خواهرش مروا رقصید و بعد رقص دو نفره او با سهیل که واقعا جذاب شده بود، هم رقص السا واقعا زیبا هست هم سهیل.

سهیل در هنگام رقص بوسه ای بر پیشانی السا زد و با هنرهای رزمی رقصید و همه رو شگفت زده کرد و السا رو سورپرایز .

السا به داشتن مرد زندگی از ته دل خدا رو شاکر بود.

در زمان کادو دادن، پدر السا گردنبنند زیبایی رو به گردن السا انداخت و مادرش گوشواره های ستاره ای و برای سهیل مشترک عطر و لباس مردانه کادو دادن و پدر و مادر سهیل مشترک به به السا انگشتر دادن، سارینا لباس عقیق، مروا یک دست لوزام مربوط به یک زن، رایا یک سرویس طلا.

در آخر رقص تانگو و تکنوی دو نفره شان.

فضا تاریک شد هر کسی با زوج خود در گوشه ای می رقصید نور افشان های سفید و سبز روی
السا و سهیل بود، آهنگ ملایم زیبا و دل نشینی نواخته می شد، دست های مردونه سهیل دور
کمر السا حلقه شده بود و دستای ظریف السا دور گردن سهیل حلقه شده بود، سهیل به کمر
نازک و ظریف السا فشاری وارد کرد و گفت؛

- دوستت دارم.

- منم.

- تو چی؟

- دوستت دارم.

- من عاشقتم دیوانه وار.

- منم.

- تو چی؟

- عاشقتم تا حد جنون.

- تو هم آره؟

- من هم آره.

- دلبری هات بی جواب نمی مونه ها!

السا سرخ شد و سرش رو تو گودی گردن سهیل قسمت شونه اش فرو برد و با حرکت می
رقصیدن سهیل سر السا رو برداشت و خواست لبش رو ببوسه که السا مانع شد و سهیل گفت؛

- داشتم می بوسیدم ها!

- درست نیست.

- چرا؟

- چون فیلم برداری می شه.

- ایراد نداره، می گن زن و شوهر رمانتیک هستن.

- نیخوام.

- خانومی لوس

- بده بوس.

که ناگهان سهیل لب های همیشه بی قرارش رو لب های کوچک و صورتی السا قرار داد و بوسه ریزی کرد که موزیک تمام شد و هر کسی به سمت جای خودش رفت.

زمان داشت مثله برقی که جرقه تولید می کرد می گذشت.

موقع شام رسید و همگی شام خوردند و فیلم بردار از سهیل و السا در حین شام خوردن کمی فیلم برداری کرد و رفت و السا و سهیل با خیال راحت شام خوردن.

جشن تمام شد و هر کسی می رفت، جمعیت کم کم داشت ساکت می شد، جشن تا ساعت یک شب طول کشید و بالاخره به انتها رسید، خانواده ها به السا و سهیل تبریک گفتن و همه هم دیگر رو در آغوش گرفتن و بالاخره با هم خداحافظی کردن و بعد سهیل دست السا رو گرفت و از تالار خارج شدن و سوار ماشین شدن و به سمت خونه مشترک شون حرکت کرد و تو تاریکی شب راند و بوق می زد و از اتوبان و ماشین های دیگر عبور می کرد.

و صحنه فرت.

بالاخره رسیدن به خونه، خونه سهیل یه خونه ویلایی که باغ بزرگی داره و پر از گل های زیبا که تو شب می درخشیدن.

هر دو از ماشین پیاده شدن و سهیل در خونه رو باز کرد که لرز و ترس تمام وجود السا رو گرفت سهیل وقتی دید السا حرکت نمی کنه دستش رو کشید برد تو خونه که السا ترسش چند برابر شد که چشمش به خونه افتاد که سهیل گفت:

- وقت برا دید زدن خونه زیاده بعد می تونی می بینی.

و بعد دستش رو گرفت و برد توی اتاق مشترک شون و السا رو روی تخت نشوند و شروع کرد لباس خودش رو از تن خارج کردن، حالا فقط یه شلوارک تنش بود، السا از شرم چشماش رو بست سهیل رفت پشت السا نشست و تاج سر السا رو از سرش برداشت و زیپ لباس السا رو از پشت باز کرد که لباس سر خورد افتاد رو تخت، کمر برهنه و سفید السا مشخص شد، سهیل کمر السا رو چند بار

بوسید که السا تحمل نیاورد و گریه کرد و اشکش ریخت، سهیل السا رو برگردوند سمت خودش و اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- چشمای خوشگلت رو بارونی نکن عروسکم.

السا چشم بسته عقب کشید که سهیل گفت:

- چرا می لرزی؟

السا باز عقب کشید که سهیل گفت:

- چشمات رو باز کن.

- نمی خوام.

- چی نمی خوای؟

- نمی خوام.

- ولی باید بخوای، حالا من شوهرتم، تو هم دیگه زنی.

و بعد نزدیکش شد و دستش رو روی شکم السا کشید که السا تمام وجودش از گرمای دست سهیل سوخت که سهیل گفت؛

- باز هم نمی خوای؟

- نه.

السا خواست از موضع کنونی فرار کنه که سهیل محکم السا رو گرفت و بغلش کرد که السا جیغ کشید و گریه کرد و گفت؛

- نمی خوام، نمی خوام، نمی خوام.

- نذار مجبورتم کنم که وحشی می شم.

- تو خودت وحشی هستی.

- تو خودت داری کاری می کنی بیشتر جذبت بشم و بخوامت.

- ولم کن سهیل.

- تو امشب تا ۲۴ ساعت آینده تو بغل منی.

السا هر چه تقلا کرد سهیل کفری شد و پرتش کرد روی تخت و کاملا برهنه اش کرد و خودش هم کامل برهنه شد و روی السا قرار گرفت، هرم نفس هاشون به صورت هم دیگه پاشیده می شد، سهیل لاله گوش السا رو بوسید و پایین تر گردنش رو بوسید و محکم به دندون گرفت که جیغ السا بلند شد و بعد پایین تر لبای السا رو کشید تو دهنش و پر ولع بوسید و خیس کرد، تا این که هر دو بعد یک ساعت از تپش قلب و گرمای زیاد نفس کم آوردن.

سهیل بیشتر خواست ولی گریه های السا آزارش می داد خیلی نرم و مهربون گفت؛

- عشقم؟ عزیزم؟ آروم جونم؟ گریه نکن دیگه.

- نمی خوام وحشی.

- آروم باش قربونت برم.

- نمی خوام.

- چرا؟

- نمی خوام.

- آخه من قربونت بشم عادت می کنی.

- نمی خوام.

- می خوامی و باید بخوای.

- نه نه نه.

- من اصلا نباید به حرف تو گوش کنم قول می دم بهت خوش بگذره.

صحنه فرت.

صبح زود سهیل از خواب بلند شد و به حموم رفت و لباس پوشید و به امید این که السا خوابه رفت آشپزخونه و آب میوه نوشید و بعد رفت تو اتاق السا رو صدا کرد که دید از خواب بیدار نمی شه، تکونش داد و فهمید السا بیهوشه و نگران صداس زد؛

- عزیزم، الی من؟ چشمت رو باز کن.

وقتی بیدار نشد فوری رفت با آب و جوشونده کاسنی و نعنا اومد تو اتاق رفت و آب رو پاشید رو صورت السا که السا به هوش اومد و خواست بشینه که زیر دل و شکم و کمرش درد گرفت و جیغ گوش خراشی کشید و داد زد؛

- وحشی، وحشی، وحشی، درد دارم.

- من قربونت بشم این جوشونده رو بخور.

سهیل به زور جوشونده رو به خورد السا داد و بعد لیوان خالی رو کنار تخت گذاشت و شکم السا رو ماساژ داد که السا داد زد؛

- آی دست نزن به من برو بیرون، بیرون، بیرون.

- هیس، فقط دارم ماساژ می دم.

- بیرون.

- معذرت می خوام، بذار پیشت بمونم قول می دم ماساژ بدم زودی خوب بشه.

و بعد شکم السا رو آرام و با لطافت ماساژ داد تا این که السا دردش خوب شد و خوابش برد وقتی مادر سهیل اومد به اتاق السا رفت و بهش سر زد و با لبخند رضایت مندی بوسه ای به پیشانی السا زد و از سهیل خداحافظی کرد و رفت، ساعت حدود ۱۲:۰۰ ظهر بود که السا بیدار شد سهیل بهش گفت؛

- بالاخره بیدار شدی؟ خوبی؟ حالت خوب شد؟

- آره

و موقعیتش رو دریافت که کاملا برهنه در مقابل سهیل قرار گرفته بود و شرمش شد و لپ هاش گلی انداختن حرصی گفت؛

- سهیل برو بیرون.

- ای جونم، چه حرص می خوره، خجالتت رو قربون.

- برو.

سهیل بی توجه به السا با ملافه بغلش کرد و مثل نوزاد چون پر گاه بلندش کرد و سمت حموم حرکت کرد که السا اعتراض کرد و گفت؛

- کجا می بری منو؟

- حموم.

- یا خودِ خدا.

- چیه؟

- بیارم پایین خودم می رم.

- نه. نه.

- بی شعوررر بیارم پایین می گم.

سهیل قهقهه ای کرد و گفت؛

- نه.

السا فکر کرد سهیل می خواد باهاش حموم کنه اما، سهیل فقط می خواست اذیتش کنه، از این که
السا رو حرصی می کرد خوشش می اومد و لذت می برد.

- سهیل بیارم پایین.

- حرص نخور عشقم.

- بی تربیت.

وقتی رسید به در حموم به السا گفت؛

- دیشب بهت خوش گذشت؟

- ولم کن.

- جواب ندی میام تو حموم.

- ولم کن.

- دیشب بهت خوش گذشت کوچولو؟

- به من نگو کوچولو، بیارم پایین.

- دیشب بهت خوش گذشت یا نه؟

- ولم کن.

- جواب؟

- بذار برم.

- اول جواب من رو بده.

- نمی گم ولم کن.

- دوتایی بریم حموم پس.

- ولم کن.

- بگو آره ولت کنم.

- سهیل در خواب بیند پنبه دانه.

- ای وروجک.

و بعد در حموم رو با پاش باز کرد و رفت تو و گفت؛

- حموم کردن با خانومم یه چیز دیگه است.

- آره، آره، آره.

- چی آره؟

- ولم کن گفتم دیگه.

- چی آره هان؟

- همون که خودت گفتی.

- من چی گفتم؟

- سهیل اذیتم نکن دیه.

- بهت می گم بگو.

- نیخوام.

سهیل السا رو گذاشت رو زمین که ملافه افتاد و سهیل گفت؛

- با هم حموم می کنیم.

- خوش گذشت.

- آفرین خانومم، حالا برو حموم که داشتیم سر به سرت می داشتیم.

و فوری از دید السا خارج شد که السا حرصی شد و داد زد؛

- سهیل خیلی خیلی بی شعوری، فقط همین بی شعورررر.

سهیل از ته دل قهقهه ی بلندی سر داد و محکم خندید و رفت آشپزخونه و

تلفن رو برداشت و غذا سفارش داد.

سهیل از این که السا رو حرصی می کرد براش لذت بخش و شیرین بود.

بعد تلفن بی سیم رو روی اوپن قرار داد و رفت تو سالن و روی مبلی نشست و باز به یادش خندید
 السا هم حموم کرد و بعد ۲۰ دقیقه اومد بیرون که همون موقع زنگ خونه رو زدن و سهیل رفت در
 رو باز کرد و غذاها رو از پیک گرفت و پولش رو حساب کرد و اومد رفت تو آشپزخونه و روی
 سینگ قرار داد و السا هم با موهای نم ناک اومد آشپزخونه و گفت؛

- این چیه؟

- زرشک پلو.

- آخ جون، ولی زرشکش رو ندوس.

- زرشکش برا من بیا بشین بخوریم.

سهیل صندلی رو عقب کشید و نشست السا هم خواست رو به روش بشینه که سهیل السا رو
 گرفت و رو تک پاش نشوند و گفت؛

- مته پر گاه سبکی.

- می دونم، حالا بذار بشینم غدام رو بخورم.

- جات راحتی.

- سهیل گرسنمه اذیت نکن دیگه.

سهیل قاشقی غذا رو بالا آورد و به خورد السا داد السا وقتی غذا رو کامل جوید گفت؛

- خودم می خورم ولم کن.

- من می خوام بهت غذا بدم.

- ای بابا.

- ای مامان.

- برو بابا

- طلاقش دادیم رفت بابا.

- نه برگه احضاریه مونده.

- ای زبون دراز می خورمتا.

- نمی خوام.

- پس این غذا رو بخور حرف نزن.

سهیل اول غذای السا رو به خوردش داد و بعد غذای خودش رو خورد و گفت؛

- خانومم حالا یه چای برام بذار.

- باشه.

السا رفت چای گذاشت و بعد با هم چای خوردن و رفتن سالن رو میل نشستن السا فاصله اش رو با سهیل تنگ کرد و کنارش نشست و گفت؛

- سهیلم؟

- جونم؟

- ماه عسل کجا می ریم؟

- کیش و مشهد.

- نمی خوام.

- چی می خوای؟

- ایتالیا.

- خارج؟

- آره.

بعد لباس رو غنچه ای کرد و با ناز گفت؛

- بریم دیه باشه؟

- مشهد نذر دارم.

- ایتالیا می خوام.

- لبات رو اونجوری نکن.

- نمی خوام.

- عروسکم؟

- خب باشه یه روز بریم مشهد و فرداش بریم ایتالیا.

- نمی شه که!

- می شه.

لباش رو غنچه ای تر کرد و گفت؛

- باشه؟ بریم دیه.

- لبات رو اون طوری نکن.

- باشه؟

- می خورمتا.

- بریم دیگه.

- باشه.

- آخ جون ممنون.

بعد پرید بغل سهیل و گونه اش رو بوسه بارون کرد که سهیل گفت؛

- گونه حساب نیست، یه جایزه خوب بده.

- چی؟

سهیل به لباس اشاره کرد که السا گفت؛

- تو خواب ببینی.

- تو بیداری می بینم.

- نیخوام.

- باشه من پشیمون شدم.

- عه! اذیت نتون دیه.

- لوس بازی هات بی جواب نمی مونه ها!

- ایتالیا.

- نخیر

- سهیلم؟

- نه

- عشقم؟

- نه.

- زندگی؟

- نه.

- نفسم؟

- نه.

- گلم؟

- نه نه نه.

- قهرم باهات همین.

- قهر نداشتیم ها!

- ایتالیا می خوام.

- من هنوز به خواسته ام نرسیدم.

که السا خم شد و بوسه ریزی به لب سهیل زد و عقب کشید و سرش رو پایین انداخت که سهیل گفت؛

- ای جونم، قانع شدم.

سهیل سر السا رو بلند کرد و گفت؛

- لب های کوچولوت واقعا خوردنی ان.

السا رو روی مبل خوابوند و روش قرار گرفت و لباس رو کشید تو دهنش و پرولع نوشید السا چشمش رو بست که سهیل لباس رو به دندان گرفت و السا دردش اومد و سهیل رو پس زد و گفت؛

- وحشی، درد گرفت اینی که دندان می گیری لب، میوه نیست.

- حتی از میوه هم خوشمزه تره.

- هوم!

- آره.

بعد از روی السا بلند شد و گفت؛

- برو آماده شو بریم گردش.

- کجا؟

- هر جا.

- باشه

بعد السا گونه سهیل رو بوسید و رفت تا آماده بشه سهیل هم رفت و آماده شد و با هم از خونه زدن بیرون و سوار ماشین شدن و گشتی دور خیابان زدن و به خرید رفتن و شب شد و با هم به پارک رفتن و سهیل چند تا بلیط گرفت و با السا سوار چند تا وسیله شدن و فقط یه بلیط دستش بود که سفینه بود رفت کنار السا و گفت؛

- عشقم؟ بریم سفینه.

- وای نه، من از ارتفاع می ترسم.

- بیا تا من هستم نیازی نیست بترسی.

- نه دیگه.

- نه، بیا بریم حواسم بهت هست.

و بعد دستش رو کشید و از جمعیت عبور کرد و نفر اول سوار شدن، السا خودش رو به سهیل چسبوند و دستش رو محکم گرفت، وقتی همه سوار شدن، سفینه اول آروم حرکت کرد بعد حرکتش تند شد و السا چشماش رو بست و جیغ کشید دخترها جیغ می کشیدن تو تاریکی جیغ

دخترها تو فضا گم شده بود، بالاخره سفینه ایستاد و وقتی سهیل و السا خواستن پیاده بشن السا سر گیجه گرفت و نزدیک بود بی افته که سهیل دستش رو گرفت و آوردش پایین، السا حالت تهوع گرفت و فوری گوشه ای قرار گرفت و بالا آورد و سهیل نگران کنارش وایستاد و گفت:

- ببخشید خانومم، نمی دونستم حالت بد می شه، خوبی؟

- سرم گیج می ره.

قدمی برداشت که نزدیک بود باز بی افته که سهیل بغلش کرد و رفت روی نیکمتی نشست و گفت:

- خانومم کجا درد می کنه؟

- سرم گیج می ره.

- می برمت دکتر.

- نمی خوام، من دکتر نیام.

دو دختر که داشتن از کنارشون رد می شدن یکی شون گفت:

- چی شده؟ حال خانوم تون خوب نیست؟

سهیل فوری گفت:

- می شه لطفا یه آبمیوه و کلوچه بگیرین؟ پولش هر چی شد حساب می کنم.

- باشه.

بعد رفتن و با خوردنی لازم اومدن که سهیل هر چه قدر خواست پول شون رو حساب کنه قبول نکردن، سهیل آبمیوه رو باز کرد و نزدیک لب السا برد و گفت:

- خانومم؟ این آبمیوه رو بخور.

و کمی به خوردش داد و السا پس زد که سهیل گفت؛

- کامل بخور.

و بعد کامل به خورد السا داد و گفت؛

- آفرین عزیزم، بهتری؟

- آره.

- می تونی راه بری یا ...

- نه

سهیل السا رو روی نیمکت نشوند و دو دختر وقتی دیدن حال السا بهتره شده، خیال شون راحت شد و سهیل از شون تشکر کرد و رفتن و سهیل رو به السا گفت؛

- همین جا می شینیم تا حالت جا بیاد.

و بعد کلوچه رو باز کرد و گفت؛

- آ کن بخور.

و بعد کلوچه رو کم کم به خورد السا داد و وقتی حالش خوب شد با هم رفتن سوار ماشین شدن و سهیل به سمت خونه حرکت کرد و در حین رانندگی از السا پرسید؟

- خوش گذشت؟

- آره، اگه سفینه نبود بیشتر خوش می گذشت.

- فدات بشم، دیگه نمی دارم سوار بشی.

- اوهوم.

السا از فرط خستگی خوابش برد و سهیل وقتی رسید خونه ماشین رو پارک کرد و پیاده شد و
السا رو تو بغلش گرفت و برد تو خونه و تو اتاق رو تخت خوابوندش و لباس بیرون السا رو آرام از
تنش خارج کرد و بوسه های ریزی به تمام بدنش زد و بعد لباس خوابش رو تنش کرد و پتو رو
روش کشید و خودش هم لباسش رو عوض کرد و بدون خوردن شام خوابیدن.

روز هاشون پر از عشق و علاقه سپری می شد و علاقه السا و سهیل به هم بیشتر می شد، یه روز
به مشهد رفتن و هر دو زیارت کردن و فرداش صبح زود سهیل بلیط ایتالیا و ویزا رو گرفت و بعد
باهم با خداحافظی از خانواده ها به خارج رفتن و یه هفته بعد برگشتن، بهترین خاطره زندگی
شون تو ماه عسل سپری شد و بهترین خاطره براشون شد.

حالا دو هفته از زندگی شون می گذره رایا و سارینا هنوز عقد نکردن و تو دوران نامزدی به سر
می برن، قراره از طرف اداره آگاهی جنایی سهیل و رایا به مأموریت برن الان غروب هست و همه
خونه امیر مهدی و الهه جمع هستن که سهیل و رایا موضوع رو مطرح می کنن، یک مأموریت یک
ماهه، سارینا از این دوری اشکش ریخت و گریه کرد، آخر رایا طاقت نیاورد و تو جمع سارینا رو تو
آغوش گرفت و گفت؛

– عزیز دلم، زودی میایم، بعد که اومدم جشن عروسی بر پا می کنیم می ریم خونه خودمون.

– نرو.

– نمی شه که نرم باید برم این مأموریت خیلی مهمه.

السا هم اشکش ریخت و رفت تو اتاقش که سهیل دنبالش رفت و دید رو تختش نشسته و داره
اشک می ریزه، این دوری واقعا سخت، تحمل کردنش هم بسیار سخت.

سهیل کنار السا نشست و گفت؛

– آرام جونم؟ عروسکم؟ السای من؟

– نمی ری، نمی ری، نمی ری.

– بذار برم .

- نه

سهیل السا رو بغل کرد و نوازشش کرد و گفت؛

- تمام وجودمی آروم جونم.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت؛

- این مروارید ها رو نریز من باید برم.

بعد یک ساعت بالاخره راضیش کرد و السا آروم شد که سهیل السا رو خوابوند رو تخت و گفت؛

- حالا که از امشب نیستم، پس کامل می خورمت بعد می رم.

سرش رو نزدیک السا برد و تا دهنش رو باز کرد لبای السا رو ببوسه السا گفت؛

- قول دادی سالم برگردی.

- آره، هر موقع تونستم بهت زنگ می زنم.

- یه ماه نشه دو ماه!

- باشه عزیزم، دیگه هیس شو.

و بعد لبای السا رو کشید تو دهنش و نوشید و خیس کرد و با دستش لباس السا رو از تنش در

آورد و خودشم برهنه کرد و گفت؛

- خیلی خیلی می خوامت.

و بعد پرید روی السا که السا آخ ریزی گفت و خواست جیغ بکشه که سهیل با لباس خفه اش کرد

که جیغ السا تو گلویش خفه شد و سهیل گفت؛

- سعی کن جیغ نرنی وگرنه همه می شنون آبرومون می ره.

- وحشی.

- من همینم.

- نمی خوام باشو.

- من تا یه ماه پیشت نیستم پس بهتره یه امشب رو تحمل کنی.

فشاری بهش وارد کرد و گفت؛

- باشه السا؟

- آخ، باشه باشه.

- آفرین قربونت برم.

و بعد خودش رو کامل به السا چسبوند که السا چند بار تکون خورد و سهیل گفت؛

- تکون نخور خب.

- نیخوام، دلم دلد می تونه.

- خوب می شه، عشقم تکون نخور که قفلت می کنم.

- آخ. اصلا پشیمون شدم.

- مته این که باید نازت کنم تا بذاری.

- اوهوم.

- عاشقتم.

- شکمم .

- خوب می شه.

و بعد دستی رو شکمش کشید.

– اوه، خیلی داغی.

سهیل دست از نوازش کشیدن برداشت و صحنه فرت.

نکته ؛

همیشه یادتون باشه این دنیا و روزگار هر چی باشه آدم خوب و خیر باز هم هست، کمیاب هست، ولی هست، نیازی نیست خیر رسوندن حتما پولی باشه، وقتی یه روزی دیدی یکی زمین خورد و تونستی از بی پناهِش دستش رو بگیری و بلندش کنی این یعنی خیر کردی و وجدان به خرج دادی، این یعنی بزرگواری که حاکم فرماست.

ساعت دو صبح شد و رایا و سهیل از همه خداحافظی کردن و کوله شون رو برداشتن و سهیل السا رو به خونه پدر و مادر خود برد و قرار شد تا پایان ماموریت السا خونه پدر و مادر سهیل بمونه.

روزها از پی هم می گذشت و سارینا و السا روزهای سختی رو طی می کردن، هر دو روزای بی عشق براشون سخت بود، سارینا دلش رایا رو می خواست و السا سهیل و می خواست سهیل و رایا دیر به دیر بهشون زنگ می زدن، السا همش غمبُرک می زنه و از دوری سهیل ناراحته، دلش عشقش رو می خواد، بودن کنارش رو می خواد، سخته نبودن.

سخته عشقت ازت دور باشه، سخته ندیدن چشماش، سخته تحمل کردن دوریش، سخته اسیر دل بودن، اسیر که بشی دیگه اسیری و تمام.

حالا بیست روز از نبودن رابا و سهیل می گذره، بیست روزه که سارینا و السا شب و روز شون شده غمبُرک زدن در گوشه ای از خلوت ترین جا و زوم کردن به یه جای ناهموار، بیست روزه که دارن دوری هم دیگه رو تحمل می کنن، بیست روزه که دل هاشون بی تابی عشق شون رو می

کنه، بیست روزه که خواب و خوراک درست و حسابی ندارن، السا لج می کنه و کم خوری می کنه، غذا بدون سهیل بهش مزه نمی ده، حتی اگه خوشمزه ترین غذای دنیا باشه.

دل های همیشه بی قرارشون بی قرار تر از همیشه شده، بی تاب تر از همیشه شده، هر کی نگران عشقشه، که الان عشقش کجاست؟ حالش چطوره؟ غذا می خوره؟ خوب هست؟ چی کار داره می کنه؟ تو چه وضعی هست؟ تو چه موقعیتی هست؟ و ...

دو روز دیگه گذشت امروز صبح السا به رخوت از خواب بلند شد و حالت تهوع گرفت و فوری به دستشویی رفت و بالا آورد و دست و صورتش رو شست و اومد بیرون که پدر سهیل بهش گفت:

- دخترم رنگت چرا پریده؟ خوبی؟

- خوبم، چیزی نیست.

- اگه حالت خوبه نیست بریم دکتر.

- نه نه چیزی نیست.

- مطمئنی حالت خوبه؟

- بله پدرجون، ممنون.

- باشه دخترم، برو یه کم استراحت کن.

- دیشب خوابیدم سهیل زنگ نزد؟

- نه .

- باشه ممنون.

و دماغ تر از همیشه راه اتاق رو در پیش گرفت و باز کنار تخت نشست و کز کرد و گوشیش رو برداشت و به گوشی سهیل زنگ زد و طبق معمول صدای زنی که می گفت :

« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است لطفا بعدا تماس حاصل فرمایید ».

السا از این صدا کلافه شد و نگران سهیل بود، دلش آغوش و گرمای عشقش رو می خواست، محبت هاش رو می خواست، نوازش هاش رو می خواست و عجیب دل تنگ سهیل شده بود ظهر شد مادر سهیل السا رو صدا زد تا بره ناهار بخوره اما السا نرفت و مادر اومد از اتاق خارجش کرد و برد آشپزخونه رو صندلی نشوندش و گفت؛

- می شینی غذات رو کامل می خوری، این چند وقته ضعیف شدی.

- ممنون مادر جون اشتها ندارم.

- بخور اشتها باز می شه.

السا کمی خورد و اضافه آورد که مادر باز گفت؛

- کامل بخور.

- سیر شدم ممنون.

پدر هم گفت؛

- سهیل بیاد تو رو این طوری ببینه فکر می کنه ما خوب بهت نرسیدیم دیگه فکر نمی کنه که تو کم خوری می کنی، بخور جون بگیری.

السا بغض کرد و از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش که پدر هم به دنبالش رفت و دستش رو کشید و گفت؛

- قرار نشد ناراحت بشی عزیز دلم.

- ناراحت نشدم.

- پس چرا دمغی؟

- سهلیم رو می خوام.

- هشت روز دیگه تحمل کنی میاد.

السا سکوت کرد که پدر گفت؛

- استراحت کن عروس گلم، دختر خوشگلم.

- چشم.

- آفرین دخترم.

- من برم؟ کاری نداری باهام؟

- نه.

- پس برم، فعلا.

- فعلا.

پدر رفت و السا رو تخت نشست و باز کز کرد و زانوهاش رو بغل کرد و به گوشه ای زل زد و زوم شد، کار هر روز و هر شبش شده بوده خیره شدن به یه جای نا معلوم، سارینا هم این روزها حال خوبی نداشت، اما، غذاش رو کامل می خورد، اما، دیگه مثل قبل به خودش نمی رسید، آرایش نمی کرد، فقط به فکر رایا بود و بس.

روز ها برای سارینا و السا دیر می گذشت و برای رایا و سهیل زود، چنان غرق ماموریت بودن که گذر زمان رو حتی احساس هم نمی کردن،

یه عرض ادب خدمت دوستان و یه چیزی بگم که کار هام و رفتارهام و نوشته هام رو منظور نگیرید.

من هر چی می گم از ته دلمه و بی منظورم و اما، یک نفر معترض شد که چرا در حین قسمت بندی رمان علایق و تمجید های مخاطبینم رو در لایه های رمان قرار می دم؟

کلا بی منظور گذاشتم صرفاً برای تنوع، اگه کسی منظور گرفت، بدونه که من قصدی نداشتم و فقط برا تنوع گذاشتم و دیگه علایق و تمجیدها و نقد های همیشگی تون رو در انهنای رمان قرار نمی دم.

تشکر که وقت تون رو می ذارید رمانم رو می خونید.

#نویسنده_شکیبا_پشتیبان

دو روز بعد

شب، السا از دلتنگی تو اتاق غمبزرگ زده و تو خودش مچاله شده، ماموریت سهیل و رایا تموم شده و برگشتن، رایا به دست چپش تیر خورده و بردنش اتاق عمل و خانواده تو بیمارستان و سهیل اومده خونه پدر و مادرش تا السا رو با خودش ببره و می ره تو خونه ساعت ۲۱:۰۰ شب هست و پدر و مادر تو سالن کنار هم نشستن و در حال چای خوردن و وقتی سهیل رو می بینن ذوق زده می شن و هم دیگه رو تو آغوش هم می گیرن تا این که سهیل می گه:

- السای من کو؟

مادر گفت؛

- تو اتاق.

- حالش خوبه؟

پدر گفت؛

- برو خودت ببین نبودی با خودش چی کار کرده!

- چی شده؟

- برو ببین.

سهیل نگران فوری رفت سمت اتاق و دید السا رو تخت مچاله شده رفت کنارش نشست و صداش کرد و گفت؛

- آروم جونم؟ سنگ صبورم؟ السا من؟

السا به خیال این که حتما خیالاتی شده پر بغض گفت؛

- سهیل می بینی؟ صدات تو گوشمه چرا نمیای؟ دلم برات تنگ شده.

- الی جونم؟ من اینجام خیالاتی نشدی، بغض نکن زندگی من.

السا نشست و رو به روش رو دید

و گفت؛

- خواب نیستم؟ خودتی سهیلم؟

- آره عزیز دل سهیل.

السا بغضش رو شکست و خودش رو پرت کرد تو بغل سهیل و با گریه گفت؛

- دلم برات تنگ شده بود سهیلم.

- من بیشتر قربونت برم.

السا با دستای کوچیکش سهیل رو محکم بغل کرد و گفت؛

- دیگه تنهام نذار.

- باشه عزیزکم، عروسکم، فدات بشم بشکن بغضت رو.

- خیلی عاشقتم.

- منم عاشق خانومم هستم همه دنیامی، منم دلم برات تنگ شده بود، نفسم.

- تو هم نفسمی.

- قربونت برم جدا می شی اون صورت خوشگلت رو ببینم؟

- نه بذار تو بغلت بمونم.

- باید ببرمت جایی.

- بعد.

- الان.

- بعد.

- عزیز دلم؟ اون کمر نازکت رو فشار بدم آرام بشی؟

- آره.

- ای جونم خانومی خوشگلم، ای به چشم.

و بعد السا رو محکم تر تو بغلت فشرد و با تمام وجود بهش فشار وارد کرد و گفت؛

- دلم برا گرمی بدنت هم تنگ شده بود.

و بعد محکم تر فشارش داد و گفت؛

- الان آرامی؟

- آره، نبودی خیلی بهم سخت گذشت.

- السا حالا جدا شو.

- نمی خوام.

- عزیزم بعد انقد فشارت می دم که استخون هات خورد بشه خوبه؟ حالا جدا شو .

السا جدا شد که سهیل وقتی صورت رنگ پریده و بدن لاغر السا رو دید نگران و عصبی گفت؛

- تو چرا این جوری شدی؟

- هیچی

سهیل با صدای بلند گفت؛

- حرف بزن ببینم.

السا ناراحت گفت؛

- چرا سرم داد می زنی؟

- چرا این طوری شدی هان؟

- سرم داد نزن.

- حرف بزن.

- نمی خوام، داد نزن.

سهیل دست السا رو گرفت و بلندش کرد و برد از اتاق بیرون و رفت سالن و رو به مادرش گفت؛

- مامان؟

- بله؟

- من السا رو سالم بهتون دادم این چه وضعشه چرا لاغر و رنگ پریده شده؟ مامان؟

- کم خوری کرد.

- چرا؟ مگه بهش نرسیدین؟

- خیلی هم بهش رسیدیم خودش کم خوری کرد، همش بهونه تو رو می آورد لب به هیچی نمی زد.

سهیل متعجب سمت السا برگشت که السا سرش رو انداخت پایین و سهیل گفت؛

- آخه عزیزم، من که رفتم بمیرم، رفتم ماموریت و برگشتم چرا خودت رو اذیت کردی؟

السا اشکش ریخت و گفت؛

- حق نداری حرف از مرگ بزنی.

- الهی من فدای خانوم گلم بشم.

- حق نداری.

- باشه عزیز دلم.

بعد کمی مکث گفت؛

- یه چیز باید بهت بگم قول بده تحمل کنی و گریه نکنی؟

- چی؟

- قول بده السا؟

- بگو دیگه.

- خوبی؟

- آره بگو.

- راستش ...

- چی؟

- رایا تیر خورده بردنش اتاق عمل ...

السا دیگه بقیه حرفش رو نشنید و از حال رفت که سهیل بغلش کرد و روی مبلی نشست و مادر فوری آب آورد پاشید روی صورت السا و السا به هوش اومد و با داد و گریه گفت:

- منو ببر پیش داداشیم، داداشیم رو می خوام.

- السا خانومم آروم باش عزیز دلم.

السا محکم به سینه سهیل کوبید و گفت:

- داداشیم، داداشیم، داداشیم.

سهیل دست السا رو گرفت و بوسید و گفت:

- باشه می برمت پیشش، آروم باش.

- ببرم دیگه.

- آروم بگیر ببرمت.

- می بری منو؟

- آره

السا اشکش رو پاک کرد و گفت:

- منو ببر.

- سهیل از جاش بلند شد و السا رو تو بغلش نگه داشت و برد تو اتاق و گفت:

- یه لباس خوب بپوش بریم.

السا فوری آماده شد و بعد به همراه سهیل از خونه خارج شد و سوار ماشین شدن و سهیل سمت بیمارستان حرکت کرد همون طور که تو تاریکی داشت رانندگی می کرد رو به اگلسا گفت:

- السا بخوای اونجا داد و فریاد راه بندازی میارمت خونه ها!

- تند تر برو دیگه

- السا گوش می کنی چی می گم؟

- آره، باشه.

- آفرین قربونت برم.

صحنه فرت.

رسیدن بیمارستان و السا فوری از ماشین پیاده شد و بدون این که منتظر سهیل بمونه دوید به سمت بیمارستان و سهیل هر چی صداش کرد صبر نکرد و دوید و نزدیک بود بی افته که سهیل بهش رسید و دستش رو گرفت و گفت؛

- با من میای.

- بذار برم

- با هم می ریم

و بعد به دست السا فشاری وارد کرد و محکم نگه داشت که؛

- آی

- چیه؟

- دستم درد گرفت چرا فشار می دی؟

- حرف نزن السا.

- دستم رو ول کن.

- نه، راه بیا.

- نیخوام، دستم رو شکستی ول کن خودم میام.

سهیل دستش رو ول کرد و گفت؛

- همین جا بمون الان میام.

- کجا؟

- تکون نمی خوری.

- باشه.

سهیل به سمتی رفت که پسری بود و مدام به السا نگاه می کرد و وقتی بهش نزدیک شد چنان سیلی محکمی به گوشش زد که برق از هوش پسر پرید و سهیل گفت؛

- بی ناموس بی خانواده یه بار دیگه اون چشمای هرزت عشق منو دید بزنی از حدقه درشون میارم گم شو برو تا نکشتمت.

پسرک با دیدن چشمای به خون نشسته سهیل فرار رو بر قرار ترجیح داد و فوری از دیدش خارج شد و رفت و سهیل هم رفت سمت السا که السا شرمگین سرش رو انداخت پایین و گفت؛

- ببخشید.

- دیگه نمی دوی ها؟

- باشه.

بعد با هم رفتن پشت اتاق عمل و همه پشت اتاق عمل بودن و بعد از یک ساعت رایا رو با برانکارد نیمه بیهوش آوردن بیرون و بردنش بخش و همه خواستن هجوم ببرن که سهیل گفت بذارن اول السا ببینتش که اول السا رفت داخل و کنار رایا نشست و گفت؛

- داداشی چشات رو باز کن.

رایا چشمش رو به سختی باز کرد و گفت؛

- جونم خواهری؟

- دلم برات تنگ شده بود، خیلی درد داری؟

- نه قربونت برم، خسته ام فردا صحبت می کنیم اجازه می دی بخوابم عزیزم؟

- باشه.

- فدا

السا خم شد پیشونی رایا رو بوسید و رایا هم چونه السا رو بوسید و گفت؛

- رنگ صورتت پریده، لاغرتر شدی.

- چیزی نیست، تو استراحت کن.

- چیزی شده؟

- نه.

- باشه، ولی، فردا حتما بهم می گی، شبت رایایی عزیزم.

- شب تو هم شیک خوب بخوابی.

رایا چشمش رو بست و زود خوابش برد السا از جاش بلند شد و رفت بیرون و به بقیه گفت که رایا

خوابیده نرن پیشش، بمون فردا صبح و خواست بره پیش مادرش که سرش گیج رفت و نزدیک

بود بی افته که مروا گرفتش و گفت؛

- حالت خوب نیست؟

- مهم نیست.

- هست، آقا سهیل؟

سهیل نزدیک شد و گفت؛

– بله؟

– بگیر زنت رو، السا حالش خوب نیست.

سهیل رو به السا گفت؛

– ببینمت.

و بعد السا چرخوند سمت خودش و بهش دقیق شد و گفت؛

– صورتت شده کج دیوار، بیا بریم بخش.

– نمیام.

– السا بیا بریم.

– نمیام.

– یه سرِّم می زنه خوب می شی.

– یه آبمیوه بخورم خوب می شم.

– لچ نکن خانومم.

– نمی خوام.

– باشه، ولی اگه حالت بد بشه من می دونم با تو.

بعد رو به مروا گفت؛

– مروا پیش السا بمون می رم بیرون میام.

– باشه.

مروا دست السا رو گرفت و کنار مادرش رو صندلی راهرو نشوند و پدرش اومد مقابلش قرار گرفت و گفت؛

- سهیل کجا رفت؟

مروا گفت؛

- بیرون، الان میاد.

- السا تو چرا رنگت پریده دخترم؟ حالت خوب نیست؟

- خوبم بابا.

مروا گفت؛

- دروغ می گه بابا اگه نگرفته بودمش با سر می خورد زمین.

مادر گفت؛

- بیا تا اینجاییم برو پیش یه دکتر یه سرم بزن.

- نمی خواد.

مروا گفت؛

- چرا لجبازی می کنی؟

- نمی خواد.

- به خاطر خودت می گیم.

- می دونم.

که تو همین لحظه سهیل با چند تا آبمیوه و کلوچه اومد و به پدر و مادر و مروا داد و کنار السا نشست و آبمیوه رو باز کرد و داد دست السا و کلوچه رو باز کرد و گفت؛

- بخورش.

- باشه.

السا آبمیوه رو به همراه کلوچه خورد و گفت؛

- ممنون.

- گرسنه ات نیست؟

- نه.

- گرسنه ای پس.

السا سکوت کرد و چیزی نگفت، واقعا هم گرسنه اش بود سهیل دست السا رو گرفت و گفت؛

- پاشو بریم خونه.

- من می خوام بمونم.

- می ریم خونه صبح میاییم.

- نه.

- همون که من گفتم می ریم خونه.

- سهیل؟

- کوتاه هم نیام.

بعد از جاش بلندش کرد و رو به پدر گفت؛

- پدر جون شما پیش مادر و مروا هستین دیگه؟

- بله پسرم شما برید مراقب خودتون هم باشین.

- باشه ممنون، فعلا.

و حرکت کرد و دست السا رو کشید که السا معترض شد و گفت؛

- نمی خوام نمیام ولم کن.

- حرکت کن السا.

- منم می خوام بمونم.

- نخیر

- سهیل؟

- هیس السا.

بعد دیگه به غُر زدن های السا توجهی نکرد و از شلوغی بیمارستان عبور کردن و خارج شدن و سوار ماشین شدن و به سمت خونه حرکت کردن السا هم قهر کرد و وقتی رسیدن پیاده شدن و رفتن تو خونه و سهیل بلافاصله شروع کرد به کالباس درست کردن، السا تو اتاق خوابش برد و سهیل بعد پونزده دقیقه غذا رو درست کرد و روی میز چید و رفت اتاق السا رو صدا زد و تکونش داد و گفت؛

- السا خانومی؟ پاشو دیگه قربونت برم.

- خوابم میاد.

- غذا بخور بعد دوباره بخواب. پاشو عزیزم.

- نمی خورم.

- عشق لوسم پاشو.

دست السا رو گرفت و از تخت بلندش کرد و از اتاق برد بیرون سمت آشپزخونه روی صندلی رو به روی میز نشوندش و موهاش رو کنار زد و انداخت پشت گوشش و گفت؛

- خانومی خواب آلو.

لقمه ای گرفت و به خورد السا داد و یکی هم برا خودش درست کرد و خورد که السا گفت؛

- بی نمکه.

سهیل لقمه دیگه ای گرفت و با نمکدون کمی روش نمک پاشید و به خورد السا داد و باز برا خودش لقمه گرفت و خورد که این بار السا گفت؛

- آب

سهیل لیوان رو پر آب کرد و کنار السا گذاشت و السا آب رو نیمه خورد که خوابش کلا پرید و غذا رو باهم خوردن و جمع کردن و گذاشتن تو سینگ و رفتن تو اتاق رو تخت دراز کشیدن که سهیل گفت؛

- بخوابیم که بدجور خسته ام.

حالا السا خوابش نمی اومد موهای سهیل رو گرفت تو دستش و بهم ریخت که سهیل گفت؛

- السا نکش، بخواب.

- خوابم نمیاد.

بعد خودش رو پیچ داد روی سهیل قرار گرفت و لبش رو چند بار بوسید و لباس رو غنچه ای کرد که سهیل گفت؛

- بذار بخوابم.

- نیخوام.

- شیطونی نکن السا برات گرون تموم می شه ها؟

- نخیرم.

دوباره لب سهیل رو بوسید و گفت؛

- دوستت دارم.

- السا؟

- جونم سهیلم؟

- می دونی داری چی کار می کنی؟

- دارم برا عشقم دلبری می کنم.

- دلبری هات بی جواب نمی مونه ها؟

السا لبخندی زد و گفت؛

- می مونه.

- نمی مونه.

بعد موهای سهیل رو کشید که سهیل گفت؛

- السا من پاشم تا به گریه ات نیارم ول کن نیستما!!

- بی خود

- با خود

- نخود

- ای بچه پر رو، به من می گی نخود؟

السا لباش رو غنچه ای کرد و گفت؛

- ببخشید

- پس اذیت نکن.

- نیخوام

بعد بند ریکاوی سهیل رو کشید که سهیل گفت؛

- جنس اذیت های من فرق داره.

السا سرش رو تو سینه سهیل فرو برد و سینه مردانه اش رو بوسید که سهیل گفت؛

- شیطونی نکن عزیزم، بخواب.

- نه منو از خواب پروندی تو باید بیدار بمونی.

- می خوای؟

- چی؟

- جواب دلبری هات.

السا سرخ شد و چیزی نگفت ولی باز طولی نکشید که لب

هاش رو روی لب های سهیل قرار داد و بوسید که سهیل گفت؛

- خجالتت کو؟

- رفتی ماموریت با خودت بردی.

- من عشق خجالتیم رو می خوام.

- نیست.

- هست.

- نیست.

- این بوسیدن حساب نیست.

- نخیرم.

- داری دیونه ام می کنی.

- تو دیونه بودی.

- ای وروجک، برو عقب.

- چرا؟

- بخوابیم.

- نه

سهیل چرخید و این بار خودش روی السا قرار گرفت و گفت؛

- کوچولوی نانا.

- هوم؟

- عروسک.

- بخوابیم.

- خیال کردی، من که گفتم تا به گریه ات نیارم ول کن نیستم.

- نیخوام.

- خب می خواستی دلبری نکنی که حالا بخوامت.

- نمی خوام.

- خوشگل منی.

- اوهوم.

- فسقلی.

فشاری به کمر السا آورد و لباس و زیر پوشش رو در آورد و لباس رو گذاشت رو لب السا و پر ولع نوشید و موهای السا رو کشید و السا هم چنگی به موهای سهیل زد و عقب کشید که سهیل گفت؛

- چیه؟

- بخوابیم.

- خیال کردی.

و بعد محکم لب های السا رو به دندون گرفت و فشارش داد و گفت؛

- تقصیر خودته داغم کردی.

السا تا خواست بلند بشه سهیل نفس هاش رو پاشید تو صورت السا و خم شد سمت گردنش و هر قسمتی رو بوسه ریزی می زد و وقتی السا دستش رو سینه ی مردانه سهیل قرار گرفت سهیل محکم گردن السا رو به دندون گرفت که جیغ السا باعث شد گوش هر دو شون سوت بکشه سهیل رفت پایین تر و گونه هاش رو بوسید، رفت پایین تر لباس رو بوسید و محکم به دندون گرفت که اشک از درد تو چشمای السا حلقه بست .

صحنه فرت و هنوز ساعتی نگذشته بود و یک ساعت نشده بود که السا ملتمس گفت؛

- اشتباه کردم پاشو.

- نه

- سهیل پاشو.

- هیس!

- پاشو. بسه.

- آرام بگیر.

- پاشو حالم خوب نیست.

السا دلش درد گرفته بود و حالت تهوع داشت آخر کم آورد و از درد اشکش ریخت که سهیل کنار کشید و السا فوری رفت سمت دستشویی و بالا آورد و دست و صورتش رو شست و بی حال رفت تو اتاق لباسش رو پوشید که سهیل هم لباسش رو پوشید و نگران گفت:

- چی شده؟ حالت خوبه؟

- مهم نیست.

و تا خواست قدمی برداره از حال رفت که سهیل گرفتش و صداش زد:

- السا خانومی؟ چه ات شده؟ پاشو.

فوری بردش آشپزخونه و روش آب پاشید که السا چشماش رو باز کرد و سهیل نگران گفت:

- خوبی خانومم؟

- خوبم.

- می دونستی دروغگوی خوبی نیستی؟

- چطور؟

- حالت چطوره؟

- خوبم.

- باز داری دروغ می گی.

- حالم خوبه.

- باز هم دروغ.

بعد رفت تو اتاق و السا رو گذاشت رو تخت و گفت؛

- لباس بپوش آماده شو بریم دکتر.

- نمیام.

- میای.

- نه نه نه.

- چرا لجبازی می کنی؟ رنگت پریده، حالم که نداری.

- خوب می شم.

- آماده شو.

السا هجه هجه گفت؛

- نِ مِیِ یِ ا م.

- به زور می برمت.

السا رفت زیر پتو و گفت؛

- من حالم خوبه.

سهیل رفت سمت کمد و شال و مانتوی السا رو برداشت و السا رو به زور از روی تخت بلندش کرد

و گفت؛

- تن کن بریم.

- نمیام.

- عزیزم؟ چرا لج می کنی آخه؟ اگه بیای بریم یه آزمایش بدی قول می دم تا صبح پیش رایا بمونی.

- می ذاری؟

- آره.

- کلک نمی زنی؟

- نه گلم، آماده شو بریم.

السا فوری لباس پوشید و سهیل هم لباس پوشید و با هم از خونه خارج شدن و سوار ماشین شدن و سهیل تو تاریکی سمت بیمارستان رانندگی کرد خیابان تو سکوت بود و عبور و مرور کم بود پونزده دقیقه بعد رسیدن بیمارستان و رفتن سمت بخش که پدر رو تو راهرو دیدن و پدر گفت؛

- شما چرا برگشتین؟

سهیل گفت؛

- السا حالش خوب نیست آوردمش آزمایش بده.

السا گفت؛

- مامان و مروا کجان؟

- تو نماز خونه خوابیدن.

سهیل گفت؛

- پدر جون با اجازه بریم پیش دکتر بعد میاییم.

- باشه پسرم برید.

سهیل دست السا رو کشید و برد پذیرش و از یه پرستار سراغ دکتری رو گرفت و بعد با راهنمایی بردش بخش و رو تخت خوابونده و دکتر زنی اومد کنارش و گفت؛

- خب مشکل تون چیه ؟

السا سکوت کرد که سهیل گفت؛

- سرگیجه داره، رنگ پریدگی، حالت تهوع.

- چند وقته که این طوری هستن؟

سهیل رو به السا گفت؛

- السا از کی این طوری هستی؟

السا آب دهانش رو قورت داد و گفت؛

- یه هفته.

- بسیار خب می گم فشارتون رو بگیرن و به سِرْم بهتون بززن و یه چند تا آزمایش هم می نویسم که باید انجام بدین.

السا " باشه " ای گفت و دکتر رفت و سهیل عصبی گفت؛

- یه هفته است بعد الان داری می گی؟

- چیز مهمی نبود.

- خیلی هم مهمه، برا چی پنهنون کاری می کنی نمی گی السا؟

- فقط نمی خواستم ناراحتت کنم.

- یعنی چی؟ من شوهرتم باید بدونم زنم چشه؟!

- چرا داد می زنی؟

- خوب می کنم، دیگه چی شده که نمی دونم؟

- هیچی.

- قبل این که بفهمم بهم بگو.

- هیچی.

که تو همین حین پرستار اومد و فشارش رو گرفت و گفت؛

- فشارش پایینه

بعد گفت؛

- آستینت رو بزن بالا.

السا نگاهی به سهیل کرد که سهیل دلش نیومد ببینه دارن ازش خون می گیرن به خاطر همون روش برگردوند و السا آستین لباسش رو زد بالا و پرستار از دست السا خون گرفت که؛

- آخ.

پرستار رو دستش چسب زد و گفت؛

- تموم شد، تا دو ساعت دیگه جوابش میاد.

- ممنون.

بعد پرستار دوباره گفت؛

- الان یه پرستار دیگه میاد بهت سرُم می زنه، فعلاً.

پرستار رفت و سهیل برگشت سمت

السا و دید که داره آستینش رو میاره پایین فوری دستش رو گرفت و روی چسب رو بوسید و گفت؛

– عشقمی، عزیز دلمی خانومم، دوست ندارم مریض بشی، اگه خدای نخواستہ چیزیت بشه برا سالم کردنت دنیا رو به هم می ریزم.

کمی مکث کرد و گفت؛

– دردت اومد؟

– یه کم.

– دردات به جونم.

– عههه، خدا نکنه.

– حرف نباشه.

بعد السا رو خوابوند رو تخت که تو همون حین یه پرستار دیگه اومد به السا سرم زد و رفت و سهیل رو به السا گفت؛

– بخواب عروسکم.

– می خوام بیدار بمونم ببینم جواب آزمایشم چیه؟!

– بیدارت می کنم تو فعلا بخواب.

– باشه.

– دوستت دارم، شبت بخیر.

طولی نکشید که السا خوابش برد و زمان گذشت و جواب آزمایش اومد و سهیل السا رو بیدار کرد و دکترش گفت که به خاطر کمبود ویتامین هست و بدنش ضعیف شده و نسخه دارو نوشت و گفت باید چیز های مقوی بخوره و بعد گفتن یه سری نکات رفت و سهیل هم رفت بیرون و با کیک و آبمیوه اومد پیش السا بازشون کرد و گفت:

- بخور.

- عصبی؟

- عصبی نیستم عزیزم، بخور جون بگیر.

- عصبی هستی.

- نیستم.

- هستی.

- نیستم، آبمیوه رو با کیک بخور.

- باشه.

السا همه رو خورد و گفت؛

- خوردم.

- آفرین عروسکم، از این بعد هر روز بهت چیزای مقوی می دم بخوری.

- چشم.

- فدای چشمای خوشگلت بشم.

- خدا نکنه.

- خب بسه هر چی بیدار موندی بگیر بخواب.

– باشه.

سهیل شروع کرد به نوازش دادن السا و السا با نوازش های سهیل بالأخره خوابش برد و سهیل
چونه السا رو بوسید و روی صندلی کنار السا خوابش برد صبح وقتی بیدار شد کش و قوسی به
بدنش داد و رفت دست و صورتش رو شست و اومد پیش السا و وقتی مطمئن شد السا خوابه رفت
پیش رایا و دید که بیداره و نزدیکش رفت و گفت؛

– سلام حال مریض چطوره؟

– سلام ممنون، خوب شد اومدی بیا کمکم کن بلند شم.

– چرا؟

– بابا گفت حال السا خوب نیست می خوام برم پیشش.

– آره، کم جون شده ویتامین بدنش کمه، الانم خوابه.

– بیا کمک کن بلند بشم.

سهیل به رایا کمک کرد و رایا از روی تخت اومد پایین و گفت؛

– من رو ببر پیش السا.

– خوابیده.

– اشکال نداره، من رو ببر پیشش.

– باشه.

سهیل حرکت کرد و رایا هم به دنبالش تا این که رسیدن به پیش السا و آروم صداس زد که سهیل
گفت؛

– بذار بخوابه.

- چی شده این قدر ضعیف شده؟

- کم خوری کرده.

- چرا؟

- حتماً عشقت الان به خاطرت کم خوری کرده ضعیف شده.

- آهان.

- بیا برو بیرون ببینم.

- من رو داری محترمانه پرت می کنی بیرون دیگه؟

- آره.

- خواهر خودمه نمی رم.

- الان زن منه، برو بیدار شد صدات می کنم.

تو همین لحظه السا تو خواب و بیداری سهیل رو صدا زد و خواب آلود گفت؛

- سهیل؟

- جونم؟

- آب.

- باشه.

بعد جعبه آب معدنی رو باز کرد و دستش رو زیر سر السا برد و کمی بلندش کرد و آب رو به

خوردش داد و السا گفت؛

- بسه.

السا خواست دوباره بخوابه که چشمش خورد به رایا و فوری نشست که دست سرُم زده اش درد گرفت و اخماش جمع شد و سهیل گفت؛

- چی شد؟

- دستم.

- ببینم که!

سهیل دست السا رو گرفت و آروم ماساژ داد و گفت؛

- الهی من قربونت بشم.

رایا هم گفت؛

- نخیر من.

- حساب تو جداگونه اس.

رایا رو به السا گفت؛

- حال خواهر کوچولوم چطوره؟

- خوبم داداشی.

- برا چی به خاطر این بی شعور کم خوری کردی؟

- عه داداش!؟

سهیل گفت؛

- اولاً این به درخت می گن.

بعد ژستی گرفت و گفت؛

- دوماً چون عشقشتم.

- برو که خواهرم رو چیز خورش کردی.

بعد رایا رو به السا گفت؛

- عزیزم شوهرت از منم سالم تره،

بعد اشاره به دست پانسمان شده خودش کرد و گفت؛

- ببین، دست من که گلوله خورده، وگرنه شوهرت هرکولی هست برا خودش.

- من فدای داداشیم بشم.

السا دلش برای آغوش برادرش پر پر می زد خیلی وقت بود برادرش رو ندیده بود و حالا که دیده دلتنگ آغوشش شده اما، نمی دونست چجوری بیان کنه سرش رو انداخت پایین و بی مقدمه گفت؛

- بغل.

سهیل و رایا هم زمان نگاهی به هم دیگه کردن و با هم گفتن؛

سهیل، رایا - بغل من.

سهیل گفت؛

- نخیر من.

- برو تو بغلت رو کردی، بغل من.

- من عشقشتم.

- منم داداشتم.

- بیا برو بابا عشق مهم تره تا داداش.

- برو بابا برا خودش هندونه می ذاره زیر بغل.

سهیل رو به السا گفت؛

- السا خانومی؟ بغل من.

رایا هم گفت؛

- بیا برو گم شو من یه خورده با خواهرم تنها باشم.

- چرا؟

- چون قبلاً عشق بازیت رو کردی.

- بی شعور، عشقم خجالت کشید.

- بی شعور عمته.

- امشب روح عمه ام میاد تو خوابت.

- برو بابا، برو بیرون.

- ای بابا.

رایا با تک دستش سهیل رو هل داد و سمت بیروت هدایت کرد و گفت؛

- بقیه راهم خودت برو.

- می رم صبحونه تهیه کنم.

- آفرین داماد چیز فهم برو زود.

سهیل رفت و رایا هم رفت کنار السا و دست برد زیر چونه اش و سرش رو بلند کرد و گفت؛

- چیه آبجی؟

- هیچی.

- حالا بیا بغل ببینم.

- داداشی؟

- جونم؟

- دستت؟

- مهم نیست.

و بعد السا رو کشید تو بغلش و به خودش فشارش داد و گفت؛

- عزیزم دیگه نبینم کم خوری کنی.

السا سرش رو تو سینه رایا فرو برد و گفت؛

- دلم برا آغوشت تنگ شده بود.

- ای جون

- دستت خیلی درد می کنه؟

- عمل کردم دیگه عزیزم نمی شه که درد نکنه.

- خیلی؟

- نه یه کوچولو.

بعد السا دماغ گفت؛

- اون یکی دستت رو نمی تونی حلقه کنی.

- می توئم.

- تو گچ که.

- درش میارم.

- نمی خواد.

بعد کمی مکث رایا گفت؛

- خب دیگه جدا شو دیگه.

- خسته شدی ازم.

- باشه بمون.

السا ازش جدا شد و گفت؛

- خسته شدی.

- نه عزیزم.

- آره مشخصه دروغگو.

- من دروغگو نیستم قربونت برم.

- هستی، تو از من خسته شدی.

- اشتباه می کنی.

- من اشتباه نمی کنم.

- من هرگز از آجی کوچولوم خسته نمی شم، هیچوقت و هرگز.

بعد گونه السا رو بوسید و گفت؛

- اینم یه بوس رو گونه ی سرخ و خوشگلت.

- ولی ...

- ولی نداره عزیز دلم، من فقط یه کم بدنم بی حس، من ازت خسته نمی شم، بذار یه چیز بهت بگم همیشه یادت بمونه.

- چی؟

- ترنم وقتی زنده بود گفت آدم ها از چهار چیز هرگز خسته و بیزار نمی شن.

یک، پدر و مادر از فرزند.

دو، فرزند از پدر و مادر

سه، زن از عشقش و مرد از عشقش

چهار، برادر از خواهر و خواهر از برادر.

گوش کردی چی گفتم خواهری؟

- آره، تو ترنم رو دیدی؟

- آره خیلی بچه بودم که فوت شد.

- حرف قشنگی زد.

- آره، روح خیلی بزرگی هم داشت خیلی بخشنده بود.

- مثل من.

- نه، تو مثل اونی.

- ترنم خیلی زیبا بود من عکسش رو تو اتاق بابا دیدم.

- تو هم خیلی زیبایی حتی از مروا هم زیباتری.

- مروا قشنگه.

- آره مروا هم خیلی خوشگله، اما، تو زیباییت دو برابر طوری که همه جذبت می شن، چه دختر چه پسر.

- البته الان شوهر دارم.

- می دونم.

- حالا از من خسته نشدی؟

- نه عزیز دلم.

- بغل.

- نه دیگه پررو نشو.

- بی تلبیت.

- لوس

- می گیرم بوس.

رایا خواست پیشونی السا رو ببوسه که سهیل با کلی آرمیوه و کیک اومد و دید گفت؛

- اوووو چه خبرته؟ برو عقب.

رایا گفت؛

- چرا؟

- برو زن خودت رو ببوس، به زن من چی کار داری؟

- خواهرمه دلم می خواد.

- برو بابا، خواهر شما زن منه.

- قبل این که زنت بشه، خواهر منه.

- الان دیگه مال منه.

- بیا من رو بزنی.

- بله که می زنی چی فکر کردی پس؟

- دیوانه.

- عمته.

- عمه ندارم متأسفانه.

سهیل خنده ای کرد و گفت؛

- خداروشکر که نداری عوضش من چهارتا عمه دارم سه تاشون لاغر ورنی یکی شون چاق خیلی.

- بد نگو شبانه میان تو خوابت.

- نه بابا.

- آره مامان.

- یامان.

- حناق

- درد

- کوفت

- زهر مار

- تو وجودت.

- بچسبه تو گلوت.

السا به گلگل هاشون خندید و گفت؛

- بسه.

رایا گفت؛

- باشه.

- داداشی بوس ندادیا؟

سهیل گفت؛

- خودم هستم.

- من گفتم رایا.

- پس من چی؟

- پیچ پیچی.

- بوس.

رایا گفت؛

- باشه عزیزم.

سهیل به لحن شوخی که السا متوجه شوخیش نشد گفت؛

- منم الان می رم پیش همون پرستاره بوس می گیرم شایدم بوس دادم.

السا عصبی شد و گفت؛

- تو خیلی غلط کردی بی شعور.

- آخ فدات بشم، ای جونم، حسود خانوم چه حرصی ام می خوره.

رایا محکم زد به گردن سهیل و گفت؛

- تو برو بعد ببین چجوری به کشتنت می ده!

- آخ، رایا وحشی ای مگه؟ اصلا من تسلیم.

السا گفت؛

- آخر یه بوس مجانی گیر من نیومد.

که تو همین حین پدر و مادر و مروا اومدن و پدر رفت نزدیک السا و سرش رو بوسید و گفت؛

- بیا اینم بوس دختر گلم.

- ممنون باباجونم.

رایا گفت؛

- سهیل در به در بشی.

- چرا؟

- چشمام کور شد از بس به آبمیوه و کیک نگاه کردم بده دیگه.

- آخ آخ ببخشید.

همه با هم سلام و احوال پرسى کردن و سهیل آبمیوه و کیک رو بین همه پخش کرد و همه در

حال خوردن بودن که مروا نزدیک السا شد و گفت؛

- آجی چی شد؟ چرا حالت بد شد؟

- چیز خاصی نیست.

سهیل گفت؛

- خیلی هم خاص.

پدر گفت؛

- دکترش نگفت چی شده؟

- کمبود ویتامین.

- سهیل حواست به دخترم باشه.

- هست از این بعد تقویتش می کنم.

رایا گفت؛

- سرهنگ غفاری زنگ نزد؟

- چرا زنگ زد یک هفته به همه مرخصی داد.

- آخیش من و عشقم این هفته صفا سیتی.

- خوبه استراحت.

وقتی آبمیوه رو خوردن تموم کردن یه پرستار اومد و گفت؛

- آقای رایا سزاوار؟

- بله؟

- شما این جا چی کار می کنی؟

- چطور؟

- بفرمایید رو تخت تون شما هنوز حال تون خوب نشده.

- من حالم خوبه.

- اینو شما نمی گی دکتر تون باید بگه، بفرمایید بریم، وقت معالجه تون.

رایا خیلی بی حوصله گفت؛

- ولش.

پرستار کفری شد و گفت؛

- شما مردا چرا از بیمارستان فراری هستین آخه؟

- می تونی بری.

- نخیر.

بعد رفت سمت رایا و دستش رو گرفت و برد سمت تختش و گفت؛

- رو تخت تون بخوابین تا دکتر تون دوباره بیاد.

- این چه کاری بود کردی؟

- کار خوب.

تو همین حین دکتر اومد و گفت؛

- چی شد فرار کرد؟

- نه دکتر آوردمش.

بعد دکتر رو به رایا گفت؛

- رو تخت بشین.

رایا رو تخت نشست و دکتر گفت؛

- دست تون چطوره؟

- خوبه.

- درد نداری؟

- نه.

- مشخص می شه.

- می خوام مرخص بشم.

- شما فعلاً مهمان مایی.

- بعد دکتر رو به پرستار گفت؛

- وسایل ضد عفونی کننده رو بیار.

- چشم.

پرستار رفت و بعد پنج دقیقه با لوازم ضد عفونی کننده اومد و کنار دکتر قرار داد که دکتر گفت؛

- پانسمان دستش رو باز کن.

- چشم.

پرستار پانسمان دست رایا رو باز کرد و پارچه خونی رو دور انداخت و کنار ایستاد که دکتر رو به

رایا گفت؛

- تکونش نده.

الکل رو برداشت کمی ریخت رو دست رایا که سوزش رو احساس کرد و تحمل کرد و دکتر بعد این که با الکل دست خونی رایا رو تمیز کرد بتادین رو ریخت رو دست رایا که رایا سوزش بدتری رو احساس کرد و عقب کشید که دکتر گفت؛

- مشخص شد درد دارین.

- ندارم.

- مقاومت خوبی داری.

- بده مگه؟

- خوبه.

و قبل این که رایا متوجه بشه دکتر استریل رو کشید رو دست رایا که آخ رایا بلند شد؛

- آخ.

- اینم تحملت.

- ناغافل بود حساب نیست.

- ناغافل یا هر چی ظرفیت همین قدره.

- نخیر من ظرفیتم خیلی هم بالاست.

- باشه، دفعه بعدی هم هست.

- دکتر دستش رو ضد عفونی کرد و رو به پرستار گفت؛

- پانسمانش کن.

- چشم.

پرستار دست رایا رو پانسمان بندی کرد که دکتر گفت؛

- یه مسکن هم بهش بزیند.

- چشم.

رایا گفت؛

- نمی خواد.

دکتر گفت؛

- تجویز من مسکن.

و در هنگام رفتن هم گفت؛

- توصیه می کنم استراحت کنی و از جات بلند نشی.

- کی مرخص می شم؟

- فردا.

- دیره.

- خوبه.

و بعد رفت و پرستار هم به دنبالش رایا دراز کش کرد و بعد پنج دقیقه کلافه شد و بلند شد و اومد

بیرون که پرستار دیدتش و گفت؛

- برگردید سر جاتون لطفا.

- ای بابا.

- برگردید لطفا.

- باشه پس به دوستم بگید بیاد پیشم.

- دوست تون کیه؟

- سهیل ساداتی.

- باشه شما برو رو تختت.

- باشه.

رایا رفت رو تختش و پرستار هم رفت و هنوز سه دقیقه نشده بود که سهیل اومد و گفت؛

- باز آمدم بوی انبر آوردم، تک ستاره ی سهیل که می گن منم.

- برو بابا واسه خودت شر و ور می گی.

- چیه رایا؟ یاد فقیر فقرا کردی!

- کی تو و فقیر؟

- آره دیگه.

- هر هر.

- چی کارم داشتی؟

- هیچ تنها بودم گفتم بیای پیشم.

- کی از من بهتر؟

- کی از تو خر تر؟

- بی تربیت بی شعور، من رفتم.

- نرو جون مادرت.

- جون مادر خودت، جون مادرم مگه بادمجونه؟

- جون خودت منو انداختن اینجا نمی دارن تکون بخورم.

- حقته.

بعد مکث کرد و گفت؛

- می گم رایا؟

- بنال.

- درست بحرف.

- بگو.

- پرستار بهم چشمک زد به نظرت برم پیشش؟

- تو برو منم پا می شم می رم به السا می گم.

- شوخی کردم بابا دیونه، من صدتا موی طلای السا رو به صدتای گندیده اینا نمی دم.

- خوبه.

- اوهوم.

- سهیل؟

- ها؟

- سهیل؟

- بنال.

- سهیل؟

- چیه؟

- سهیل؟

- بمیری بگو دیگه.

- درست بحرف خب.

- بله.

- عشقم رو می خوام.

- به من چه؟ منو از کنار عشقم کشوندی آوردی این جا.

- مامان بابام رفتن؟

- آره، کاری باری نداری؟

- نه.

- پس من برم پیش خانومم.

- بتمبرگ سر جات.

- ای بابا برم پیش عشقم.

- خفه شو بابا همین جا می مونی.

- یه زنگ بهش بزن باهاش صحبت کن.

- به کی؟

- به ننه ام، به سارینا دیگه.

- سارینا خانوم.

- باش بابا نزن.

- نزدم.

- دیونه ی خل و چل زنجیری.

- گم شو برو تو دلداری بلد نیستی بدی.

- چی کار کنم خب؟

- من کنارم می خوامش، الان بهش زنگ بزنم تا قطع کنم اعصابم از نبودش خط خطی می شه.

- اینم حرفیه.

- هییی.

- غمبرک نزن بابا.

- سهیل عشقم رو می خوام.

- عشقت مگه تو جیب منه؟

- بی شعور.

- می گم تو بهش زنگ بزن، من می رم در خونه اش میارمش اینجا.

- نمی خواد.

- دیوانه.

- خودتی.

- خودتی.

- خفه.

- پوف.

- چیه؟

- چته؟

- عشقم پیشم نیست.

- افسرده نشو خودم عشقت می شم.

- برو بابا چندش.

- گمشو بابا.

- مریض.

- روانی.

- سادیسمی.

- هوی شوخی درست بکن.

- ببخشید

- باشه.

- وحشی هوی تو کلاته.

- کلاه ندارم.

- خاک ...

- تو سر خودت.

- خواهرت بیوه می شه.

- تو بمیر اون خاطر خواه زیاد داره.

- گردن تک تک شون رو خورد می کنم.

- خب بابا.

- زن بابا.

- طلاقش دادیم رفت.

- قدیمی شدن.

- آره.

- هیی.

- مرض

- به دلت.

- به سلول های بدنت.

- سهیل خیلی بی شعوری.

- زیر نظر خودت آموزش دیدم دیگه.

- دیوانه.

- خل و چل، والا.

- کهیر زدم.

- چرا؟

- دارم کم کم بهت آلرژی می گیرم.

- رایا خیلی بی خاصیتی.

و بعد رایا با صدای بلند خندید و سهیل بعد از روی حواسپرتی مشتکی حواله دست باند پیچی شده رایا زد که؛

- آخ، سهیل بی شعوررر.

- آخ ببخشید حواسم نبود.

- اوف، چه دردی ام داره.

- ببخشید.

کمی خون پانسمان رو رنگی کرد که سهیل باز گفت؛

- خونی شد معذرت می خوام داداش.

- بار آخرت باشه بهم می گی داداش، قاطی می کنم می زنمت.

- بزن.

- بی حس ام، وگرنه می زدمت. برو پرستار رو صدا کن بیاد.

- باشه.

سهیل رفت پرستار رو صدا زد و آوردش پیش رایا و پرستار دست رایا رو دوباره ضد عفونی کرد و پانسمان جدید بست و گفت؛

- بیشتر مراقب باشین، شما تازه عمل کردین.

- باشه ممنون.

و پرستار رفت و سهیل رو به رایا گفت؛

- بهتری؟

- خوبم.

- من برم پیش السا؟ به خدا بی قرارش شدم.

- الان می فهمی چی می گم.

- آره، برم پیشش؟

- نه.

- بابا رایا بی انصاف نباش دیگه دو ساعته پیش توأم.

- برو.

- فدات.

سهیل فوری از کنار رایا بلند شد و رفت و پیش السا و پرده های بخش اتاق السا رو بست و کنارش نشست و

لبش رو بوسید و گفت؛

- بازم بوس می خوام فسقلی؟

- به من نگو فسقلی.

- می گم بوس می خوام فسقلی؟

- قهر.

- عهه بی انصافی نکن فسقلی.

- قهر.

- فسقلی؟

- قهر.

- کوچولو؟

- قهر.

- یعنی الان منت بکشم دیگه؟

- خانومی فسقلی؟

- قهر.

- خانومم؟

- قهر.

- نفسم؟

- قهر.

- عشقم؟

- قهر.

- نی نی منی.

- قهر.

- نی نی؟

- قهر.

- بغلی منی.

- قهر.

- دنیامی، دنیاتم.

آخر سهیل کلافه شد و السا رو از جاش بلند کرد و بغلش کرد و کمر نازکش رو فشار داد که؛

- آخ.

- آشتی؟

و محکم تر فشار داد و گردنش رو بوسید نفس هاش رو پاشید تو گردن السا که هر دو گرم شون شد و تپش قلب گرفتن و سهیل باز گفت؛

- آشتی خانوم؟

- آشتی.

که سهیل السا رو از خودش جدا کرد و لب های همیشه بی قرارش رو روی لب های کوچک السا قرار داد و نوشید که السا عقب کشید و روی تخت نشست و گفت؛

- پر رو.

- فدات.

سهیل دست السا رو گرفت تو دستش و بوسید و گفت؛

- عاشق دست های نرم هستم.

- من چی؟

- عاشق قلب کوچولوت هستم که پاک و بی ریا و مقدس برام.

- عاشق اعضای بدنمی؟ من چی پس؟

- تو برام وجودمی، نفسمی، عمرمی.

السا با موهای سهیل ور رفت و مظلوم شد و آروم گفت؛

- سهیلیم؟

- جونم؟

- اممم، می شه به پرستار بگی سرُم رو از دستم جدا کنه؟

- نه نمی شه، چشما تم مظلوم نکن که میام می خورمت.

- بگو دیه سهیلیم.

سهیل دست السا رو از روی موهاش برداشت و بوسید و گفت؛

- مظلوم که می شی قشنگ تر می شی، عشق معصوم منی.

- اوهوم.

- می دونی با چشمای معصومت و مظلومیتت آتش زدی به جونم؟

- اوهوم.

- می دونی مظلوم که می شی مثل گربه ناز و ملوس می شی؟

- اوهوم.

- می دونستی که وقتی مظلوم می شی دل هر بی رحمی رو می سوزونی؟

- اوهوم.

- می دونستی موهای نرم و لخت و خوش حالت رو خیلی دوست دارم؟

- اوهوم.

- میام اون چشمای خوشگلت رو می خورما اون طوری نکن.

- او هوم.

- اون دل کوچیکتم می خورم.

- نمی خوام.

- قلبم در میارم می دارم رو قلبت.

السا دستش رو گذاشت رو دهن سهیل و گفت؛

- تو قلبت رو در بیاری من می میرم که.

سهیل روی دست السا رو بوسید و گفت؛

- فدای خانومم بشم، دیگه نگو.

- باشه.

- من یه سر برم پیش رایا بازم میام پیشت.

- باشه.

- استراحت کن عزیز دلم.

- باشه.

- فعلاً.

و بعد سهیل از کنارش بلند شد و رفت قسمت دیگه ای از بخش کنار رایا و دید که رایا رو تختش نشسته و در حال ور رفتن با گوشیش هست نزدیکش شد و گفت؛

- به عشقت زنگ زدی؟

- نه.

- تو تلگرامی باهاش؟

- نه.

- پیامکی هستی باهاش؟

- نه.

- پس اون گوشی رو بنداز کنار.

- نه

- چرا؟

- عشقم رو می خوام.

- بچه شدی مگه؟

- آره.

- بیا بریم پوشاکت رو عوض کنم.

- بی شعور بی تربیت.

- کار دیگه ای از من بر نمیاد.

کمی خندید و گفت؛

- بهش زنگ بزن، اون الان منتظره که بهش زنگ بزنی.

- هوم!

سهیل گوشی رایا رو ازش گرفت و از مخاطبین شماره سارینا رو پیدا کرد که رایا گفت؛

- چی کار می کنی؟

- زنگ می زوم به عشقت که باهاش صحبت کنی.

- آخه ...

- ببند دهن رو فعلا.

- زنگ نزن.

- ببند.

سهیل دکمه برقراری اتصال رو زد و بعد دو بوق صدای سارینا پر شوق به گوش رسید که گفت؛

(تماس تلفنی)

- الو رایای من سلام.

سهیل رو به رایا گفت؛

- بیا جواب داد خیلی خوشحاله، دلش رو نشکون باهاش صحبت کن.

- مرسی.

- فدات .

گوشی رو دست رایا داد و گفت؛

- می رم بیرون صحبت هاتون تموم شد میام.

- مرسی.

- فدا.

سهیل رفت بیرون و رایا گوشی رو گذاشت رو گوشش و گفت؛

(تماس تلفنی ؛)

- الو.

- سلام رایایی جونم.

- سلام عشق زندگیم خوبی؟ سالمی؟

- آره خوبم، تو خوبی؟

- خوبم عزیز دلم.

- دلم برات تنگ شده بود.

- من بیشتر قربونت برم.

- من سلام کردم!

- منم سلام دادما!

- سلام حساب.

- سلام چیه، سلام درسته.

- نخیرم، سلام درسته.

- سلام چه مدلشه؟

- مدل سه نقطه.

- ای وروجک.

- سلام کن دیه.

- خب باشه، سلام.

- آفلین، کجایی؟

- به جا.

- به جا کجاست؟

- به جاست دیگه.

- بگو دیگه.

- هیچ جا.

- بگووو.

که تو همین حین صدایی از بلند گو تو بیمارستان اکو شد ؛

« آقای دکتر رحمتی به بخش »

- عزیزم؟

- بیمارستانی؟ آره؟

- آره.

- چی شده حالت خوب نیست؟

- چیزی نیست.

- دروغگو.

- این طور نیست.

- هست، آدرس بده پیام اگه چیزی نیست.

- نخیر لازم نکرده بیای.

- آدرس بده.

- عشقم؟

- آدرس می خوام.

- ای بابا.

- تو بهم می گی عشقم بعد منو محرم دردت نمی دونی.

- این طور نیست قربونت برم من.

- هست، اگه بود می گفتم.

- خیلی خب باشه، ولی با یکی بیا، تنها نیا.

- مگه بچه ام؟

- بچه نیستی، احتیاط شرط عقل.

- باشه.

- می خوای بیای مراقب باش، آدرس رو برات پیامک می کنم.

- باشه، فعلا.

- فدات عزیز دلم.

تماس قطع شد و رایا نفسی از سر آسودگی کشید حالا خوش حال بود از این که سارینا داره میاد

پیشش، سهیل رو صدا زد و گفت؛

- دمت گرم خیلی آروم شدم.

- اوهوم.

- داره میاد این جا.

- هان؟

- چیه؟

- هیچی.

- خوبه.

- هیچی نشده وا دادی؟ زن ذلیل.

- تو خودت بد تری، زن ذلیل.

- من چیزی گفتم؟

- آره دیگه.

- دیگه نمی گم.

- خوبه.

شعر متن؛

بی تو مهتاب شبی.

به آن ماه رنگی.

سر می نهم به رویای خیس.

بی تو سردِ سردم.

چون کوه ، از غصه دردم.

بی تو ای یار زیبایم.

چون بی قرار و از تب به تو گرمم.

نزدیکی ظهر شد و سارینا اومد و با کمک پذیرش اتاق رایا رو پیدا کرد و به دوستش گفت می
تونه بیرون منتظر بمونه تا بیاد سارینا رفت تو اتاق رایا و سهیل و کنار رایا دید و سلام کرد که
سهیل گفت؛

- من برم راحت باشین.

رایا گفت؛

- ممنون.

سهیل رفت و رایا به سارینا گفت؛

- بیا جلو.

سارینا رفت نزدیکش و اشکش ریخت و گفت؛

- دستت چی شده؟

- گریه نکن.

- تیر خورده؟

- گریه نکن عزیزم.

- چرا نگفتی؟

- گریه نکن فدات بشم.

- منو محرم نمی دونی.

- گریه نکن عشقم.

- برا چی بهم نگفتی؟

- گریه نکن کوچولوی من.

- خیلی بدی.

و عقب گرد کرد که رایا دستش رو گرفت و رو تخت نشوندش و اشک هاش رو آروم پاک کرد و گفت؛

- اشک نریز عشقم، دلم نیومد دل کوچیکت رو ناراحت کنم، عمل کردم، خوب می شه.

سارینا اشکش باز ریخت و گفت؛

- عمل کردی؟ بعد من الان باید بفهمم؟

- گریه نکن سارینا.

- نمی خوام.

- ببخشید ببین الان خوبم.

- کی عمل کردی؟

- دیشب.

- درد می کنه.

- نه خیلی. بیا بفلم ببینم.

- نه.

- بیا دیگه، بیا جلوتر بشین.

- نه.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود.

- من بیشتر.

- بیا نزدیکم، بیا دیگه.

سارینا از جاش تکون نخورد و در عوض رایا رفت نزدیکش و بغلش کرد و گفت؛

- عشق منی جقله.

و گونه و پیشونی سارینا رو چند بوسه ریز کرد و دو انگشتش رو گذاشت رو لب سارینا و روی انگشت رو بوسید و گفت؛

- کی لبات برا من می شه؟ وجودت برا من می شه؟

- ولم کن.

- جات راحتی.

و بعد سرش رو تو گردن سارینا فرو برد و نفس گرفت که سارینا صداش زد؛

- رایا؟

- جونم؟

- داری چی کار می کنی؟

- می خوام لبات رو ببوسم. بذار لطفا دارم دیونه می شم.

- رایا؟

- نفسمی، خیالت راحت تو فقط مال منی. بذار.

- رایا؟

رایا مردی نیست که خواهش کنه تمام غرورش رو حفظ می کنه، ولی خواهشش رو تو چشمش ریخت که سارینا خواهش رایا رو از چشمش دید و نتونست ندید بگیره، دلش طاقت نیاورد اونم این مرد مغرور رو می خواست با تمام وجود و فقط چشمش رو بست و خودش رو سپرد به رایا، بهش اطمینان کامل داشت رایا گفت؛

- من خود دارم خیالت راحت باشه عمرم.

و بی وقفه لباس رو گذاشت رو لبای سارینا و بوسید و خیس کرد و تر کرد و بی وقفه بوسید که بعد سی دقیقه سارینا نفس کم آورد و دستش رو فرو برد تو موهای رایا و چنگ زد رایا هنوز خمار خواستن بود دیونه تر شد و محکم تر بوسید و لبای سارینا رو کشید تو دهنش و خورد سارینا محکم تر به موهایش چنگ زد که بالاخره رایا ده دقیقه بعد ولش کرد سارینا ازش فاصله گرفت و نفس گرفت هر دو گرم شون شده بود و قلب شون محکم می تپید رایا گفت؛

- خوشمزه ای.

- غذات نیستم که.

- چرا هستی.

- بی شعور.

- مرسی.

- دیونه.

- فدات.

- واقعاً که.

- عاشقتم.

سارینا خندید و گفت؛

– من دیگه برم.

– کجا؟

– خونه.

– بمون یه کم.

– دوستم بیرون منتظره باید برم.

– کدوم دوستت؟

– یلدا.

– باشه مراقب خودت باش.

– باشه دوباره فردا میام.

– نمی خواد من فردا صبح مرخص می شم.

– باشه.

– برو، رسیدی زنگ بزن.

– بای.

– فعلا.

سارینا رفت و سهیل با نیش باز اومد پیش رایا گفت؛

– حداقل بهش می گفتمی رژش رو تمدید کنه.

رایا بالش رو از روی تخت برداشت و سمت سهیل پرت کرد و گفت؛

- خفه شو بی شعور.

سهیل محکم خندید و بالش رو از روی زمین برداشت و گفت؛

- نفس بکش، یک، دو، سه.

- گم شو.

- یه لب بوسیدی ها.

- دهنتم رو ببند بابا.

- نیچ.

- بی حیا.

- وای مامانم اینا.

- درد.

- بگیر بالشت رو.

و بعد بالش رو گذاشت رو تخت و گفت؛

- حسابی بهت خوش گذشته ها.

- به تو چه؟

- که به من چه؟ بیا و خوبی کن، بشکنه این دست که نمک نداره.

- گم شو سهیل.

- باشه گم می شم فعلا.

- زودتر گم شو می خوام بخوابم.

- می رما؟

- برو.

- باشه بای.

- به سلامت.

- ناراحت شدی؟

- نه.

- آشفته ای.

- آره، باید کارام رو راست و ریست کنم یه عروسی بر پا کنم.

- به سلامتی مرغ جان.

- تو هم باید کمک کنی.

- اوف خدا به خیر بگذرونه.

- هستی دیگه؟

- نمردم آره.

- مرسی.

- فدات. من برم کنار عشقم.

- برو.

سهیل رفت و رایا هم رو تخت دراز کشید تا ساعت یک شد و پرستارها غذا آوردن و غذا خورد و خوابید، ولی السا غذا رو نخورد و سهیل از بیرون برایش غذا گرفت و کمی خورد و اضافه آورد که سهیل گفت؛

- کامل بخور.

- نمی توئم.

- می تونی.

- دیگه اشتها ندارم.

- بخور.

- سیر شدم.

- السا غذات رو کامل بخور.

- نمی خورم.

- بخور السا.

- چرا زور می کنی؟

- برای این که باید تقویت بشی، تمومش کن.

- جا ندارم.

- بخور ببینم.

- نمی خوام.

- به زور به خوردت می دم.

السا کمی دوغ نوشید و دراز کش کرد که سهیل گفت؛

- پاشو بشین ببینم.

- نمی خوام.

- عزیزم پاشو بشین غذات رو بخور.

- به خدا سیر شدم.

سهیل به زور السا رو نشوند و گفت؛

- گوشت بخور.

- نه.

سهیل گوشت رو جدا کرد و نزدیک

دهان السا برد و به خوردش داد و گفت؛

- آفرین قربونت برم.

السا لچ کرد و گفت؛

- اهم، اهم، نیخوام.

- باید بخوری جون بگیری.

و تا تهش رو سهیل به خورد السا داد و بعد با نوازش خوابوندش.

زمان گذشت امروز شب شد و با همه اتفاق هاش گذشت و صبح شد و رایا و السا مرخص شدن و هر کدوم به خونه خودشون رفتن و سهیل تو راه خونه کلی جیگر گرفت و سر جیگر با السا بحث داشت و به هنگام ناهار سهیل جیگر ها رو کباب کرد و السا رو صدا زد و السا نیومد و رفت تو اتاق دنبالش و دید رو تخت نشسته رو بهش گفت؛

- پاشو بریم نهار.

- من جیگر دوست ندارم.

- بیا بریم بخور.

- من از بوش حالم بهم می خوره.

- بهت می گم پاشو.

- خودت تنها بخور.

- السا پاشو لجبازی نکن.

السا بلند و هجه هجه گفت؛

- نِ میِ خو رَم.

- می خوری و باید بخوری.

بعد السا رو بلند کرد و گذاشت رو کوله اش و السا شلوغ بازی راه انداخت و سهیل توجهی نکرد و از اتاق رفت بیرون و مستقیم رفت آشپزخونه و السا رو پایین آورد و رو صندلی نشوندش و کنارش نشست و گفت؛

- بخورش عزیزم بخورش ببین چه خوشمزه اس.

- بو می ده.

سهیل تکه ای از جگر رو برداشت و لقمه گرفت و برد نزدیک دهان السا و گفت؛

- خوشمزه اس آ کن بخور.

- نمی خوام، نمی خوام.

- بخورش جیگرم.

- نمی خوام.

- جیگرم بخورش.

و تا السا اومد حرفی بزنه سهیل لقمه رو گذاشت تو دهن السا و مجبورش کرد بخوره و یه لقمه دیگه گرفت که السا گفت؛

- بد مزه اس بو می ده.

- بو نمی ده بخورش جیگرم.

- لقب جدیدمه؟

- آره جیگر منی، بخورش.

- نمی خوام.

- عشقم بخور.

- نمی خورم.

- السا شده به زور به خوردت می دم ولی نمی دارم گرسنه بمونی.

- بدی بد.

- بد جور تنبیه ات می کنم امشب.

- نمی خوام.

- مجبوری بخوای، لقمه رو بخور.

سهیل به زور لقمه دوم رو به خورد السا داد و گفت؛

- بَجَوَش.

السا اخم کرد و خواست همه رو بریزه بیرون که سهیل عصبی شد و گفت؛

- بریز بیرون تا تنبیه ات رو دو برابر کنم.

السا به زور جوید و ناراحت سرش رو انداخت پایین که سهیل لقمه دیگه گرفت و گفت؛
- بخور.

السا سرش رو عقب برد که سهیل لقمه رو نزدیک تر برد و گفت؛
- باید بخوریش.

- من زوری نمی خورم.

- زوریه.

- به داداشی می گم.

- بی خود، مسئله زندگی ما به بقیه ربطی نداره.

- اهم، اهم.

- لقمه رو بخور عزیزم.

- نیخوام.

- نمی خوری نه؟

- نه.

- الان نشونت می دم.

دو دست السا رو محکم با یه دستش نگه داشت و گوشت جگر رو به زور به خورد السا داد و گفت؛
- از این بعد تمام یه هفته باید جگر بخوری.

السا تا الان زور بالا سرش نبود و با گفتن کلمه زوری سهیل اشکش ریخت و گفت؛

- حق نداری زور بگی به من، من جیگر دوست ندارم، من از زورگویی بدم میاد.

دست سهیل رو پس زد و بلند شد که بره اما، سهیل گرفتش و السا سر خورد تو بغل سهیل و گفت؛

- قهرم باهات.

- عزیزمی، باور کن نمی خوام یه لحظه مریض ببینمت، دوستت دارم، نمی خوام کمبودی داشته باشی، نفسمی، نمی خوام اشکی تو چشمت ببینم.

بعد اشک هاش رو پاک کرد و گفت؛

- قهری؟

کمی مکث کرد و گفت؛

- خانومم؟ بغلی من؟ قهر نکن باهام.

- من حق دارم قهر کنم.

- و منم نمی دارم زیاد طول بکشه.

و بعد لبای السا رو بوسید و گفت؛

- نفسم به نفسات بنده عروسکم.

- من دیگه جگر نمی خورم.

- اون رو باید بخوری.

- زورگو.

- همینکه هست.

السا از بغلش بیرون اومد و رفت تو اتاق سهیل غذاش رو خورد و وسایل رو جمع کرد و گذاشت توی سینگ.

شب شد شام غذای سبک خوردن و السا مسواک زد و اومد بیرون که یواش خواست بره تو اتاق کناری بخوابه خونه رو دید زد که سهیل نباشه و وقتی خیالش راحت شد از دست شوپی اومد بیرون و سمت اتاق کنار حرکت کرد در واقع فرار کرد که سهیل فوری پیداش شد و از پشت ایستاده بغلش کرد و گفت:

- کجا داشتی فرار می کردی ریزه میزه؟

- ولم کن.

- خاله سوسکه تازه گبرت آوردم بعد ولت کنم؟

- خودتی.

سهیل برش گردوند و از کمر بغلش کرد که السا جیغ کشید و سهیل گفت:

- جیغ بکش که هیچ کس صدات رو نمی شنوه.

- بد بد بد.

- تنبیه ات مونده فسقلی.

- نمی خوام بیارم پایین.

- تو اتاق میارمت پایین.

بردش تو اتاق و در رو با پاش بست و السا رو پرت کرد روی تخت و شروع کرد لباس هر دو شون رو در آوردن و تو همون حین هم گفت:

- جیگر یه چیز رو می دونی؟

- چی رو؟

- هر چه قدر هم بخوامت هیچ وقت ازت سیر نمی شم.

و صحنه فرت.

صبح شد السا با احساس درد بیدار شد خودش فهمید که وقت ماهانه اش شروع شد از درد به خودش می پیچید سهیل از سر و صدای السا بیدار شد و گفت؛

- چی شده؟

- تموم بدنم درد می کنه.

سهیل نشست و گفت؛

- ببینمت داری گریه می کنی؟

السا درد داشت و خجالت می کشید از این که به سهیل بگه سهیل نزدیکش شد و گفت؛

- آروم باش عشقم، گریه نکن.

- برو عقب.

- کاریت ندارم.

- برو عقب.

- عزیز دلم؟

- الان می برمت دکتر.

السا داد زد و گفت؛

- نمیام.

- خیلی خب باشه داد نزن.

- برو.

- کجاست درد می کنه؟

- نمی گم برو.

- حرف بزن عزیزکم.

- نمی گم برو.

سهیل لکه هایی روی

ملافه سفید روی تخت دید و گفت؛

- این خون چیه السا؟

السا نگاهی به ملافه انداخت و شرمش شد و بیشتر هق زد و لپ هاش گلی انداختن سهیل رو بهش گفت؛

- پر بود شدی خوشگلم؟

السا گریه کرد و سرش رو پایین انداخت که سهیل گفت؛

- اشکال نداره قربونت برم یه ملافه دیگه می خرم، از من خجالت نکش.

و خواست نزدیک السا بشه که السا داد زد و با گریه گفت؛

- نزدیک نیا.

- هیس، آروم باش، آروم قربونت برم.

نزدیکش شد و گفت؛

- جیغ نزن.

- نزدیک نیا.

- هیس!

نزدیک ترش رفت و دستش رو روی شکم السا گذاشت و گفت؛

- جیغ نزن گریه نکن.

و بعد یهویی محکم به شکم السا فشار وارد کرد و محکم بین کمر و شکم السا ماساژ می داد و هر لحظه فشارش بیشتر می شد السا بیشتر گریه می کرد و پشت سر هم جیغ می کشید و با داد می گفت؛

- بی شعور برو عقب.

- آروم باش.

و محکم تر ماساژ داد و گفت؛

- گریه نکن داری با گریه هات داغونم می کنی.

- آیییی.

و بیشتر هق زد و گریه کرد و جیغ زد فشار دست های سهیل هر لحظه بیشتر می شد و گفت؛

- خوبت می کنم تو فقط آروم باش.

فشار دستاش رو تنگ تر و فشرده تر کرد لباس السا رو کشید بالا و دست های داغش رو گذاشت رو بدن السا و السا رو به پهلو خوابوند و با فشار و آروم کمر و شکمش رو ماساژ می داد بعد یک ساعت جیغ السا خفه شد و فقط گریه های بی صدا می کرد دیگه هق نمی زد، باز هم درد داشت اما، کمتر شده بود، سهیل السا رو صاف خوابوند و رفت آشپزخونه و با نبات داغ و آب و قرص و مسکن و ویتامین رفت تو اتاق و السا رو کمی بلند کرد و گفت؛

- نبات داغ بخور دل دردت خوب بشه.

السا کمی که خورد پس کشید و گفت؛

- داغه.

سهیل فوت کرد و کامل به خوردش داد و گفت؛

- بیا قرصاتم بخور.

- نمی خورم.

- این مسکن رو بخور.

- نمی خورم.

- بخورش قربونت برم.

- نمی خوام.

- خیلی خب باشه، قرص های ویتامین رو بخور.

- من لب به قرص نمی زنم.

- تو الان حالت خوب نیست پس بهتره حرف گوش کنی.

- داری اذیتم می کنی.

- من کاریت ندارم.

و بعد السا رو کمی خم کرد که؛

- آی.

- هیس.

و بعد قرص رو نزدیک دهان السا برد و گذاشت تو دهنش تا السا خواست پس بده سهیل آب رو گذاشت رو لبش و گفت؛

- بخورش.

و به زور به خوردش داد و خواست یه قرص دیگه هم بذاره تو دهنش که السا سرش رو برگردوند و گفت؛

- نمی خوام، تلخه.

سهیل سرش رو برگردوند و دومین قرص رو هم به همراه آب به زور خوردش داد و گفت؛

- پس بدی دوباره به خوردت می دم.

السا اشکش ریخت و روش رو برگردوند سهیل بلندش کرد و برد سمت دست شویی و گفت؛

- برو خودت رو تمیز کن پد هم برات گذاشتم.

السا سرش رو انداخت پایین و رفت خودش رو تمیز کرد و اومد بیرون سهیل هم ملافه رو از روی تخت برداشت و برد پشت باغ سوزوند و رفت تو خونه که دید السا رفته سمت ماشین لباس شویی و گفت؛

- چی کار می کنی؟

- لباسام رو بشورم.

- بیا برو رو تخت بخواب.

بعد رفت سمت السا و بغلش کرد و برد تو اتاق رو تخت خوابوندش و گفت؛

- بخواب نفسم.

- گشمنه.

- برات صبحونه میارم.

بعد لبش رو بوسه ریزی کرد و گفت؛

- زود میام.

و از اتاق رفت بیرون و سمت آشپزخونه حرکت کرد و صبحونه آماده کرد و بعد پونزده دقیقه با سینی صبحونه رفت تو اتاق و سبزی رو گذاشت کنار تخت و السا رو نشوند و به خوردش داد؛

- من چایی شیرین نمی خورم.

- می خوری.

- نمی خورم.

- می خوری حرفم نباشه.

و بعد چای شیرین رو به همراه پنیر و کره و عسل خواست به خوردش بده که؛

- من کره دوست ندارم، کره اش رو بردار.

- بخور.

- لطفاً.

- باشه.

اولین لقمه رو سهیل خودش خورد و لقمه دیگر رو بدون کره به خورد السا داد و گفت؛

- ای جونم دارم یه نوزاد رو بزرگ می کنم.

- از خداتم باشه.

- بله که از خدامه نی نی.

بعد این که صبحونه رو خوردن سینی رو کناری گذاشت و السا رو روی تخت خوابوند و پیراهنش رو برد بالا و دستش رو روی شکم السا کشید که از داغیش السا آهی کشید و گفت؛

- نکن.

- ماساژ می دم که دردی حس نکنی.

و دوباره ماساژ داد؛

- آه

- ای جونم، الان بهتری؟

- آره.

بعد لباس رو غنچه ای کرد که سهیل خم شد و لب های السا رو کشید تو دهنش و جدا شد و گفت؛

- دلبری نکن که ورود ممنوعی .

السا سرخ شد و سرش رو انداخت پایین که سهیل خندید و گفت؛

- ای خجالتت رو قربون.

- آبمیوه می خوام.

- آب پرتغال.

- شبرنگ.

- هر دو تا.

- باشه.

سهیل سینی غذا رو برداشت و رفت آشپزخونه و آبمیوه پرتغال حلال کرد و به اتاق رفت و السا
لج کرد و گفت:

- من شبرنگ می خوام.

- آب پرتغال ویتامین داره، شب شبرنگ بخور.

- باشه.

و بعد با هم آب پرتغال رو خوردن و سهیل بعد خوردن برد آشپزخونه گذاشت و باز رفت اتاق پیش
السا و کنارش نشست و شکمش رو ماساژ داد که السا گفت:

- می خوام ناهار درست کنم.

- لازم نکرده فقط استراحت می کنی.

- آخه ...

- از بیرون سفارش می دم.

زمان گذشت و ظهر شد و سهیل از بیرون غذا سفارش داد و چون قیمه بود السا کامل خورد و باز
نوبت قرص هاش فرا رسید سهیل سینی غذا رو از تخت کنار گذاشت و گفت:

- قرص هات

- نمی خوام.

- بخورش.

- شکمم درد می کنه.

- ماساژ می دم، فعلا قرص بخور.

- نه.

- السا بخورش.

- من از قرص بدم میاد، من قرصی نیستم.

- می دونم عزیزم، بخور زودتر خوب بشی.

- نه نه نه.

- آکن آ آ

- دوست ندارم بخورم.

سهیل هر دو قرص رو زوری با آب به خوردش داد و گفت:

- پس بدی امشب جور دیگه ای تنبیه ات می کنم.

- تلخه.

و بعد بی اختیار اشکش ریخت که سهیل آروم اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- من به فکر سلامتیت هستم، انقدر گریه نکن.

- همش زور می گی.

- به خاطر سلامتیت هست.

- نیخوام.

بعد کمی صحبت السا با نوازش های گرم سهیل به خواب شیرین رفت و غروب بیدار شد و سهیل
براش آبمیوه شبرنگ درست کرد و به خوردش داد و باز براش ماساژ داد که تلفن خونه شون زنگ
خورد و سهیل رفت جواب داد:

- الو؟

- خوبی پسرم؟

- سلام مادر جون ممنون خوبم شما خوبی؟

- منم خوبم.

- چه عجب زنگ زدین!

- زنگ رو شما باید بزنین نه من.

- بله ببخشید.

- السا کجاست؟

- تو اتاق.

- حالش خوبه.

- مریض.

- چی شده؟

- اوهوم.

- بگو دیگه پسر.

- شما کاری داشتی زنگ زدی؟

- آها آره زنگ زدم شام دعوت کنم بیاین خونه مون.

- چند لحظه گوشی به السا بگم.

- باشه.

سهیل با گوشی بی سیم رفت اتاق و به السا گفت:

- خانومم مادرت زنگ زده شام دعوت مون کرده می تونی بیای بریم یا ...

- بریم.

- مطمئنی؟ حالت بد نمی شه؟

- نه.

- باشه.

بعد سهیل پشت خط به مادر گفت که می رن خونه شون رفت تلفن رو سر جاش قرار داد و برگشت تو اتاق و رو به السا گفت:

- بیا آماده ات کنم بریم.

از کمد مانتو و شلوار و شال السا رو برداشت و تا خواست شلوارش رو تنش کنه السا گفت:

- اون ور نگاه کن خودم عوض می کنم.

- چرا؟

- هییز.

- ای بی تربیت، من کجا هییزم؟ من فقط تن و اندام و بدن تو رو می بینم.

- بیخشید.

و بعد سهیل روش رو برگردوند و السا شلوارش رو پوشید و سهیل مانتو و شال رو تن السا کرد و شال رو روی سر السا تنظیم کرد که السا رو تخت نشست و گفت:

- بدنم بی حس.

- می خوای نریم؟

- بریم.

- باشه.

سهیل هم لباسش رو تعویض کرد و السا رو از کمر بغل کرد و از اتاق رفت بیرون و از خونه خارج شدن و در رو قفل کرد و دزد گیر ها رو فعال کرد و رفت سمت ماشین با ریموت در رو باز کرد و السا رو جلو نشوند و بعد خودش هم رفت نشست و کمر بند ایمنی رو بست و رانندگی کرد و در هوای تاریکی که خورشید تازه غروب کرده بود و آسمان رنگ طلایی و مشکی گرفته بود حرکت کرد و در خیابان از اتوبان گذشت و از موتورپو ها و ماشین های دیگه سبقت گرفت که السا گفت:

- کمرم درد می کنه.

سهیل قسمتی پارک کرد صندلی السا رو به حالت خواب در آورد و دوباره حرکت کرد و گفت:

- بهتری؟

- یه کم.

- قربونت برم.

- می شه امشب خونه مامانم بمونم؟

- بمونی؟ یا بمونیم؟

- بمونیم؟

- باشه.

- ممنون.

- فدای خانومیم.

و بعد ده دقیقه رسیدن و ماشین رو پارک کرد و باز السا رو گرفت تو بغلش و رفت زنگ در رو زد که السا گفت:

- بیارم پایین خجالت می کشم.

- اصلا خجالت نداره.

- نه بیارم پایین.

- نهچ جنابعالی جات راحتی.

- سهیلیم؟

- نهچ.

که تو همین حین مادر در رو باز کرد و بعد سلام و احوال پرسید گفت:

- پسرم بیارش پایین.

- نه.

- خودش پا داره.

- می دونم، ولی جاش راحتی.

بعد مادر رو به السا گفت:

- السا؟

- بله مامان؟

- خجالت بکش.

- عه مامان؟

سهیل هم گفت:

- مادر چون دعواش نکنین حالش خوب نیست بدنش بی حس.

- چشم شده؟

- ماما حواست نیستا!

- ۱۴ هر ماه یادم اومد.

السا سرخ شد و سرش رو تو سینه سهیل فرو برد که مادر گفت:

- عه وا! خاک عالم.

سهیل خودش رو به ندونستن و نشنیدن زد و رفتن داخل و با بقیه سلام و احوال پرسى کردن که

رایا رو به سهیل گفت:

- بیارش پایین این پدر سوخته رو.

پدر که رفت رو مبل نشست گفت:

- هوی پسر؟

- آخ ببخشید.

سهیل گفت:

- حالش خوب نیست.

و بعد رفت السا رو گذاشت رو مبل نشوند و پدر رو به السا گفت:

- چی شده دخترم؟ رنگت پریده.

سهیل گفت:

- ویتامین بدنش کمه بدنش بی حس.

- من این بچه رو سالم تحویل دادم ویتامینش کم نبود.

- می دونم و خودمم درستش می کنم.

- خوبه.

السا مروا رو صدا زد و گفت:

- بیا اینجا.

مروا رفت پیشش و السا مروا رو بغلش گرفت و گفت:

- مروا دلم برات تنگ شده بود ببخش قربونت برم این چند روزه حالم خوب نیس وضعم رو که می بینی اینه حال و روزم.

- ایراد نداره آجی، ناراحت نمی شم شوهر کردی باید حواست به شوهرت باشه.

- قربونت بدم که این قدر فهمیده ای.

- مرسی.

بعد از هم جدا شدن که رایا گفت:

- من بغل نمی خوام!

- هان!

- هیچی شوخی کردم.

- هرکول.

- اون شوهر توعه که هرکول هس نه من.

- غول.

- باز هم شوهر تو دست کمی از غول نداره.

- نخیرم.

- بله.

- نخیر.

بعد رو به سهیل ناراحت گفت:

- ببین چی می گه!

سهیل رو به رایا گفت:

- اذیتش نکن رایا.

- خواهرمه دلم می خواد.

- منو اذیت کن کاری به السا نداشته باش حالش خوب نیست.

- تو که غولی هستی.

- بی انصافی نکن من همش یه کم از تو هیکلی ترم.

- هر چی.

بعد رایا رفت رو

به روی سهیل روی مبلی نشست و گفت:

- نگاهش کن السا رو، رنگ به رو نداره، رنگ صورتش شده شعله زرد.

مروا از کنار السا بلند شد و سهیل پیش السا نشست و مروا کنار رایا و مادر شعله گاز که غذا روش

بود رو کم کرد اومد کنار پدر نشست که السا گفت:

- مامان؟

- جانم؟

- شعله زرد می خوام، برام شعله زرد درست کن.

- باشه فردا درست می کنم برات، امشب هستین دیگه؟

- آره. ممنون.

سهیل هم تشکر کرد و پدر گفت:

- پسرم چه خبر؟ خانواده ات خوبن؟

- بله پدر جون خوبن.

- خدا رو شکر.

- این دخترم اذیت نمی کنه که؟

- نه چه اذیتی!

- هیچ همین طوری.

مادر هم گفت:

- مردا اذیت می کنن ولی زن ها نه چون موجودات بی آزاری هستن.

پدر گفت:

- عه خانوم؟ من کی اذیت کردم؟

- جمله بود کلا.

- باشه ولی بعد جوابش رو می خوام.

- بعدی در کار نیست.

- می بینیم.

- می بینیم.

رایا گفت:

- الان وقته شاخ و شونه کشیدن نیست، مامان عطر غذات بلند شد.

- باشه.

مادر بلند شد و رفت آشپزخونه و مروا رفت تو آشپزخونه السا هم خواست بلند بشه که سهیل گفت:

- کجا؟

- برم آشپزخونه کمک مامان.

- بشین سرجات تو حالت خوب نیست.

- می خوام کمک کنم.

- تو دو قدم راه بری می افتی کمکت پیشکش.

السا بلند شد که بره هنوز دو قدم راه نرفته بود سرش گیج رفت که رایا و سهیل هم زمان گرفتنش و سهیل پر شماتت گفت:

- مگه نگفتم از جات تکون نخور هان؟

السا ناراحت سرش رو انداخت پایین و رایا السا رو پیش خودش نشوند و سرش رو بوسید و رو به سهیل گفت:

- برا چی سرش داد می زنی؟

- حرف گوش نمی کنه.

- یعنی چی؟

- می گه می خواد به مادرش کمک کنه می گم مروا هست تو حالت خوب نیست بشین نیت بد که ندارم به فکر سلامتیش هستم من حتی تو خونه هم نمی دارم کار کنه.

- به هر حال دیگه سرش داد نزن.

- ببخشید.

پدر گفت:

- شوهرت حق داره دختر گلم یه مدت کار نکن تا حالت خوب بشه.

بعد رو به سهیل اعتراض آمیز گفت:

- دیگه نیبیم سر دختر من داد بزنی.

- چشم.

بعد سهیل بلند شد و رفت کنار السا نشست و آرام گفت:

- نگاهم کن.

السا سرش رو بلند کرد و به سهیل خیره شد که سهیل بوسه ای رو پیشونیش زد و گفت:

- عزیز دل سهیلی قربونت برم، ببخشید سرت داد زدم.

- مهم نیست.

رایا گفت:

- به قول خودش که همیشه می گه " پشت هر مهم نیست یه کلمه هست به اسم «مهم» " مگه

نه خواهری؟

السا سکوت کرد که سهیل گفت:

- بله که مهمه، خانومیم چه جمله قشنگی هم گفته.

رایا گفت:

- خجالت بکش زن ذلیل پدرم اینجا نشسته ها.

پدر گفت:

- اشکال نداره بذار راحت باشه و منت بکشه.

سهیل دوباره رو به السا گفت:

- بخشیدی خانومی؟

- آره

بعد رایا دوباره گفت:

- و این جاست که باز به گفته خودش ...

که مادر اومد جمله اش رو تکمیل کرد و گفت:

- خانوم ها شاید زود ببخشن اما، هرگز چیزی رو فراموش نمی کنن.

رایا گفت:

- مرسی مامان جان که جمله ام رو تکمیل کردی.

- جمله دخترم حرف تو.

- حالا هر چی.

سهیل گفت:

- ولی بدی های منو فراموش می کنه چون که همسرشم.

که دوباره رایا گفت:

- و این جاست که می گه ...

این بار پدر حرفش رو قطع کرد و گفت:

- خانوم ها هرگز از یک همسر، یک فرزند، یک پدر و یک مادر ناراحت نمی شن، البته شاید به دل بگیری که برطرف می شه.

رایا گفت:

- مرسی بابا.

- جمله دخترمه.

- خودمون می دونیم.

سهیل گفت:

- فدای شعر و شاعر خانومم بشم.

که این بار رایا گفت:

- و این بار من می گم سهیل خاک تو سرت که امشب رسماً آبروی هرچی مرد روی کره ی زمین رو بردی زن ذلیل.

پدر گفت:

- خودت بدتری پسر.

رایا هم گفت:

- پس شما هم زن ذیلی باباجان.

- برو ببینم پدر سوخته.

بعد همگی خندیدن که سهیل گفت:

- نوش جان کردی رایا؟

- کوفت درد مرض.

مادر گفت:

- پاشید بیاید شام.

همه رفتن تو آشپزخونه کنار هم نشستن و شام بعد دقایقی در سکوت سرو شد که بعد شام

سهیل گفت:

- السا قرص هات؟

- نیاوردم.

- من آوردم.

- نمی خوام.

- السا جلوی خانواده ات دارم می گم من مراعات نمی کنم.

رایا گفت:

- سهیل زور نکن السا از اون بچگیش هم قرص خور نبود هر کدوم به نحوی وقتی سرما می خورد

مریض می شد به زور می خواستیم بهش قرص بدیم نمی خورد.

- تو دست من می خوره مجبوره که بخوره.

- نمی خوره.

- ولی امروز به خوردش دادم.

رایا متعجب گفت:

- جدی؟

- آره.

- به منم یاد بده.

- لازم نکرده.

- فدای سرم.

سهیل دو تا قرص رنگی سفید و زرد رو باز کرد و مقابل السا قرار داد و گفت:

- با دوغ بخور تلخیش بره.

- نمی خوام.

- آ کن.

السا سرش رو عقب برد که مادر گفت:

- چه قرصیه؟

- ویتامین و کلسیم.

- یه دونه قرص کلسیم به مروا هم بده.

- مروا مگه کمبود کلسیم داره؟

- کم خونی داره.

- باید ببریدش دکتر برایش قرص کم خونی تجویز کنه مادر جون، این کلسیم ممکنه باهاش نسازه

و حالش رو بد کنه.

پدر گفت:

- راست می گه خانومم.

- باشه.

سهیل دوباره رو به السا گفت:

- السا بخورش.

پدر گفت:

- اذیتش نکن.

- باید قرص بخوره.

- قرصی نیست.

- باید تحمل کنه تا خوب بشه.

بعد السا رو از جاش بلند کرد که السا گفت:

- می خوام کمک کنم.

- با این حالت؟

پدر رو به السا گفت:

- نمی خواد دخترم برو تو اتاقت استراحت کن مروا هست کمک مادرت می کنه.

بعد سهیل دست السا رو گرفت و آرام بردش تو اتاق و رو تخت نشوندش و رفت با لیوان آب اومد

و نزدیکش نشست و گفت:

- عزیزم؟ این قرص رو بخور داد و گریه هم راه ننداز.

- نمی خوام بخورم.

- آ کن.

- هییم.

- دهننت رو باز کن بخور عروسکم.

السا عقب کشید که سهیل قرص رو تو دهن السا گذاشت و لیوان آب رو روی لبش گذاشت و گفت:

- بخور قربونت برم.

اولی رو به خوردش داد و دومی رو هم زورکی به خوردش داد که السا تحمل نیاورد و خواست دومی رو پس بده که سهیل باز آب بیشتری به خوردش داد و گفت:

- پس بدی تنبیه ات می کنم.

- می زنی؟

- من اهل زدن نیستم عروسکم اونم رو یه دختر خوشگل که همسرم باشه، دیگه نشنوما؟

- پس چه جوری تنبیه می کنی اگه نمی زنی؟

- منم برا خودم روش های سخت دارم.

- تک پا به بالا نگه ام می داری؟

سهیل خندید و گفت:

- نه قربونت برم.

- نخند خب.

- به جوری مظلوم می گی انگار می خوام خوراک حیوانات کنم.

- بعیدم نیست.

- نخیرم دیگه از این فکر های چرت و پرت نکن.

- پس بگو.

- نمی گم.

السا دمغ شد و لباس رو غنچه ای کرد که سهیل لباس رو روی لبای السا قرار داد و نوشید که هنوز دقیقه ای نشده بود که در اتاق زده شد و خودشون رو جمع و جور کردن و سهیل گفت:

- مزاحم. کیه؟

- پیام تو؟

- بیا.

رایا اومد تو و گفت:

- ببخشید خلوت عاشقانه تون رو بهم زدم.

- خفه شو بابا.

- باشه.

- خوبه.

- سهیل؟

- جان؟

- بیا برو با پدرم صحبت کن.

- چرا؟

- من می خوام هر چه زود تر با سارینا ازدواج کنم همش می گن خونه ندارم.

- خب نداری دیگه.

- من کلی سرمایه دارم تو همین هفته می خرم بیا باهش صحبت کن.

- بعد به من بگن به تو چه! من چی بگم؟

- تو چه جور دوستی هستی آخه؟

- باشه.

- بیا الان بریم بهش بگو بذاره با سارینا عقد کنم.

- باشه تو برو منم الان منم.

- الان پاشو.

- تو برو منم میام.

- معطل نکنی ها! بیا.

- برو دیگه خرمگس.

- بی شعوری دیگه اصلا الان پاشو.

- می ری یا به زور پرتت کنم؟

بعد رایا رو به السا گفت:

- خواهی بیا بریم بیرون.

- به زن من چی کار داری؟ گم شو برو دیگه.

السا گفت:

- بابا بسه سرم ترکید.

رایا گفت:

- می رم پس زود بیا.

- باشه.

رایا رفت و سهیل گفت:

- یه کنه رو بیرون انداختم.

- بهش می گم ها؟

- آخ آخ ببخشید یادم نبود تو هم خواهرشی.

بعد خم شد تا لبای السا رو ببوسه باز در زده شد و سهیل گفت:

- بمیری رایا.

- بیا دیگه.

- گم شو برو الان میام.

- منتظرم.

- کوفت درد.

- پیره تو گلوت.

- برو گم شو.

- گم شدم.

این بار دیگه سهیل وقفه ای صبر نکرد و لبای السا رو کشید تو دهنش و پرولع نوشید و گفت:
- به به چه خوشمزه اس.

که در صدا خورد و سهیل مشکوک رفت سمت در و تو یه حرکت در رو باز کرد و رایا سکندری
خورد و فوری جا به جا شد و گفت:
- داشتم می رفتم تو اتاق خودم.

- ... خودتی.

- بی تربیت.

- خودتی فالگوش وایستادن آره؟

- هان؟

- زهرمار.

و بعد سهیل پس گردنی محکمی به گردن رایا زد و گفت:

- بی شعور نوبت تو هم می شه دیگه، دارم برات.

- وحشی بیا بریم.

- صبر کن الان میام.

بعد رفت تو اتاق و رو به السا گفت:

- بخواب عزیزم.

- تنهایی؟

- خب بیا بریم تو جمع.

- کسلم.

- بغل منو داری دیگه تو بغلم بخواب من کار داداشت رو راه بندازم.

- آخه ...

- ای قربون خجالتت برم من.

بعد السا رو از کمر تو آغوش گرفت و رفت بیرون که رایا گفت:

- پر رو می شه ها.

- اشکال نداره، بریم.

بعد رفتن تو سالن نشستن و السا رو به سهیل گفت:

- نگاهم می کنن، نیخوام، خجالت می کشم.

بعد سرش رو فرو برد تو سینه سهیل که سهیل رو به جمع گفت:

- ای بابا زنمه بغلش کردم چه قدر نگاه می کنید آخه؟

پدر گفت:

- کسی حرفی زد؟

- دارین با نگاه هاتون حرف می زنین دیگه.

- خیلی خب نگاه نمی کنیم.

مروا به همه شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش بخوابه که سهیل رو به مادر گفت:

- مادر جون ممنون می شم یه چای بدین.

- الان میارم.

و بعد مادر بلند شد و رفت آشپزخونه و سهیل گفت:

- پدر جون چرا نمی ذارین رایا زن بگیره؟

- زن داره که!

- منظورم اینه که چرا نمی ذارین عقد کنه؟

- چون خونه نداره.

- سرمایه داره.

- سرمایه اش رو باید بذاره خرج عروسی.

رایا گفت:

- خب بابا من سرمایه ام زیاده.

سهیل گفت:

- پدر جون بذارین یه خونه بخره تو خرج عروسی یه کم من یه کم شما کمکش می کنیم جور می شه.

- نه پسر من تو نمی خواد خودت رو تو زحمت بندازی.

- زحمت نیست پدرجون، رایا رفیق فاب چندین ساله منه، وظیفمه، من جزوی از همین خانواده ام چه ایرادی داره کمک کنم؟

- ایرادی نداره ولی ...

- خب دیگه ولی بی ولی، بذارید دیگه.

تو همین حین مادر جای آورد و جلوی سهیل قرار داد و سهیل تشکر کرد و شکلات برداشت و کمی جای نوشید و پدر گفت:

- از دست شما جوون ها.

- بذارید دیگه؟

- خونه از کجا می خواد گیر بیاره؟

- خودش یه جا در نظر داره.

بعد رو به رایا گفت:

- مگه نه رایا؟

رایا گفت:

- آره.

پدر گفت:

- خیلی خب باشه.

سهیل گفت:

- ممنون پدر جون.

- خواهش پسرم.

بعد السا آروم گفت:

- دوستت دارم.

و بعد سینه مردانه سهیل رو بوسید، سهیل چای رو نوشید و تشکر کرد و گفت:

- با اجازه من دیگه برم السا خوابش میاد.

- باشه برید بخوابید.

- ممنون پدر جون.

و بعد رو به همه گفت:

- شب همگی به خیر.

و بعد بلند شد و رفت تو اتاق و در رو بست و السا رو گذاشت رو تخت و کنارش دراز کشید که در باز زده شد و سهیل گفت:

- بفرما تو.

رایا اومد تو و گفت:

- نوکرتم مرسی.

- کار خاصی نکردم.

- خیلی هم خاص بود دستت درد نکنه.

- فدات.

- جبران می کنم برات.

- تو وزن جبران پیش کش.

- مخلصم.

- چاکرم.

- خاک پاتم.

- برو بابا خاک پا نمی خوام تاج سری.

- مرسی.

- فناتم دیگه برو وقته خوابه.

رایا نزدیک شد و پیشونی السا رو بوسید و گفت:

- قربونت برم شبت بخیر.

السا هم گفت:

- شب بخیر داداشی.

- دیگه مته امروز بی حال نبینمت.

- چشم.

- آفرین.

بعد رو به سهیل برگشت و گفت:

- مراقبش باش، دمت هم گرم لطف بزرگی کردی جبران می کنم.

- باشه ممنون نوکرتم جبران نمی خواد.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

رایا هم از پیش شون رفت و سهیل برق اتاق رو خاموش کرد و السا رو بغل کرد و سر السا رو

گذاشت رو سینه مردانه اش و گفت:

- نفسم بهتر نشدی؟

- نه.

- فردا صبح زود می برمت دکتر.

- نمیام.

بعد سرش رو از سینه ستپر مردانه سهیل برداشت و بهش پشت کرد که سهیل گفت:

- عزیز دل سهیل؟ تو دوست نداری زودتر خوب بشی؟

- من دکتر نمیام.

- ای بابا.

- تو از من خسته شدی.

- چرت و پرت نگو السا.

بعد السا رو برگردوند سمت خودش و تو چشمای تیله ایش نگاه کرد و گفت:

- به چشمام نگاه کن.

السا به چشمای سهیل خیره شد که سهیل گفت:

- من هرگز از عشقم خسته نمی شم نه الان نه هیچ وقت فهمیدی ریزه میزه؟

- آره.

- دیگه هم تکرارش نکن.

- ببخشید.

- لبام رو ببوس ببخشم.

- نمی خوام.

- بخشش در کار نیست.

السا سرش رو خم کرد و بوسه ای زد عقب کشید که سهیل گفت:

- این بوسه حساب نیست یه بوسه عمیق می خوام.

- اذیت نتون منو گناه دالم.

- بوسه عمیق خانومی لوسم.

السا چرخید و روی سهیل قرار گرفت و لباس و گذاشت رو لب سهیل و بوسید که سهیل گفت:

- دستم رو بذارم رو کمرت؟

- نه.

- فشار نمی دم که دردت بیاد فقط یه کوچولو.

- فشار ندی باشه.

- بیوس که منتظرم.

السا باز لباس رو روی لبای سهیل قرار داد و بوسید که سهیل هم باهاش همراهی کرد و با دست

فشار کمی به کمرش آورد که السا تکون خورد و عقب کشید که سهیل گفت:

- فدای خانومم کمرت درد گرفت؟

- آره.

- ببخشید، پشت کن برات ماساژ بدم.

السا به پشت خوابید و سهیل آروم براش ماساژ داد و گفت:

- چشمات رو ببند بخواب عزیزم.

- شب بخیر.

- شب تو بخیر خواب های رنگی ببینی.

السا با نوازش های دست سهیل خوابش برد و بعد سهیل هم خوابید صبح شد و طلوعی دیگر از روز دیگر سهیل و السا هم زمان بلند شدن و سهیل لب هاش رو لب های السا گذاشت و بوسید که در زده شد و سهیل از جاش بلند شد و گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت.

و بعد در رو باز کرد و رایا رو دید و گفت:

- چیه سر صبحی؟

- یه نگاه به ساعت بنداز ده صبحه پاشید دیگه.

- پا شدیم.

- زود بیایید مامان داره شعله زرد درست می کنه.

- باشه.

رایا رفت و سهیل رفت تو اتاق و السا رو بلندش کرد و گرفت تو بغلش و برد پشت در دست شویی آوردش پایین و گفت:

- برو دست و صورتت رو بشور.

السا رفت دست و صورتش رو شست و با حوله صورتش رو خشک کرد و اومد بیرون و سهیل هم دست و صورتش رو شست و اومد بیرون و خواست باز السا رو از کمر تو آغوش بگیره که السا گفت:

- خجالت می کشم جلوشون.

- خانواده ات هستن خجالت نداره که!

- نیخوام.

- خیلی خب باشه.

بعد دستش رو گرفت و بردش آشپزخونه و روی صندلی نشوندش و خودش هم نشست همه نشسته بودن و فقط مروا خواب بود سهیل گفت:

- دیگه به حرفت گوش نمی کنم همش آروم راه می کنی.

مادر برای همه چای ریخت و گذاشت جلوشون و نون و پنیر و کره و عسل هم گذاشت که سهیل گفت:

- مادر جون می شه لطفا چای السا رو کم رنگ تر کنی؟

- باشه.

مادر چای السا رو برداشت و کم رنگ کرد و جلوش قرار داد و گفت:

- بخور دختر گلم.

که تو همین حین مروا هم اومد و کنار رایا نشست که رایا گفت:

- چه عجب بیدار شدی.

- دیشب به خاطر تحقیق درسیم تا دو صبح بیدار بودم.

- بعد نشونم بده.

- چشم.

- هر جا ایراد داشتی بگو کمکت کنم.

- چشم.

- فدای چشمت.

بعد همه شروع کردن به صبحونه خوردن و سهیل هم چای السا رو شیرین کرد که السا گفت:

- شیرین دوست ندارم.

سهیل گفت:

- بخورش گلم.

- هییم.

سهیل براش لقمه گرفت که السا گفت:

- توش کره گذاشتی.

- خب پس خودت بخور آروم.

- من دارم می خورم که!

- باشه عزیزم.

و بعد صبحونه رو خوردن و السا خواست بلند بشه جمع کنه که سهیل از زیر میز دست السا رو محکم نگه داشت و نداشت و مروا و مادر وسیله ها رو جمع کردن و مروا ظرف های صبحونه رو شست و رفت پیش رایا گفت:

- داداشی؟

- جونم؟

- آنتِگِراَل.

- خب که چی؟

- انتگرال تو ریاضی، بلدش نیستم بهم یاد می دی؟

- باشه برو دفتر کتابت رو بیار تحقیقت هم بیار.

- باشه ممنون داداشی.

- آجی کوچولوی خودمی.

- به من نگو کوچولو دیونه ام کردی.

سهیل خندید و گفت:

- خب مروا کوچولویی دیگه.

- نخیرم نیستم.

بعد مروا رو به رایا گفت:

- ببین از تو یاد گرفتم.

سهیل گفت:

- خودم می دونستم کوچولو.

مروا رو به رایا پر شماتت گفت:

- واقعا که.

و بعد رفت تو اتاقش و رایا هم رو به سهیل گفت:

- خواهرم رو اذیت نکن برو خواهر خودت رو اذیت کن.

- تک فرزندم، یادت رفت.

- هوم.

بعد خواست السا رو بغل بگیره تا ببره تو اتاق که مادر گفت:

- کجا؟

- ببرمش قرص هاش رو بخوره.

- دارم شعله زرد میارم، شعله زرد خورد بهش قرص بده.

- باشه.

مروا با کتاب و دفتر و خودکار اومد کنار رایا نشست و مادر هم جلوی هر کسی شعله زرد گذاشت و گفت:

- بفرمایین شعله زرد.

و بعد شروع کردن به خوردن السا زودتر از همه تموم کرد و گفت:

- آخ جون خیلی خوشمزه اس.

مادر گفت:

- نوش جونت.

- مامان باز هم هست؟

- آره دخترم.

- می خوام باز هم.

- بشقابت رو بده.

سهیل گفت:

- نه مادرجون بسشه.

السا گفت:

- من می خوام بخورم.

- شکمت درد می گیره.

- نمی گیره.

- همون که من گفتم.

- دوست دارم بخورم.

- بمون بعد نهار موقع عصرونه بخور عزیزم.

- الان.

- نخیر بیا بریم قرص هات رو بخور.

- نمی خورم.

بعد از کمر بغلش کرد که السا شلوغ بازی در آورد و گفت:

- نمی خوام بیارم پایین. داداش داداشی رایا بیا سهیل رو بگیر.

که یه دفعه رایا جلوش ظاهر شد و گفت:

- بذارش زمین.

- باید قرص هاش رو بخوره.

- نمی خوره زورش نکن.

- مجبوره بخوره.

السا گفت:

- می خوام شعله زرد بخورم.

- به اندازه کافی خوردی.

رایا گفت:

- سهیل بیارش پایین دیگه تکرار نمی کنم.

- باید قرصش رو بخوره منم دیگه تکرار نمی کنم.

پدر گفت:

- رایا بیا بشین سر جات دخالت نکن.

- آخه بابا ...

- بگو باشه.

- باشه.

رایا رفت کنار و سهیل السا رو برد تو اتاق و از روی میز لیوان آب رو برداشت و قرص رو گرفت

جلوش و گفت:

- بخورش تا عصبی تر نشدم.

- به داداشی می گم.

- زندگی ما نه به رایا نه به هیچ کس دیگه هیچ ربطی نداره فهمیدی یا نه؟

- حق نداری برا من عصبی بشی.

- فهمیدی یا نه؟

- داد نزن.

سهیل نفس عمیقی گرفت و عصبانیت خودش رو کنترل کرد و السا رو کشید تو بغلش و کمرش رو

ماساژ داد و گفت:

- چرا عصبیم می کنی آخه؟ خانومی خوشگلم دوستت دارم من به فکر سلامتیتم ببخشید عزیز
دل و جونم.

و بعد از خودش جدا کرد و چشماش رو بوسید و گفت:

- عشقمی نمی تونم مریض ببینمت تحمل کن خوب بشی.

- آخه ...

- آخه نداره، ببخشید سرت داد زدم عروسکم.

- بخشیدم.

- این قرص رو بخور.

- نمی تونم.

- خودت یه کاری می کنی زوری به خوردت بدم.

و بعد هر دو قرص رو زوری به خوردش داد که السا گفت:

- خیلی بدی.

- خیلی خوبم.

- آخه تلخه.

- قرص تلخه شیرین نداریم که!

- هییم.

- استراحت کن.

- گوشیم کو؟

سهیل گوشی السا رو از تو جیب خودش در آورد و دست السا داد که السا گفت:

- چند تا شعر برات بذارم.

- چی هست؟

- با اون شعر ها یه مدت زجر کشیدم.

سهیل اخمی کرد و گفت:

- پس نذار.

- می خوام بذارم الان دیگه زجر دهنده نیست شعرش قشنگه.

- باشه.

السا کمی با گوشی ور رفت و بعد شعری رو پلی کرد.

آهنگ متن :

یادت میاد وقتی بهت گفتم چه قدر دوست دارم؟

گفتی ببین من فرصت این قصه ها رو ندارم.

خسته شدم از زندگی، تو رفتی و من موندم و ...

یه دریا غرق و تشنگی.

#ک_ق

یادت میاد چی شد که من یک دفعه عاشق شدم؟

بدون این که بذاری سوار قایقت شدم.

یادت میاد نگاهت پر از شکایت و فاصله بود.
اما، به جاش نگاه من صبور و پر حوصله بود.
یادت میاد وقتی بهت گفتم چه قدر دوست دارم؟
گفتی ببین من فرصت این قصه ها رو ندارم.
یادت میاد با این جواب، خسته شدم از زندگی.
تو رفتی و من موندم و یه دریا غرق و تشنگی.
یادت میاد به چشم تو فقط یه دیوونه بودم.
یا مثل یه مرغ غریب، دنبال یه دونه بودم.
یادت میاد که عمر من وقف به تو و پنجره بود.
یه روز چشمت افتاد به من، این بهترین خاطره بود.
یادت میاد اون روزا که سر قرار نیومدی.
پیغام فرستادی برام که خوب تو ذوق من زدی.
یادت میاد گفتی باید به دوریت عادت بکنم.
باید تو رویاهام به تو باز هم محبت بکنم.
یادت میاد به چشم تو فقط یه دیوونه بودم.
یا مثل یه مرغ غریب، دنبال یه دونه بودم.
یادت میاد که عمر من وقف به تو و پنجره بود.
یه روز چشمت افتاد به من این بهترین خاطره بود.

صداهای محو زیرین.

خواننده: کیوان قلی پور

آهنگ: یادت میاد

سهیل رو به روی السا روی تخت نشست و دستش رو گرفت و گفت:

- چرا این شعر رو گذاشتی؟

- همین طوری این شعر رو دوست دارم.

- هنوز به یادشی؟

- به یاد کی؟

- کیوان قلی پور؟

- نه من فقط آهنگش رو دوست دارم.

- مطمئن باشم؟

- آره.

- خب پس حذف کن مطمئن تر بشم.

- آهنگش قشنگه.

- حذف کن السا.

- نمی خوام.

بعد سهیل گوشی رو از السا گرفت و خواست حذفش کنه که السا مانع

شد و گفت:

- حذف نکن.

- حذف می کنم.

- نه لطفا.

- السا؟

- این فقط به آهنگه، چرا این جوری می کنی؟

- برا چی حذف نکنم؟

- قشنگه، حذف نکن شعر بعدی پلی کن.

- به شعر از گوشه من گوش کن.

بعد شعری رو از گوشه خودش پلی کرد.

آهنگ متن:

#سج

دنبال به حرف تازه توی رویای تو بودم.

واسه ابراز علاقه ام این ترانه رو سرودم.

تو عبور واژه هام که پشت هم پی اش می گشتم.

آخرش رسید به این حرف...

" دوست دارم " و نوشتم.

دوست دارم و نوشتم.

من دوست دارم قدره آسمون پر ستاره.

جوری که سمت تو میام بی اراده بی اشاره.

بی اراده بی اشاره ~

من دوست دارم قدره، قدری که تو نمی دونی

قدری که بگم تا ابد توی خاطر می مونی.

توی خاطر می مونی.

سمت من نشونه رفته تیر عشق تو عزیزم.

دخل اومده اومده انگار وصله شده راه گریزم.

عشق من یکی یه دونه اس اصلا هم همتا نداره.

تو همیشه مثل بارون توی دل تو می باره.

توی دل تو می باره.

سانسور آهنگ ~

خواننده: سامان جلیلی

آهنگ: دوست دارم.

تنظیم: حامد برادران.

آهنگ که تموم شد سهیل رو به السا گفت:

- تقدیم به تو بود عشقم.

- ممنون، آهنگ بعدی گوشیم رو بذار.

سهیل آهنگ بعدی رو از گوشی السا پلی کرد.

آهنگ متن:

#فوکال کقپ

تو رفتی بعد تو چشای من تر شد.

با نبودت زندگیم بد تر و بدتر شد.

ندونستی که دلم از غصه پیره.

تو این ثانیه ها هر لحظه می میره.

تو که رفتی و من بدجوری دلگیرم.

به هر کی خیره می شم تو رو می بینم.

غرورت با دلم ببین چی کار کرده!؟

که بعد از رفتنت روزای من سرده.

هزار سال و نه یک روز و نمی خوام تو نباشی.

ولی انقدر دل تو قرصه که می خوام جدا شی.

کی بود اون که دلت و از من و عشق تو جدا کرد؟

دلت و دزدید و از خاطره های من رها کرد؟

تو نیستی و دلم بدجوره دلگیره.

از در و دیوار خونه سراغت و می گیره

تو نمی شنوی صدام رو ولی می خونم.

تا ابد تا روز آخر پای تو می مونم.

سانسور ~

خواننده: کیوان قلی پور

آهنگ: تو نیستی.

السا با آهنگ خوابش برد و سهیل خوابوندش رو تخت و روش ملافه گذاشت.

السا خواب می بینه خواب گذشته اندوهگینش رو.

وقتی که از خونه اومد بیرون و خواست بره بیرون در حال پیاده روی بود که کیوان صداش زد:

- السا؟

السا برگشت و نگاهش کرد و گفت:

- چی از جون من می خوای؟

- خودت و وجودت رو تمامت رو.

- برو از این جا من آبرو دارم.

- صبر کن نرو. السا خانومی؟

السا راه رفت و به خیابان رسید که کیوان سد راهش شد و گفت:

- بذار برسونمت.

السا توجهی نکرد و برا ماشین دست تگون داد و ماشین ایستاد و السا خواست سوار بشه که کیوان در ماشین رو بست و گفت:

- فکر نکن بی غیرتم که بذارم تنهایی جایی بری.

- به شما ربطی نداره.

و بعد سوار ماشین شد و رفت و کیوان تعقیبش کرد و به دانشگاه رسید عبور السا از دو طرف خیابان برخورد دو ماشین به هم و یک تصادف صورت خونی کیوان و جیغ السا که از خواب پرید و گریه کرد و سهیل هراسان نگه اش داشت و گفت:

- آرام باش، آرام نفس سهیل.

السا خواست بلند بشه که از شکم درد بدی رو احساس کرد و بیشتر گریه کرد و سهیل گفت:

- آرام باش عزیز جونم.

- خواب بد دیدم.

- تموم شد یه خواب بوده آرام.

- شکمم.

سهیل شکمش رو ماساژ داد و گفت:

- آرام باش ماه من، چشمت رو بارونی نکن .

- آب.

سهیل آب رو از روی میز برداشت و به خوردش داد و دوباره روی میز گذاشت و رو به السا گفت:

- آرومی الان؟

- آره.

- استراحت کن.

- گشمنه.

- تا نهار یک ساعت مونده.

- هییم.

- نون و پنیر می خوری؟

- نه.

السا به گذشته فکر کرد به روزی که کیوان گفت:

- آهنگ هام رو گوش کن حرف دلم رو می فهمی. هر شب قبل خواب گوش کن. هر صبح گوش کن. غروب ها هنگام طلوع هم گوش کن.

و از فکر خارج شد ولی دوباره ذهنش بی اختیار به سمت کیوان پر کشید به آخرین روزی که گفت:

- می کشم اونى که دستش بهت بخوره نابود می کنم کسی رو بهت نزدیک بشه و می کشم خودم رو اگه تو توی تقدیرم نباشی.

کیوان قشنگ بود، پر جذبه بود، زیبا و خوش هیكل بود، همه چیز داشت اما، از نظر السا یک مرد کامل نبود کسی نبود که السا بهش دل ببندد السا مغرور تر از اون بود کیوان تمام غرورش رو برای السا شکست و السا خوشش نمی اومد غرور کسی پیشش بشکنه، اون معیارهای السا رو نداشت، کیوان خوب بود اما، سهیل از اون تکمیل تر هست، سهیل مرد رویاهای السا یک مرد کامل که تمامی معیارهای السا رو باهم داره السا از فکر خارج شد و به خودش قول داد هرگز دیگه به کیوان فکر نکنه نگاهی به سهیل کرد و دو دستاش رو مثل نوزاد بالا آورد گفت:

- بغل می خوام.

- ای جونم خانومم.

و بعد السا رو آروم کشید تو بغلش و دستش رو دور کمر السا حلقه کرد که السا گفت:

- مرد رویاهام.

- منم.

- عشق زندگیم.

- منم.

- همه ی امیدم.

- منم.

- بی نفسش بی نفسم.

- منم.

- عاشقشم.

- منم.

- کنارش تکمیلیم.

- فدای خانومم.

- دوستت دارم.

- عمرمی بغلی.

السا رو خوابوند رو تخت و گفت:

- بهتر شدی؟

- یه کم.

- ماه منی تابنده ای، خورشید منی فروزانی، قناری منی صدات نازه

لباسش رو زد بالا و شکمش رو ماساژ داد و گفت:

- آهوی منی پر هیاهو و زیبایی. ملکه ی منی پرنسس رویایی ام، هوری بهشتی منی.

خم شد و شکمش رو بوسید و چند بار تکرار کرد و همون طور بوسید و رفت بالاتر...

رد شد رفت روی گردن رو پشت سر هم بوسید رفت بالاتر چونه اش رو بوسید و رفت بالاتر لاله

گوشش رو بوسید رفت بالاتر موهایش رو بوسید و پایین تر پیشونیش رو بوسید و گفت:

- تمام وجودت رو پر ستاره ی سهیل می کنم.

پایین تر دو چشمش رو بوسید و نوک بینی اش رو بوسید دو گونه سرخ و زیباش رو بوسید و گفت:

- نفس هام رو می ریزم تو ریه هات.

و نفس هاش رو پاشید رو صورت السا و گفت:

- دلم رو مجانی فدای وجود نازت می کنم.

- اوهوم.

السا گرمش شد و مثل کوره داشت تو آتش سهیل می سوخت تپش قلب داشت و قلب هر دوشون

گروپ گروپ می تپید و رفت پایین تر لبش رو یه بوسه ریز زد و لب و دهان السا چون غذایی که

تمامی نداره با وجود و حرصی کشید تو دهنش و خورد و دستش رو برد تو موهای السا و موهایش

رو نوازش داد، دست چپ السا روی موهای سهیل نوازش گونه حرکت کرد و با دست های

کوچکش به موهای سهیل چنگ انداخت.

پیش گفتاری برای آینده:

این دو عشق برای هم هستن دو عشق به نام السا و سهیل، دو میوه به نام السا و سهیل، دو تکمیل کننده به نام السا و سهیل.

و به نام نامی عشق السا و سهیل.

به راستی کیوان چه شد؟ او رفت و فقط رفت با قلبی عاشق رفت به یک مکان نامعلوم، تقدیر السا فقط سهیل بود و بس و تمام.

ساشا چه شد؟ عشقش را در دل چون مُرده ی متحرکی در خاک دفن کرد.

و تیرداد مغرور که ادعای عاشقی می کرد چه شد؟ برای همیشه این وطن رو ترک کرد و به مرزی دیگر رفت.

آن امیر عباس که ادعای عاشقی می کرد رفت و دیگر پیدایش نشد.

مهران عاشق بود؟ مهران، هه، پیدایش نشد و همان بهتر.

و در آخر عشق قصه ی ما عشق السا و سهیل.

عاشقای این داستان ...

مه‌دی‌ار و ترنم در آخرت .

آرسین و کاترینا در آخرت.

امیر مه‌دی و الهه.

نیما و ویدا.

رایا و سارینا یک دنیا عشق برای هم.

و اینک باز هم السا و سهیل.

ملکه در ایران وجود ندارد؟ هه، هست السا ملکه زیبایی همیشه بی قرار وجود خارجی دارد اما با سرنوشتی متفاوت در داستان و با کمی تشبیه.

در جواب آن دسته از مخاطبینی که قبل ترها پرسیده بودند مگر می شود دختری باشد در ایران و این همه زیبایی و خواستگار داشته باشد؟ بله می شه، السا شخصیت واقعی هست و فقط اسم تغییر کرده و روزگاری است که این دختر روزگار همیشه بی قرار بعد از زجرهایی خوشی آن چنانی داده .

خوشی و عشقی که تا ابد باهاشه تا ابد.

السا و سهیل دو عشق نوشکفته، دو عشق، دو جسم، دو قلب، دو دل، دو بدن، در یک روح، در یک وجود، یک معنا به معنای حیرت و دیوانگی و عشق.

و اینک در سرشت باشد این خوشی و بار عشق و گوهر بستند یاران.

چه خوش گفت شاعر بزرگ:

خدا گر حکمت ببندد دری

ز رحمت گشاید در دیگری.

زمان گذشت و چهار روز از پی هم گذشت و رایا خونه خرید و هفته دیگه قرار شد تو محضر عقد کنن، السا و سهیل تو خونه خودشون صبح زود السا از خواب بیدار شد و تمام بدنش بی حس بود نمی تونست تکون بخوره دیگه کمتر کمر و شکمش درد می گرفت شب قبل سهیل یادش رفت به السا قرص بده و السا از کمبود ویتامین رنج می برد سهیل به زور بهش قرص می داد تا هرچه زودتر خوب بشه السا سهیل رو صدا زد و گفت:

- سهیلم؟

سهیل چشماش رو باز کرد و گفت:

- جونم؟

- نمی تونم تکون بخورم.

- درد داری؟ پس چرا نمی تونی تکون بخوری؟

- بدنم بی حس.

- دیشب قرص خوردی؟

- نه.

- چرا یادم نیاوردی؟

- چون دوست ندارم.

سهیل فوری بلند شد و السا رو بغلش کرد و بردش دست و صورتش رو شست و گذاشتش رو تخت و خودش هم دست و صورتش رو شست و رفت آشپزخونه. السا بی رمق و بی حال بود و جونی نداشت تمام بدنش بی حس بود و تکون نمی خورد سهیل فوری صبحونه رو آماده کرد و آورد اتاق و السا رو به زور نشوند و گفت:

- بخورش عزیزم.

کمی چای و نون و پنیر به خوردش داد و بعد نوبت قرص هاش رسید که سینی را کنار گذاشت و قرص رو جلوی دهان السا برد و گفت:

- آ کن عشقم.

- نه.

- دهننت رو باز کن بخور.

- نه.

- السا بخورش عزیزم آ کن بذار زود تر خوب بشی.

قرص رو به زور گذاشت تو دهنش به خوردش داد و یه قرص دیگه هم به خوردش داد و دو قرص دیشب هم بهش داد و بدنش رو ماساژ داد پاهاش رو ماساژ داد شکمش رو ماساژ داد کمرش رو ماساژ داد و دو دستاش رو ماساژ داد تا اینکه بعد دو ساعت السا حالش خوب شد.

سهیل مرد روزهای مرد بودن، سهیل مرد روزهای عشق، اون یه مرد عاشق، سهیل مردی که با تمام وجود عاشق السا هست و می پرستش و بی نهایت براش جون می ده.

هر مردی بود از پرستاری زنش خسته می شد و ولش می کرد و شایدم طلاقش می داد و می گفت این زن مریض نمی خوامش اما، سهیل این کار رو نکرد و خسته نشد و با جون و دل از عشقش مراقبت کرد، از این که السا از کمبود ویتامین رنج می بره اعصاب سهیل بهم ریخته و تمام سعی اش رو می کنه که

السا خوب بشه و سلامتی رو به دست بیاره سهیل مرد روزهای سختی، سهیل تمام عشق، اون خود عشق، در یک کلام سهیل وجود.

هر دختری آرزوشه یه مرد مثل سهیل کنارش باشه دختری که بگه نه دروغ می گه یه دروغ محض همه دخترها می خوان یه مرد واقعی مثل سهیل داشته باشن هیچ پسری چه تو دنیای مجازی چه تو دنیای واقعی نمی تونه مثل سهیل باشه هیچ پسری نمی تونه همه خصوصیت های سهیل رو یک جا داشته باشه، سهیل وفادارترین مرد دنیاست هدیه ای برای الساست و بهترین همسری که هرگز به عشقش خیانت نمی کنه.

عشق السا و سهیل، وجود السا و سهیل، گوهر نایاب السا و سهیل، کمیاب ترین السا و سهیل،

عشق پاک السا و سهیل، عشق مقدس السا و سهیل، مریم مقدس السا.

سهیل همیشه به السا می گه :

- تو برام مثل مریم مقدس پاک و تکی.

دو روز گذشت السا دوره ماهانه اش تموم شد و حالا پاک شد و صبح زود بلند شد و رفت حموم کرد و بعد حموم حوله رو دور خودش پیچید و با موهای خیس از حموم اومد بیرون و سرش رو انداخت پایین و خواست بره تو اتاق که خورد به یه چیز سفت سرش رو بالا گرفت که چشمای خندون سهیل رو دید و شرمش شد و خواست از کوره در بره که سهیل جسم ظریفش رو از کمر بغل کرد و گفت:

- موهای خیست که رو صورتت هست و اخم کردی مثل گربه های تخس شدی نازیبی.

و بردش تو اتاق و آروم السا رو گذاشت رو تخت و خودش برهنه شد و روی السا خیمه زد و خواست حوله رو از دورش باز کنه که السا مانع شد و گفت:

- نه.

- آره.

و بعد بند حوله رو باز کرد و حوله رو پرت کرد روی زمین و گفت:

- بدجور می خوامت.

بعد سه ساعت که ساعت شد ۱۱:۰۰ صبح نزدیک به ظهر ولش کرد و گفت:

- تموم شد.

السا گوشه لبش رو از شرم دندون گرفت و خواست بشینه که دلش درد گرفت و آخ ریزی گفت و سهیل گفت:

- فدای شرم و حیایت برم.

سهیل لباسش رو تن کرد و لباس السا رو هم بهش پوشوند و گفت:

- نمی خوای ناهار درست کنی برا شکم شوهرت؟

- منو خوردی بس نبود؟

- اون که باهش سیر نمی شم.

- اوهوم.

- پاشو غذا درست کن که یه هفته اس دست پختت رو نخوردم.

السا بلند شد و دست و صورتش رو شست و رفت آشپزخونه و وسایل ناهار رو تدارک دید و غذا رو درست کرد و رو میز چید و سهیل رو صدا زد و بعد باهم غذا خوردن و السا ظرف ها رو شست و قهوه آماده کرد و برد رو میز گذاشت که سهیل گفت:

- دستت درد نکنه.

- خواهش.

- دستپختت حرف نداره خانومی.

- ممنون.

- امروز دوره مرخصی یه هفته تموم می شه از فردا باید برم سر کار.

- باشه.

- الان حالت خوبه دیگه؟

- آره.

بعد سهیل از جاش بلند شد و رفت سمت کابینت و دو تا قرص از جاش جدا کرد و رفت کنار السا نشست و گفت:

- بیا این قرص رو بگیر بخور.

- نمی خورم.

- لجباز.

السا بلند شد که بره ولی سهیل گرفتش و رو صندلی نشوندش و محکم نگه اش داشت و هر دو قرص رو به زور به خوردش داد و گفت:

- حالا می تونی بری.

- زورگویی، زورگو زورگو زورگو.

بعد خواست قهوه بخوره که سهیل گفت:

- نخور.

- دوست دارم بخورم.

- لب به اون قهوه نمی زنی السا.

- چرا؟

- چون فعلا کلسیم بدنت پایینه قهوه برات خوب نیست.

- بوش بهم خورده هوس کردم.

- نه.

السا لج و کرد و فنجان قهوه رو محکم کوبید به میز که فنجان روی میز چند بار تگون خورد و سر خورد و روی زمین سرامیک افتاد و شکست و هر تکه اش جایی افتاد و بعد به حالت قهر بلند شد

و رفت تو اتاق و رو تخت نشست و غمببرک زد و سهیل هم رفت دنبالش تو اتاق و کنارش رو تخت نشست و السا روش رو برگردوند سهیل دستش رو گرفت که السا گفت:

- بهم دست نزن.

- السا؟

- باهام حرف نزن.

- عزیزم؟

- محبت هات رو هم نمی خوام.

- نگاهم کن.

- برو بیرون.

- چرا این جور می کنی؟

السا برگشت سمتش و با داد گفت:

- همش زور می گی، زوری قرص به خوردم می دی، زوری جگر به خوردم می دی، نمی ذاری هر چی می خوام بخورم، نمی ذاری کار کنم، این محبت نیست زجره برام. من قرص دوست ندارم، من جگر دوست ندارم، من هوس قهوه کردم.

و بعد اشکش ریخت و محکم به سینه سهیل کوبید و گفت:

- سهیل بد.

سهیل بغلش کرد و گفت:

- عزیز دلم همش به خاطر خودته، تحمل کن یه کم بیشتر تحمل کن لج نکن چرا همش لجبازی می کنی؟ خوب شدی هر چی دلت خواست بخور هر چی هوس کردی فوری برات تهیه می کنم، تو فقط خوب بشو قهوه هم فقط امروز می ذارم بخوری دوباره لج کنی نمی ذارم.

بعد جداش کرد و پیشونیش رو بوسید و اشکش رو پاک کرد و رفت آشپزخونه با فنجون گرم قهوه برگشت تو اتاق و گفت:

- بیا نفس سهیل این قهوه رو بخور.

- بخورم؟

- آره.

- ممنون.

السا قهوه رو گرفت و گفت:

- الان بخورمش دعوام نمی کنی؟

- نه عزیزم خودم بهت دادم بخورش.

- ممنون.

- فدای خانومی ناز نازی خودم برم.

السا فنجون گرم رو تو دستش چرخوند و آروم خورد و تا ته تموم کرد و گفت:

- آخیش چسبیده‌ها.

- نوش جونت، شش دست فنجون رو یکیش و شکستی.

- ببخشید.

- فدای سرت عزیزم یه ردیف ۱۲ تایی می گیرم.

- ممنون.

- خانومم؟

- جونم؟

- جونت بی بلا، یه کم تحملت رو ببر بالا باشه؟

- آخه...

- باشه؟

السا سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ظرفیت ندارم.

سهیل دستش رو گذاشت رو چونه ی السا و سرش رو بلند کرد و گفت:

- به خاطر من.

- سعی می کنم.

- آفرین خانومی گلم.

- اوهوم.

بعد این که کمی صحبت کردن سهیل رو به السا گفت:

- پاشو فسقلی بریم گردش دور شهر.

- انقد به من نگو فسقلی.

- می گم فسقلی.

السا لباس رو غنچه ای کرد و سهیل بوسه ریزی رو لبش زد و بعد آماده شدن و رفتن بیرون و

سوار ماشین شدن و از خونه خارج شدن و وقتی سهیل به اتوبان رسید رو به السا گفت:

- کمر بندت رو سفت کن می خوام سرعت بگیرم.

- از پلیس مملکت بعیده ها!

- خودم می دونم.

و وقتی السا کمر بندش رو سفت کرد سهیل با بالاترین سرعت از موتور ها و ماشین ها سبقت گرفت و از چراغ قرمز عبور کرد که جلوتر به دلیل راهنمایی پلیس نگه داشت و وقتی کارت پلیسش رو به راهنمایی رانندگی نشون داد و از جلوشون دنده عقب گرفت و بعد به سرعت از جلوشون رفت و تا شب تو خیابان و پارک گشتن و با هم بستنی خوردن و به خرید رفتن و سهیل برای السا از زرگران سرویس طلای سفید طلا به قیمت ۱۵ میلیون خرید کرد و بعد به لباس فروشی رفتن و براش مانتو و شال و شلوار گرفت و برای خودش چیزی نگرفت که السا اعتراض کرد و با اصرار السا برای خودش یک دست کت و شلوار شیک مشکی جذب تن گرفت و پوروو کرد که خیلی هم جذابش کرد که السا براش بوس هوایی فرستاد و گفت:

- عشق منی.

سهیل هم گفت:

- فدای خانومم. برو کنار عوض کنم.

السا کنار رفت و سهیل لباس رو عوض کرد و از اتاق پوروو بیرون اومد و اون لباس رو خرید و بعد به کافی شاپ رفتن و غذا خوردن و سوار ماشین شدن و سهیل سمت خونه حرکت کرد و السا تو ماشین خوابش برد و سهیل وقتی رسید خونه السا رو از کمر بغل کرد و برد تو خونه سمت اتاق رفت و خوابوندش رو تخت و لباس خودش و السا رو عوض کرد و کنارش دراز کشید و بوسه ای بر پیشونی السا زد و خوابید .

روز ها گذشت و زندگی شون عالی تر از همیشه می شد هفته بعد عقد بین رایا و سارینا هست و از حالا همه چی رو آماده کردن روزها مثل باد می گذرن و به روز عقد نزدیک تر می شن و ...

یک هفته بعد

بالاخره روز عقد رایا و سارینا هم رسید صبح زود رایا سارینا رو به آرایشگاه برد و خودش هم به آرایشگاه رفت و بعد دو ساعت سارینا رو آماده کردن و رایا به دنبال سارینا اومد هر دو لباس شون رو ست کرده بودن رایا کت و شلوار مشکی جذب و زیر کت پیراهن سفید پوشیده بود و لباس عروس پفی سارینا هم سفید بود و واقعا به پوست صورتش می اومد و رژ لب قهوه ای براق که با چشماش هم خوانی داشت بهش می اومد ناز ترش کرده بود رایا هم واقعا زیبا و تو دل برو و جذاب شده بود لباسش بهش می اومد موهای جلوش رو فرق کج ریخته بود و ژل زده بود که جذابیتش رو دو برابر می کرد رایا نزدیک ترش شد و بوسه ای بر پیشونی سارینا زد و دسته گل رو بهش داد و دستش رو گرفت و برد سوار ماشین عروسش کرد و حرکت کرد و به سمت تالار حرکت کرد و پشت سر هم بوق زد و حتی ماشین های دیگه هم براشون بوق می زدن و تمامی حرکات این دو زوج زیر ذره بین فلیم بردار بود و بالاخره رسیدن به تالار و همه دورشون جمع شدن و بعد گل افشانی ها و برف شادی ریختن گوسفندی را قربانی کردند و الهه اسپند دود کرد و بعد یک سری حرکات به دستور فیلم بردار جمعیت کنار رفتن و به داخل رفتن و در جایگاه مخصوص نشستن السا و سهیل و مروا گرم کننده مجلس بودند و خدمه از همه پذیرایی می کردن، صدای بساز و بکوب توسط آهنگ ساز به وجود آمد طوری که صدای جمعیت در هیاهوی صدای موزیک و رقص و ساز آهنگ گم شد دخترها و پسرها می رقصیدن و قر می دادن و نوبت به رقص دو نفره رایا و سارینا رسید دو نفری زیبا رقصیدن و شادباش برای شان جمع شد با شروع آهنگ دیگه ای رقص رایا و سارینا از سر شروع شد.

آهنگ متن :

د درو د درو د درو

شب شد باز نگاه به آسمونه .

ستاره ها رو می شمرم.

دونه دونه دونه

دلم هواتو داره، چشم انتظاره،

باز لحظه ها رو می شمیره، می شمیره، می شمیره.

آخه خیلی دوست داره، دوست داره، دوست داره.

جای تو همیشه تو دلم خالیه.

تنگ می شه دلم واست هر ثانیه.

بدون نبودنت کنارم.

بدون قصه عالیه.

همیشه تو خیالمه.

دوست دارم یه عالمه.

حس می کنم تو هم داری می بینی.

ستاره مون چشمک می زنه.

دلم از ابن عشق لذت می بره.

د درو د درو د درو

آهنگ: رُمینا و رایان

خواننده: رُمینا و رایان

با تموم شدن آهنگ رایا دوری سارینا رو چرخوند و باز با آهنگ بعدی باز شروع به رقص کردن.

آهنگ متن:

من که لب ها و چشما و نگاتو

صداهای زیرین محو ~

وقتی میای با لبخند

آب می شه تو دلم قند

نمی شه از تو دل کند

نمی شه دل کند.

خواننده: شهاب تیام

Shahab Ti em خ

آهنگ: منو تو

Mano To آ

و بعد تموم شدن این آهنگ همه اومدن وسط تا برقصن و رایا و سا ینا رفتن تو جایگاه شون نشستن و مجلس به طور عالی داشت گرم می شد بسیار پر هیاهو و لذت بخش شده بود ساعتی گذشته بود زمان بریدن کیک رسید و بعد

از بریدن کیک سارینا رقص کیک کرد و باز شاد باش جمع شد و بعد اندکی کیک رو از محوطه به اتاقکی بردن و جشن کم کم رو به اتمام بود وقت دادن کادو و هدیه به عروس و داماد بود امیر مهدی و الهه به سارینا یک جام سرویس طلا دادن و به رایا پکیج عطر و کت و شلوار، السا به سارینا وسیله کامل لوازم آرایشی داد و سهیل به هر دوشون پنج میلیون پول هدیه داد که همه در فرط تعجب به سر بردن و مروا برای رایا کفش و عطر هدیه داد و به سارینا کیف و دستبند زرین سفید با نگین های آب بندی شده هدیه داد و هر کسی چیزی را به هدیه می داد و نا گفته نماند پسر عموی سارینا که پسری ۲۵ ساله بود و تیپ و اندامی هیکلی و تنومند داشت مدام از

اول جشن تا حالا مروا رو زیر نظر داشته و مروا زیر ذره بین او بوده و اسم اون شخص رایان هست مروا که تا حالا متوجه نشده بود با تکون اساسی السا و سهیل فهمید و بهش فهموندن که رایان تحت نظرش داره و عاقلانه تر رفتار کنه السا عاشق رنگ موهاشه مشکی پر کلاغ و تا حالا رنگ نداشت ولی مروا عاشق رنگ زیتونی هست به خاطر همین موهاش رو نگ زیتونی کرد که واقعا م زیباش کرده بود و لباسش آبی فیروزه ای بود که سنگ عقیق هایی بر روی سینه لباس عتیقه کاری شده بود و از زیر نگین هایی داشت که تو تاریکی برق می زدن و به عنوان رقص آخر تانگو تکنو پسر جوانی که موهاش رنگ بور بود به مروا پیشنهاد رقص دو نفره داد که مروا خواست قبول کنه اما، با فکر به یاشار رد داد مروا هنوز هم به فکر یاشار هست و دوستش داره.

رقص تکنو با حضور جوان ترین زوج ها بر پا شد و نور افشان ها فضا را تاریک کردند و نور اصلی به سمت رایا و سارینا چرخید السا و سهیل هم در گوشه ای هر زوج با زوج خود می رقصید و صدای دست زدن ها و جیغ و هورا ها با آهنگ ملایم دیسلاو انباشته شده بود بعد این که رقص تکنو تمام شد جمعیت فریاد زد:

جمعیت:

- داماد عروس رو ببوسه.

و بارها و بارها تکرار کردن که رایا خم شد و بوسه ای ریز بر پیشانی سارینا زد که همه رایا و سارینا رو تشویق کردن با رفتن شان به جایگاه موزیک پایانی پلی شد و همه به پیست رقص رفتن و جمعی رقصیدن.

آهنگ متن:

دلَم مونده رو دستم.

هنوز منتظر هستم.

برم یا که بمونم.

آخه بدجوری خسته ام.

واست دل بی قراره.

چشات گیرایی داره.

دلَم مونده رو دستم.

چی می شه بگی آره!

خواننده: علی عبد المالکی

آهنگ: دلَم مونده رو دستم.

با تمام شدن شعر رقص ها به جای اولیه شون برگشتن و وقت شام رسید خدمه همه رو به صرف شام دعوت کردن و بعد اتمام شام جمعیت کم کم خلوت شد و رایا ماند و همسرش و خانواده و بعد کمی صحبت همه با هم خداحافظی کردن و رایا و سارینا به سمت ماشین رفتن و رایا حرکت کرد و به سمت خونه مشترک خودش و سارینا روند خونه ای که از حالا قراره باهم زندگی رو شروع کنن خونه ای که قراره بذر عشق رو توش بکارن خونه ای که قراره توش امنیت و عشق و صفا حاکم بشه و سلطنت کنه.

این قانون منه ...

در جایی که بدانم عشق باشد و اطمینان حاصل کنم که عشق همیشه پیروز است و بر دل های عاشق و قلب های پر از محبت حاکم است و سلطنت می کند و جنگ و جدال را در آن به صلیب می کشند، من پادشاهی می کنم، پادشاهی.

#ترانه_اس_پی

#پشتیبان_شکیبا

سارینا در حال دید زدن خونه بودن بود که رایا از پشت گردنش رو بوسید و گفت:

- بالاخره بهت رسیدم خاله ریزه.

- من مته السا ریزه میزه نیستما!

- می دونم ولی، تو بغل من جوجه ای خاله سوسکه.

بعد از کمر بغلش کرد که سارینا گفت:

- دیگه به من نگي خاله سوسکه ها؟

- می گم.

- نخیر.

بعد به سمت اتاق مشترک شون رفت و سارینا رو روی تخت نشوند و در حالی که لباس خودش رو در می آورد گفت:

- جقله من به چی فکر می کنه؟

- به هیچی.

- اذیت نمی شی با لباس عروس؟

- اوهوم.

- چرا همش نگاه می کنی؟

- شوهر خوش تیپ خودمی دلم می خواد نگاهت کنم.

رایا لبخندی زد و از کنار کمد شلوارک رو تن کرد و سارینا رو بلند کرد و گفت:

- لباست رو در بیار.

سارینا سرخ شد و گونه هاش رنگ خجالت گرفت و برای تغییر حالت گفت:

- این چیه رو بدنت هشته؟

- پیچوندن خوب نیستا!

سارینا دستش رو روی سینه مردانه برهنه رایا گذاشت و گفت:

- اینهاش.

- ای جونم نه عزیزم بلد نیستی من بیچونی.

- کی؟ من پیچوندم؟

- بله خانومم داری منو می پیچونی

- اوهوم.

- خوشم نیومد نیچون

- اوهوم آخه ...

- ای جونم. می دونستی خیلی بلایی؟

- چطور؟

- پشت کن.

- چرا؟

- زیب لباست رو باز کنم.

رایا وقتی دید سارینا حرکتی نمی کنه چرخوندش و زیپ لباسش رو پایین کشید که کمر سارینا مشخص شد با سر خوردن لباس روی زمین رایا دستی به کمر سارینا کشید و گفت:

- عاشقتم خانومیم

سارینا گرمش شد و خواست از رایا فاصله بگیره که رایا دستش رو گرفت و پرتش کرد روی تخت و گفت:

- کجا؟ هوم؟

- گرممه.

- الان گرم تر هم می شی.

و خزید روش و گفت:

- یادته؟

- چی؟

- یادته نمی داشتی بهت دست بزنم؟

- اوهوم.

و دستی به بدن سارینا کشید و گفت:

- یادته نمی داشتی حتی موهات رو هم نوازش کنم؟

- من؟

- آره تو.

و بعد موهایش رو کشید و گفت:

- به جز یه بار هیچ وقت نذاشتی لبات رو بنوشم.

و حرصی با دستش صورت سارینا رو قاب گرفت و بوسید و گفت:

- توت فرنگی.

- غول وحشی.

- من وحشی ام؟

- ببخشید درد اومد خب.

رایا دستی رو لب سارینا کشید که آخ سارینا بلند شد و رایا گفت:

- تا فردا کبود می شه.

- پس نگو وحشی نیستی هستی غول پیکر.

- من فکر می کردم مظلومی صد متر زبون داری که!

- اووف خیلی گرممه پاشو.

- می خوام گرم ترت کنم حالا کجاش رو دیدی!

و از روش بلند شد و با برهنه کردن خودش و سارینا شب اول زندگی شان آغاز شد و و عاشقانه

ای گرم رو با هم تشکیل دادن و به خوشی در لذت خوابیدند.

صبح شد رایا با جیغ سارینا از خواب بیدار شد و فوری لباس راحتی پوشید و به آشپزخونه رفت و

با جوشونده ای به اتاق رفت و کمی سارینا رو خم کرد و جوشونده رو کم کم به خوردش داد و

گفت:

- بخورش قربونت برم.

باز به خوردش داد و گفت:

- آفرین عزیز دلم بیشتر بخور.

سارینا با گریه گفت:

- نامرد خیلی بی شعوری غول.

- باشه من بی شعورم گریه نکن قربونت برم.

- نامرد غول.

- من نامرد نیستم دیگه تکرارش نکن.

و بعد جوشونده رو کامل به خوردش داد و سارینا رو از کمر بغلش کرد و گفت:

- جقله خودمی.

و فشاری بهش وارد کرد و از جاش بلند شد و آخ سارینا بلند شد و گفت:

- آخ کمرم، کجا می بری منو؟

- حموم.

- رایا بیارم پایین وگرنه می کشمت.

- چه جووری می خوای منو بکشی؟ تو که خودت مریضی.

- خوب که می شم.

- اون موقع بیوه می شی.

- نمی شم.

- می شی.

- نمی شم.

رایا اخمی کرد و گفت:

- تو که نمی خواهی دوباره به قول خودت وحشی بشم؟

- نه.

- پس حرف نزن.

و بعد رسید به آخر راهرو و در حموم رو با پاش باز کرد و رفت تو و سارینا رو آرام پایین آورد و ملافه چرک رو گوشه حموم انداخت و گفت:

- یه حموم آب گرم الان می چسبه.

- نمی خوام.

- چی؟

- دو نفره.

- نخیرم جنابعالی با من حموم می کنی.

بعد رفت داخل حموم و دست سارینا رو کشید و از داخل رختکن برد تو حموم و آب رو گرم و سرد کرد که از بالا پاشیده شد و رایا رفت زیر آب و سارینا رو کشید کنار خودش و آب روی هر دو شون ریخت و خیس شدن و رایا با آب ولرمی که روشون پاشیده می شد کمر سارینا رو ماساژ داد و حموم کردن و دو ساعت گذشت که توافق بودن و رایا گفت:

- کبود شده.

- شاهکار خودته.

و بعد موهای سارینا رو کنار زد و نزدیک ترش شد و گردنش رو به آرومی بوسید و سارینا بلند شد و گفت:

- رایا گرمه برو اونور

- خوشمزه ای دلم می خواد.

- برو بابا نمی خوامم

- چی شد؟

- نفهمی دیگه.

- خانومی من با ادب باش.

- ببخشید معذرت می خوام

و بعد سر سارینا رو خم کرد که سارینا از کمر خم شد و رایا روش خم شد و همون قسمت رو ماساژ داد و بوسید و سارینا گفت:

- کار دارم پاشو

- باز شروع کردی

و محکم تر از قبل او را در آغوش و چند بار تکرار کرد که نم اشک تکه تکه از چشمای سارینا رو صورتش ریخت و گفت:

- خیلی بدی

- نیستم، نیستم، گریه نکن نفسم. ببخشید.

- نمی خوام ولم کن برو بیرون.

- خانومم معذرت می خوام. باز هم می خوامت.

- ولی من نمی خوام.

- یه کوچولو دیگه شیطنت کنم.

- نه نه نه.

- آخه ...

- نه.

- من مثل بقیه عاشقا تو دوران نامزدی بهم خوش نگذشت نتونستم دستت بگیرم بوست کنم نوازشت کنم با موهات ور برم هر جا می بردمت جاسوس پدرت دنبال مون بود من که می خواستم و عاشقتم دیگه اون کارها چی بود؟ عقده ای شدم که الان اینم.

- تقصیر من نیست که هی گردنم رو کبود می کنی.

- خوشمزه ای، ببخشید باشه خانومی؟

- باشه.

- عاشقتم.

و بعد اشک هاش رو پاک کرد و با هم حموم کردن و مادر رایا به خونه شون اومد کمی موند و رفت و بعد کم کم زندگی شون طبق روال پیش رفت و هر کسی زندگی خودش رو می کرد خانواده ها شاد بودن و خوش بودن و خوش گذورنی می کردن یک هفته ای شد که ساعت حدود ۲۰:۰۰ شب بود و سارینا داشت غذا آماده می کرد که زنگ خونه به صدا در اومد و سارینا گاز رو کم کرد و رفت در رو باز کرد و با پسر عموش رایان مواجه شد و دعوتش کرد و رفتن تو آشپزخونه و رایان تو آشپزخونه روی صندلی رو به روی میز غذا خوری نشست و گفت:

- شوهرت نیست؟

- سر کاره الان هاست که بیاد.

- ببخشید سر زده مزاحم شدم.

- نه بابا این چه حرفیه! خونه خودته.

- ممنون.

- چه خبر از عمو و زن عمو؟ خوبن؟

- سلامتی، خوبن.

- خودت چی کارها می کنی؟

- کار می کنم.

و بعد کمی مکث گفت:

- دختر عمو؟

- هوم؟

- یه لحظه ول کن غذا رو بشین کارت دارم.

- الان.

سارینا کمی خورشید رو هم زد و شعله گاز رو کم کرد و بعد رو به روی رایان نشست و گفت:

- بله؟ نشستم.

- چیزه ...

- چیه؟ آشفته ای؟

- کی من؟

- نه ننه من!

- اوهوم.

- چیزی شده؟

- نه.

- پس چته؟

- زن می خوام.

- دیوانه ی خل و چل.

- چرا؟

- خب برو به پدر و مادرت بگو برات زن بگیرن.

- گفتم بهشون.

- انتخابم کردن؟

- نه دیگه انتخاب با خودمه.

- انتخاب کردی؟

- آره.

- خب کیه اون دختر بدبخت؟

- خیلی هم خوشبخته البته اگه زخم بشه.

- البته اگه زنت بدن!

- مگه چی کم دارم که این طوری می گی؟

- هیچی فقط زیادی درازی.

- خب آقایون باید قد بلند باشن دیگه شوهر خودتم درازه.

- نه دیگه اونقد.

- برو بابا.

- خودت برو بابا. پس دیگه دردت چیه؟ برو دیگه انتخابت رو که کردی برو خواستگاریت رو هم بکن.

- دقیقا دردم همینه.

- دردت کجاشه؟

- خیلی دوسش دارم ولی می ترسم منو پس بزنه.

- نترس هم خوشگلی هم برو رو داری رو هوا می زنت.

رایان خنده ای کرد و گفت:

- لطف داری.

- حالا کی هس دختره خوشبخت؟

- اوهوم.

- دِ بنال.

- مُروا.

- ها؟

- مروا.

- خواهر شوهرم؟

- آره.

- جدی؟

- اوهوم.

- خوبه دختر خوبیه حرف اصلیت چیه؟

- برام باهاش صحبت می کنی؟

- با مروا؟

- نه با رایا.

که تو همین حین رایا اومد و گفت:

- چه خبره اینجا؟ رایا مروا راه انداختین!

به وضوح مشخص بود که رنگ رایان پرید ولی سارینا خیلی عادی برخورد کرد بلند شد و سلام کرد که رایان هم بلند شد و سلام کرد و رایا رو به سارینا گفت:

- سارینا اتاق کارت دارم.

- باشه.

و بعد رایا راه اتاق رو پیش گرفت که سارینا رو به رایان گفت:

- تا تو از خودت پذیرایی کنی برم بینم رایا چی کارم داره.

- مزاحمم برم؟

- عههه! الان میام.

- باشه.

سارینا هم به اتاق رفت که رایا رو با لباس خونگی دید و گفت:

- کارم داشتی؟

- این پسره این جا چی کار می کنه؟

- رایان رو می گی؟ چطور؟

- برا چی تا منو دید رنگ از هوشش پرید؟

- آهان.

- آهان یعنی چی؟

- تو چی فکری کردی؟

- هنوزم فکری نکردم منتظرم که بهم بگی.

- آقای فهمیده خودم پس قضاوت نکن.

- قضاوت نکردم بگو بهم.

- بعد شام می گم.

- الان سارینا.

- اذیت نکن دیگه بعد شام می گم.

- خیلی خب باشه.

- بیا بریم تنها نشسته زشته.

- از کی این جاست؟

- ۳۰ دقیقه ای می شه.

و بعد دست رایا رو گرفت و برد تو آشپزخونه و کنار هم نشستن که رایا رو به رایان گفت:

- خوش اومدی.

- ممنون.

- خانواده خوبن؟

- بله خوبن.

- خدا رو شکر.

- چرا سرت پایینه؟ بگیر بالا.

سارینا گفت:

- اذیتش نکن رایا.

- نه خب مرد که سر به زیر نمی شه!

- حالا داداش من سر به زیره ایرادی داره؟

- داداش؟ از کی تا حالا پسرعمو داداش می شه؟

- از خیلی وقت پیش.

و بعد رو به رایان گفت:

- اون سرت رو بگیر بالا ببینمت.

رایان سرش رو بلند کرد که رایا گفت:

- بهتر شد قیافه ات مشخص شد.

و بعد رو به سارینا گفت:

- خانومم نمی خوای به شکم مون شام بدی؟

- الان.

و بعد بلند شد که وسایل شام رو روی میز بچینه که رایا خواست بلند بشه بره که رایا گفت:

- کجا؟

- برم دیگه مزاحم شدم.

- بشین.

- مزاحم نمی شم.

سارینا گفت:

- پسر عمو مطمئن باش دست پختم حرف نداره.

- دست پختت که عالیه ولی باید برم.

رایا گفت:

- من مهمانم تا شام نخوره نمی دارم بره.

- آخه.

- بگیر بشین.

و با کمی گفت:

- رایان.

- آخه...

- بشین پسر تعارف رو بذار کنار.

- باشه.

- آفرین.

سارینا در حال چیدن وسایل روی میز شد و رایان و رایا با هم در حال صحبت که رایا گفت:

- به نظر پسر خوبی میای.

- ممنون.

سارینا همون طور که وسایل رو می چید گفت:

- بله که خوبه فقط زن کم داره که تکمیلش کنه.

رایا رو به رایان گفت:

- مجردی؟

- بله؟

- چند سالته؟

- ۲۵ سال.

- خب حالا سنی نداری جوانی.

- مگه شما چند سالته؟

- ۲۸ سال.

- سه سال طبقه سنی.

- دقیقاً

سارینا وسایل رو کامل چید و برا هر کدوم غذا ریخت و گفت:

- از صحبت کم کنید غذا بخورید.

- باشه.

و بعد رایان گفت:

- شنیدم که پلیس هستین!

- بله.

- کارتون چطوره؟ سخته؟

- خوبه، هر کاری سختی های خودش رو داره تو چی شغل داری؟

- تو شرکت پدرم کار می کنم.

رایا یک قاشق غذا خورد و گفت:

- چه شرکتی؟

- دارو سازی.

- اونم سخته، کار کردن با مواد دارویی هم سخته.

- بله خب.

و بعد هر کدوم قاشقی دیگری غذا خوردن که سارینا گفت:

- فردا السا و آقا سهیل رو دعوت کنیم؟

- چه موقع؟

- نهار.

- شام دعوت شون کن.

- باشه.

و بعد سؤال ناگهانی رایا باعث شد که رایان سرفه کنه رایان آب خورد و رایا گفت:

- خوبی؟

- بله خوبم.

- من که سوال خاصی نپرسیدم انقد هولی فقط گفتم چرا ازدواج نمی کنی؟

سارینا گفت:

- شام تون رو بخورید دیگه.

- خانومم ترشی خریدم رو نیاوردی؟

- عه! یادم رفت.

و بعد بلند شد و ترشی آورد و ادامه شام در سکوت سرو شد و سارینا بعد جمع کردن وسایل و شستن ظرف ها چای گذاشت و رفتن سالن رو مبل نشستن که رایان خواست بره سارینا گفت:

- کجا باز؟

- برم راحت باشین.

رایا گفت:

- راحتیم بشین.

- آخه ساعت خوابه.

- فعلا بیداریم بمون چایی ات رو بخور.

سارینا گفت:

- مگه نمی خواستی کارت رو راه بندازم بشین من بگم.

- اوهوم پس برم بهتره.

رایا گفت:

- پس واجب شد بمونی بشین که داره جالب می شه.

- آخه ... !

- بگیر بشین

- باشه.

رایان نشست و رایا جرعه ای چای نوشید و یه دستش رو دور شونه سارینا گذاشت و گفت:

- بگو چی شده؟

- هیچی پسر عمو رایان زن می خواد.

- همین؟

- آره.

رایان سرش رو انداخت پایین و رایا گفت:

- خب چرا خجالت می کشی مرد گنده؟

و بعد گفت:

- کسی رو هم انتخاب کردی؟

سارینا گفت:

- بله که انتخاب کرده.

- خب کی هست اون دختر؟

- می شناسیش.

- می شناسم؟

- بله.

- خب اون کیه که منم می شناسمش؟

- مروا.

رایا اخم پر رنگی کرد و گفت:

- چی شد؟ چه خبره؟

سارینا دست رایا رو به گرمی فشرد و گفت:

- گناه که نکرده دل بسته.

- یعنی چی؟

- آقایی؟

و بعد سارینا با دست های کوچکش دست رایا رو محکم تر فشرد و گفت:

- عصبی نشو خب، رایان مروا رو دوست داره از من خواست بهت بگم اجازه بگیره بیاد

خواستگاریش.

رایا داشت عصبی بلند می شد که سارینا ملتمس نگاهش کرد که سر جاش بمونه رایا عصبی گفت:

- مردی که خجالتی باشه و سرش رو بندازه پایین و سکوت کنه و هیچی هم ازش درست حسابی نمی دونم و معلوم نیست چه طور آدمیه به درد خواهر من نمی خوره تمام.

رایان جرئت کرد و سرش رو بلند کرد و به چشمای رایا نگاه کرد که رایا گفت:

- تازه جرئت کردی سرت رو بالا بگیری زبونت مونده.

- من ...

و سکوت کرد که رایا عصبی گفت:

- تو چی؟

و بعد رایا سکوت طولانی رایان رو که دید گفت:

- مردی که نتونه زبون خودش رو بچرخونه و حرف بزنه چه طور می تونه یه زندگی رو بچرخونه؟ تو اصلا دوره سربازی رفتی؟ دارم با یه لال حرف می زنم؟ تو واقعا ۲۵ سالته یا ۵ سالته؟ برو هر موقع مرد شدی بیا .

رایان واقعا از حرف آخر رایا ناراحت شد و به چشم های رایا چشم دوخت و آب دهانش رو قورت داد و گفت:

- من رایان نوبخت ۲۵ ساله تجربی خوندم فوق لیسانس داروسازی دارم و در حال حاضر تو شرکت پدرم کار می کنم ماشین و خونه هم دارم ماشینم کوکی و تعمیراتی نیست وَن هست و خونه امم به اندازه ای هست که برا شروع زندگی خوب باشه یه آپارتمان دو طبقه است و مجهز، سرمایه امم اون قدری هست که هر چی همسر آینده ام بخواد بریزم به پاش حتی اگه دنیا باشه که کف پاش قرار می دم و هر زنی رو برا زندگی ام انتخاب کنم خانواده ام موافقن چون انتخاب زن حق منه و هم زبونم رو می تونم بچرخونم هم یک زندگی متاهلی رو، من مروا رو ...

مکت کرد و حرفش رو اصلاح کرد و گفت:

- نه ببخشید مروا خانوم رو که خواهرتونه واقعا دوشش دارم هم خوشگله هم دختر تکمیلی هست هم از خانواده درست و با شخصیتی هست و تحصیل کرده است بهش علاقه دارم می خوامش تا الان هیچ دختری تو زندگی ام نبوده و مثل بعضی ها شکست عشقی هم نخوردم من از روز جشن که خواهرتون رو دیدم دلم پیشش گیره احساس کردم بهش کشش دارم یکی دو هفته اس به خاطرش پریشونم و حال خوشی ندارم من دوشش دارم بهش علاقه مند شدم و می خوام به دستش بیارم یعنی باید به دستش بیارم حتی اگه به عنوان برادرش منو قبول نکنی ازت رد می شم تا نیمه گمشده ام رو به دست بیارم و اجازه نمی دم منو با یه بچه ۵ ساله مقایسه کنی سر به زبری من معنی خجالت نمی ده معنی احترام می ده و براتون احترام قائل شدم و سکوت کردم فکر کنم شجره نامه ام رو کامل گفته باشم.

رایان حرف هاش رو در کمال آرامش و خونسردی زد و بعد منتظر تو چشم های رایا خیره شد رایا از جسارت این پسر خوشش اومد و تو دل بهش تحسین گفت که رایان تونست در کمال خونسردی جربزه به خرج بده و تو چشمات نگاه کنه و اون حرفا رو بزنه کمی سکوت بر فضای خونه حاکم شد و فضا رو سنگین کرد و بعد از کمی سکوت رایان از جاش بلند شد که بره و قبل این که به در برسه رایا هم از جاش بلند شد که سارینا نگران شد رایا دست رایان رو گرفت و گفت:

- جرئت قابل تحسینی داری و اما ...

مکت کرد و گفت:

- بار آخرت باشه تو چشمای من نگاه می کنی و به خواهرم ابراز علاقه می کنی.

- گفتم که به عنوان برادرش بدونی.

- روت باز شده.

رایان سرش رو پایین انداخت و با کف پاش چند باری به زمین کوبید و آروم گفت:

- می خوامش.

- تک فرزندی؟

- چطور؟

- جواب بده.

- بله.

رایا خنده ای کرد و گفت:

- لوسی خانواده ات لوس بار آوردن تک فرزند.

- اوهوم.

- بعدشم خواهر من آب نبات چوبی نیست فوری بدمش بهت اوکی؟

- هوم.

- نه نفهمیدی شیر فهم؟

- بله.

- خوبه.

- هوم.

- به پدر و مادرم می گم حتما و برای مطمئن شدن شماره منو از سارینا بگیر بزنک خبرت می کنم.

- ممنون.

- چشمات هم بی خودی برق نزنن این وسط نظر مروا مهمه.

- می دونم.

- من آخر نفهمیدم حالا داداش سارینایی یا پسر عموش؟

- پسر عموشم داداششم می شم.

- آهان باز دوتا شد پسر عمو یا داداش؟

- هر دو.

- آهان. تک فرزندا!

- من دبگه برم با اجازه تون دیر وقته.

- شب شیک.

- شب تون بخیر خدافظ

- یا علی.

سارینا شماره رایا رو تو برگه نوشت و به رایان داد و بعد با هم خداحافظی کردن و رایان رفت و

سارینا و رایا به اتاق شون رفتن و خوابیدن.

و یک طلوع دیگر و صبحی دیگر.

صبح زود سارینا و رایا از خواب بیدار شدند و بعد شستن دست و روشن

سارینا به آشپزخونه رفت تا صبحونه آماده کنه و رایا هم تو اتاق لباس بیرون پوشید و آماده اومد

آشپزخونه صندلی رو عقب کشید و روش نشست و سارینا وسایل صبحونه رو روی نیز چید و

شروع به صبحونه خوردن کردن که رایا لقمه اش رو قورت داد و گفت:

- آدرس محل کار عموت و آدرس خونه اش رو بهم بده.

- می خوای چی کار؟

- تو کار نداشته باش فقط بده.

- باشه.

رایا لقمه آخر رو خورد و از جاش بلند شد و گفت:

- خانومم چیزی از بیرون نمی خوام تهیه کنم؟

- نه.

- باشه پس مراقب خودت باش.

- تو هم مراقب خودت باش.

شعر متن:

آواز می خوانم همی

از یار و از ترانه ها.

می خوانم از ابری بهار.

ای آسمان پر گوهر.

سهیل پشت میز روی صندلی تو آشپز خونه نشسته بود و داشت لقمه اول صبحونه رو آماده کرد می خورد که از روی میز نمک رو اشتبهاً به جای شکر ریخت تو چایی اش و السا هم تو چایی اش شکر ریخت البته تو چایی سهیل نمک بود هر کدوم سرشون پایین بود که سهیل چای خودش رو هم زد و قلوپ اول رو خورد و نوشید هنوز ثانیه ای نشد که سرفه کرد و دستش رو رو دهانش گذاشت و رفت تو دستشویی بالا آورد السا نگران رفت در دستشویی رو زد و سهیل دست و صورتش رو شست و اومد بیرون و عصبی به السا توپید و گفت:

- آخه چه قدر بهت بگم شکر و نمک رو از هم جدا کن هان؟

- سر من داد نزن خب جدا کردم دیگه.

- کجا جدا کردی هان؟

- داد نزن سرم.

- هر دو جعبه شون یکی به جا شکر نمک خوردم.

- خب چی کار کنم؟ خواستم Set کنم.

- این چه ست کردنی هست آخه؟

- ببخشید.

و نم اشک تو چشماش جاری شد و رفت تو اتاق در رو قفل کرد و رو تخت نشست سهیل رفت آسپزخونه و آب نوشید و عصبانیتش مهار شد و رفت پشت اتاق و در زد و وقتی جوابی از السا دریافت نکرد دست گذاشت رو دستگیره در و خواست در رو باز کنه که دید قفله و باز در زد و گفت:

- السا این در رو باز کن.

جوابی نشنید السا روی تخت جا به جا شد و هر چی اشک هاش رو پاک می کرد باز اشکش می ریخت سهیل دوباره صدا زد:

- خانومی؟ بیا این در رو باز کن گلکم.

باز جوابی نشنید و گفت:

- ریزه میزه سهیل؟ عزیزم؟ خانومم؟ نفسم؟ پاشو بیا این در رو باز کن.

السا باز اهمیتی نداد و گریه کرد که سهیل باز به در کوبید و گفت:

- بیا این در رو باز کن تا نشکستمش.

بعد از کمی مکث گفت:

- بلایی اون تو سرت بیاد من می دونم با تو. بیا باز کن این در رو.

سهیل پریشون دستی به موهاش کشید و گفت:

- غلط کردم سرت داد زدم ببخشید معذرت می خوام این در رو باز کن عزیز دلم.

السا از جاش بلند شد و قفل رو باز کرد و رفت سر جاش نشست سهیل در رو باز کرد و رفت روی

تخت کنار السا نشست و گفت:

- خانومم؟

السا محالش نکرد و روش رو برگردوند که سهیل جسم ظریف السا رو مثل گهواره کشید تو بغلش

و اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

- نبینم جوجه کوچولوم اشک بریزه.

بعد کمی مکث گفت:

- ببخشید بغلی من.

- هر کول.

- بخشیدی؟

- اهم.

سهیل لب السا رو بوسه ریزی زد و گفت:

- عشق منی .

السا اخمو شد و لباس رو غنچه ای کرد و گفت:

- همش سر من داد می زنی.

- ببخشید دیگه سر جوجه کوچولوم داد نمی زنی.

که تو همین حین گوشی سهیل زنگ خورد و السا ازش جدا شد و رو تخت نشست و سهیل گوشی رو جواب داد که هنوز کلمه سلام رو کامل نگفته بود رایا از پشت خط گفت:

- کدوم گوری هستی؟

- بی شعور.

- می گم کدوم گوری هستی؟

- همون گوری که تو هستی.

- من کدوم گوری هستم؟

- بغل زنت.

- روانی .

- چیه خب؟

- گرفتی بغل السا خوابیدی؟ گم شو پاشو بیا اداره.

- مگه اداره ای تو؟

- نه بغل زنی خوابیدم.

- آهان.

- درد بی درمان خب اداره ام دیگه پاشو بیا جلسه داریم.

- ده دقیقه دیگه اونجام.

- آره جون خودت.

- حالا ببین.

- دارم می بینم.

- دیوانه.

السا ریز ریز می خندید که سهیل گوشی رو قطع کرد و بوسه ای رو پیشونی السا زد و گفت:

- الهی من فدای خنده های خانومم بشم که از خود بی خودم می کنه.

السا سرخ شد و رنگ صورتش باخت که سهیل گفت:

- آخ فدای سرخ و سفید شدنش بشم.

- نمی ری سر کار؟

- باشه. من دیگه برم مراقب خودت باش.

- تو هم مراقب خودت باش.

سهیل بلند شد و از اتاق رفت بیرون و از خونه خارج شد و سوار ماشین شد و با بالاترین سرعت رسید به آگاهی و همه بهش احترام نظامی می داشتن و سهیل بدون در نظر گرفتن اونا مستقیم رفت تو اتاق کار رایا و بدون در زدن رفت داخل و پر انرژی گفت:

- سلام جناب سرگرد صبح بخیر.

رایا پرس منگنه رو برداشت و سمت سهیل پرتاپ کرد که سهیل با دستش گرفت و گفت:

- آخر با این پرس ناقصم می کنی.

- باز سرعت گرفتی؟

- اوهوم.

- درد و اوهوم، خیره سرت پلیس مملکتی.

- حال اومدی ۹ دقیقه ای رسیدم.

- خیلی مریضی.

- لطف داری.

- زود برو اتاق سرهنگ غفاری ببین چی کارت داره!

- باشه.

سهیل پرس منگنه رو روی میز کار سهیل گذاشت و رفت تو اتاق خودش لباس نظامی رو تن کرد و رفت سمت اتاق سرهنگ در زد و وارد شد و احترام گذاشت و نزدیک سرهنگ شد و گفت:

- بله سرهنگ امر و اوامر در خدمتم.

- سلامت کو؟

- سلام صبح بخیر.

- ساداتی؟

- بله قربان.

- بیا جلو.

سهیل رفت جلوتر که سرهنگ پارچ آب رو روی سهیل خالی کرد که:

- آخ یخ زدم دورت بگردم چرا همچین می کنی سرهنگ؟ احتمالا صبح بیدار شدی زنت با

دمپایی بیرونت کرده؟

- خجالت بکش کم مزه پیرون.

- الان کارتون چیه؟ اصلا من چی کار کردم خیسم کردی قربان؟ الان برم بیرون می فهمن شاهکار شماست.

- برات گزارش رد کردن ساداتی.

- چرا؟

- برا چی تو خیابون سرعت می گیری؟

- کی من؟

- با دوربین دیدنت.

- قربونت برم هر کار بگی می کنم درجه منو کم نکن طاقت ندارم.

- حتما باید درجه ات رو بیارم پایین تا آدم بشی ساداتی؟

- نه باور کنین آدم شدم.

- این دفعه گزارش بدن من می دونم با تو ساداتی.

- بله چشم دیگه تکرار نمی شه.

- خدا کنه می تونی بری.

سهیل احترام نظامی گذاشت و از اتاق خارج شد که دو ستفان سهیل رو با حالت خیس دیدن و گفتن:

- عه قربان سرهنگ خیس تون کرد؟

سهیل اخم پررنگی کرد و عصبی بهشون گفت:

- گم شید برید سر کارتون.

هر دو فوری بهش احترام نظامی گذاشتن و از دیدش خارج شدن و رفتن و سهیل سمت اتاق رایا حرکت کرد و سروان سعادتی رو به روش ظاهر شد و گفت:

- مثل این که با پارچ آب سرهنگ حموم کردین.

سهیل هم خیلی جدی گفت:

- شما که احتمالاً دل تون نمی خواد درجه تون رو کم کنم سر کار خانوم سعادتی؟

سعادتی به وضوح رنگش پرید و فوری معذرت خواهی کرد و رفت و سهیل هم به اتاق رایا رفت که رایا وقتی وضع سهیل رو دید محکم زد زیر خنده و گفت:

- حقته خوب حموم کردی حالا؟

سهیل حوله رو از روی آویز برداشت و خودش رو خشک کرد و پرت کرد روی رایا و گفت:

- خیلی بی شعوری رایا.

- سهیلییل خیلی چندشویی.

و بعد حوله رو حواله سهیل کرد و گفت:

- برو برام بشورش تا نشستمت.

- ولش یکی دیگه برات می خرم.

- من همین رو می خوام بشورش.

- همین رنگی می خرم برات آه.

- خب پس می گیری طرحش قشنگ تر باشه.

- واقعا که بچه ننه ای.

- خودتی، برو تو اتاق خودت من کار دارم.

- باشه فعلاً.

سهیل از اتاق رایا بیرون رفت و رفت تو اتاق خودش مشغول کار شد.

صحنه کات.

ظهره السا در کنار گاز سر پا ایستاده و در حال غذا درست کردن هست که سهیل آرام از پشت بغل می گیره و برش می گردونه و می گه:

- حال خانومیم چگونه؟

- سلام خوبم سلامت باشی.

- فدای خانومم.

- هوم.

- می دونی اون چشمای معصومت دنیای من؟

- اوهوم.

- دنیای منی.

و بوسه ای بر لب او زد .

شعر متن:

می دانید عشق یعنی چه؟

عشق یعنی به چشمان عشق تان ...

نگاه کنید و بگویید:

- این چشم های معصوم تو دنیای من هستند.

و بوسه ای پر عمیق بر لب عشق تان بزنید و بگویید:

- تو تمام دنیای منی.

عشق یعنی چشمات.

و هم زمان در همون لحظه خونه رایا رو نشون می ده سارینا در حال چیدن وسایل ناهار روی میز هست که رایا از اتاق میاد بیرون و با لباس خونگی روی صندلی می شینه سارینا هم می خواد بره رو به روش بشینه که رایا پاش رو ضربدر می گیره و سارینا از رو پای رایا قل می خوره تو بغل رایا و می گه:

- چیه؟

- هیچی.

- خب پس ولم کن.

رایا نگاهی به گردن سارینا کرد و گفت:

- خوب شده.

- نکنه تصمیم داری باز گردنم رو کبود کنی؟

- نه.

و خم شد رو گردنش و نفسی گرفت و به گردن سارینا چند بوسه ریز زد و گفت:

- چه بوی خوبی می دی.

- هوم!

- ای جونم.

- دوستت دارم.

- من بیشتر.

- خب دیگه ولم کن غذا یخ کرد.

- ضد حال.

رایا ولش کرد و سارینا رو به روش نشست و شروع به غذا خوردن کردن و صحنه کات.

شعر متن:

عشق یعنی ...

عشقت بهت یه بوس ناگهانی پر عشق هدیه بده و با تموم وجودت بهش بگی:

- دوستت دارم.

اون بهت بگه:

- ولی من دیوانه وار عاشقتم.

تو خونه امیر مهدی سزاوار غذاشون رو خوردن و مروا از مادر تشکر کرد و رفت تو اتاقش مادر در حال جمع کردن وسایل از روی میز بود که امیر مهدی دستش رو گذاشت رو دست الهه و گفت:

- دست های تو همیشه نرم و لطیفن.

- پینه زده.

- مهم نیست لطافتش مهمه.

- می دونستی داریم پیر می شیم؟

- پیر؟ هنوزم جوانیم، تو می دونستی الهه ی امید منی؟

- آره.

- نخیرم نمی دونستی.

- می دونستم.

- همش می زنی تو پر آدم.

صحنه کات.

شعر متن:

عشق یعنی ...

هرگز پیر نمی شی و جوان می مونی.

عشق که باشه پیری معنی نمی ده.

عشق که باشه هنوز امید داشتن برای زندگی همیشه زنده است.

عشق یعنی ...

به عشقت بگی:

- تو همه ی امید منی. الهه ی امید.

این عشق یعنی زندگی با عشق همیشه زیباست.

عصر شد و رایا قبل این که بره سر کار تکی رفت خونه پدر و مادرش و بعد سلام و احوال پرسی با پدر و مادرش مستقیم رفت تو اتاق مروا که مروا رو در حال درس خوندن دید و گفت:

- به به آبجی کوچولو چطوره؟

- سلام داداشی خوبم تو خوبی؟

- فدات.

بعد رفت رو تخت مروا نشست و گفت:

- درس هات رو بذار بعد بخون بیا بشین کارت دارم.

- چشم.

مروا رفت کنار رایا با کمی فاصله نشست و گفت:

- نشستم.

- ازت سؤال می پرسم به من دروغ نگو مروا.

- باشه.

- هنوز به یاشار فکر می کنی؟

مروا اول از سوال ناگهانی رایا تعجب کرد ولی بعد سرخ

شد و سرش رو پایین انداخت که رایا گفت:

- از من نخواه که قبول کنم خجالت کشیدی.

- داداش؟

- جواب سوالم چی شد؟

- نه.

- بهت گفتم به من دروغ نگو.

- به کم.

- دختره ی دروغگو چرا دروغ می گی؟

- من کجا دروغ گفتم؟

- هنوز به اون پسره ی ... فکر می کنی؟

مروا عقب تر رفت و گفت:

- بهش توهین نکن.

- کاری نکن از کوره در برم توهین بدتر از این ها حقشه. جواب سوال منو بده بهش فکر می کنی

یا نه؟

- بعضی اوقات.

- نکنه با اون مخ معیوبت هنوزم دوشش داری؟

- چرا اذیت می کنی؟

- دوشش داری؟

- برا چی می پرسی؟

- پرسیدم دوشش داری؟

- نه.

- دروغ نگو مروا.

- نمی گم اصلاً.

- نمی زنمت عزیز دلم بگو بهم.

- دروغ می گی.

- دروغ نمی گم دوستش داری؟

سکوت مروا رو که دید دوباره گفت:

- پس دوستش داری.

باز سکوت شد که رایا ادامه داد:

- من می دونم خواهر کوچولوم عشقش پاکه ولی اون به درد تو نمی خوره مروا، باور کن داری بی خودی بهش فکر می کنی اون حتی بهت فکر هم نمی کنه اون دوستت نداشته و نداره اون پسره الدنگ فقط تن و بدنت رو می خواست نه خودت رو می فهمی چی می گم خواهری؟

- آره.

- من داداشی بزرگ توأم هرچی می گم به نفعته به حرف من گوش کن و روحیه ات رو عوض کن باشه خواهری؟

- کدوم حرف؟

- پسر عموی سارینا رو که می شناسی؟

- کدوم؟

- رایان.

- خوب.

- ازت خواستگاری کرده دوستت داره.

- چرا؟

- دوست داشتن دلیل نمی خواد.

- از نظر من رد از حالا.

- نخیر می شینی مثل یه دختر خوب فکر یاشار رو از ذهنت پاک سازی می کنی و به رایان فکر می کنی شیر فهم؟

- چرا؟

- واقعا که به جای این که خجالت بکشی هی سوال می پرسی دختره نفهم.

- آخه ...

- آخه، اگه، اما، اگر، ولی، شاید نداره گوش کن چی می گم و دیگه تکرار نمی کنم، فکر اون پسره بی همه چیز رو از ذهنت پاک می کنی اون عشق پاکی که تو داری برا رایان به کار ببر که این طوری هم روحیه ات عوض می شه و هم چون دختر لطیفی هستی رایان با رفتارها و اخلاقش و محبت هاش می تونه عاشقت کنه سه روز دیگه هم که بشه جمعه با خانواده اش میان خواستگاریت به خودت فرصت بده حتی اگه بهش رد هم بدی حقی نداری به پسرک هرز فکر کنی رایان در حال حاضر که خودش می گه خیلی عاشقته توصیه می کنم از دوستی خودت و یاشار بهش بگی البته با سانسور نه این که با صفحه بذاری رو دستش فقط طوری که بفهمی واقعا دوستت داره یا نه! و اگه واقعا دوستت داشته باشه حتما سعی می کنه به دستت بیاره. فهمیدی مروا؟

- بله.

- به تک تک گفته هام عمل می کنی باشه خواهی گلم؟

- چشم.

- فدات حتما بهش بگو چون اگه بخوای مثبت بدی بعد زندگی بفهمه بین تون مشکل به وجود میاد می فهمی چی می گم عزیزم؟

- بله داداشی.

- خجالتم که بلد نیستی بکشی یه خورده از السا یاد بگیر.

- دختر باید مته من پررو باشه.

- تو فعلا پررو باش وقتی بری تو زندگی خجالت رو یاد می گیری.

مروا سرخ شد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

- بی تربیت.

- چی شد؟ الان خجالت کشیدی یعنی؟

- منو اذیت نتون به بابایی می گم ها؟

- چی شد؟ لوس شدی الان؟

- هوم.

- دلت نمی خواد راجب شوهر آینده ات بدونی؟

- هوم.

رایا خنده ای کرد و مروا گفت:

- نه .

- آها باشه. می دونی عشق یعنی چی خواهی؟

- عشق یعنی یه دریا محبت یه آسمون دوست داشتن یه دنیا عاشقی.

- آفرین خواهی که انقد عشق رو خوب معنی کردی پس اون یه دریا محبت و یه آسمون دوست داشتن و یه دنیا عاشقی رو صرف رایان کن.

- سعی می کنم.

- آفرین همیشه حرف گوش کن باش.

- چشم.

- عزیزمی.

و بعد مروا رو کشید تو بغلش و کمرش رو فشرد و گفت:

- بهترین آرزوها رو برات دارم آجی کوچولو.

روی موهایش رو بوسید و جداس کرد و گفت:

- خوش به حال رایان.

- چرا؟

- کشیدن و نوازش کردن موهاش توسط رایان.

مروا خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین که رایا محکم خندید و گفت:

- خجالت که می کشی قشنگ تر می شی.

و باز خندید و گفت:

- درست و به جا فکر کن ازت توقع دارم. رایان پسر خوبی.

- چشم.

و بعد بلند شد و گفت:

- من دیگه برم تا جمعه فعلا.

- فعلا.

رایا از اتاقش رفت بیرون و همه چیز هم رو به پدر و مادرش گفت و رفت از خونه بیرون و سوار ماشین شد و سمت آگاهی حرکت کرد.

شعر متن:

عشق یعنی.

یک دریا محبت، مهر و صفا

هفت آسمان دوست داشتن ...

به وسعت قلب های جاری.

و یک دنیا عاشقی که بدانی.

همیشه تو این دنیا یکی هست که عاشقته.

عشق یعنی هر دو مال هم و سهم همیم.

سه روز شد روز جمعه فرا رسید مراسم خواستگاری شروع شده همه دور هم جمعن السا و سهیل کنار هم نشستن و سارینا و رایا کنار هم پدر و مادر کنار هم و پدر و مادر رایان رو به روی امیرمهدی و الهه نشستن و رایان روی مبل تک نفره کنار پدر و مادرش نشسته یک ساعت از صحبت هاشون گذشته که پدر داماد رو به امیر مهدی گفت:

- خب اگه اجازه بدین این دو تا جوون هم جهت آشنایی برن باهم یه صحبتی بکنن.

امیر مهدی گفت:

- بله حتما.

بعد رو به مروا گفت:

- دخترم رایان رو به اتاقت راهنمایی کن.

- چشم.

مروا از جاش بلند شد و سمت اتاقش حرکت کرد

رایان هم از جاش بلند شد و به دنبال مروا رفت مروا در اتاقش رو باز کرد و بفرما زد که رایان گفت:

- خانوم ها مقدم ترن اول شما بفرمایین.

مروا رفت داخل و رو رایان هم رفت داخل و در رو نیمه باز گذاشت و هم زمان باهم روی تخت نشستن و با فاصله بعد کمی سکوت رایان گفت:

- اول من بگم یا خودت؟

- فرقی نمی کنه.

- پس من می گم.

رایان شروع کرد به حرف زدن و هر چی هم گفت مروا پذیرفت و بعد هم مروا تمامی حرفاش رو به رایان زد دوساعت طول کشید تا حرف زدن بعد از بیست دقیقه سکوت رایان گفت:

- زمان دوستی تون چه قدر بوده؟

- ۴ ماه.

- عکستم ارسال کردی؟

- نه.

- دستت رو گرفته؟

- نه.

- بوسیدت؟

- نه.

- هیچ جات رو دست نزده؟

- نه.

- هیچ جا؟

- هیچ جا.

- مطمئن باشم؟

- بله.

- دوش داشتی؟

- آره.

- عاشقش بودی؟

- نه.

- خانواده ات می دونن؟

- بله.

- خواهر تم دوست بوده با کسی؟

- نه خواهرم پاک پاکه همه بهش می گن مریم مقدس.

- گول خوردی؟

- نادونی دوره بچگی بود.

- چیزی مونده نگفته باشی؟

- نه.

- چرا گفتی؟

- برا این که برام مهم نیست.

- حتی برات مهم نیست که من برم دیگه نیام؟

- نه من فقط گفتم که پنهون کاری نداشته باشم.

- خوبه.

و یک ساعت گذشت هر کدوم شون ذهن شون آشفته بود و در حال فکر بودن تا این که رایان

گفت:

- من دوستت دارم. می خوامت، عشقم می شی؟

مروا سرش رو پایین انداخت و گفت:

- به خانواده ات می گی؟

- نه.

- چرا؟

- چون مهم نظر منه، عشقم می شی؟

مروا کمی سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت و با کمی درنگ و تأمل گفت:

- بله.

و ناگهان داغ چیزی رو روی گونه اش احساس کرد یه بوسه پر عشق از طرف رایان، شرمش شد که رایان گفت:

- خجالت بهت میاد. دوستت دارم.

- تو زندگی بهم سرکوفت نمی زنی؟

- نه عشقم.

- اوهوم.

- چند بار بهت گفته عشقم؟

- سه بار.

بالاخره بعد از کمی صحبت با هم به بیرون رفتن که سارینا رو به مروا و رایان گفت:

- زود بودها! می موندید یک ساعت دیگه می اومدید.

رایان گفت:

- چه قدر شد مگه؟

- سه ساعت و بیست دقیقه صحبت کردین.

مادر داماد رو به مروا گفت:

- خب دختر گلم نظرت راجبه پسر من چیه؟

مروا نگاهی به پدر و مادرش کرد که مادرش لبخند رضایت مندی زد و پدرش با باز و بسته کردن چشمش مهر تایید رو اعلام کرد و مروا آروم گفت:

- با اجازه پدر و مادرم بله.

همگی تبریک گفتن و مادر داماد گفت که فردا شب با جمعی از بزرگان میان برای نشان کردن مروا و مهریه اش شد هزار سکه تمام بهار آزادی و یک شاخه گل رز.

یک هفته بعد

مروا و رایان باهم نامزد کردن و هر روز باهم در حال گشت و گذار و خرید برای عروسی هستن امروز جمعه است السا صبح زود از خواب بیدار شده و صبحونه رو آماده کرده و رفت تو اتاق تا سهیل رو بیدار کنه رو تخت می شینه و صداش می کنه:

- سهیلم؟

- هوم.

- پاشو دیگه.

- السا بذار بخوابم روز جمعه ای.

- پاشو

وقتی دید سهیل قصد بلند شدن نداره شروع کرد به زدنش و با دست های کوچولو و ظریفش مدام به سینه ی ستپر سهیل مشت می زد و می گفت:

- سهیلم پاشو پاشو پاشو.

آخر سهیل کلافه شد و رو تخت نشست و خوابش پرید و گفت:

- آخه تو جوجه با نیم وجب قدت منو می زنی بغلی؟

السا مشتی به سینه سهیل زد و با ناز گفت:

- جوجه خودتی.

- به شوهر هرکولت می گی جوجه؟

- هرکول.

- ای فسقلی زبون باز چرا چی از خواب بیدارم کردی؟

- بوس می خوام.

- که بوس می خوای؟

- بوس بده.

و بعد روی سهیل نشست که سهیل تقریبا رو تخت به حال خواب قرار گرفت و بعد دو پاهاش رو

روی کمر سهیل گذاشت و با ناز گفت:

- بوس می خواممم.

- الان یه بوسی بهت بدم حال کنی جوجه.

و بعد کمی خم شد و السا رو هم مجبور کرد خم بشه و یه دستش رو روی سر السا گذاشت و

دست دیگه اش رو روی کمر السا گذاشت و گفت:

- جوجه بغلی ریزه میزه خودمی.

و تا السا خواست حرفی بزنه سهیل با گرمی لب هاش خفه اش کرد و پر عمق و عاشقانه بوسید و

خیس کرد ده دقیقه بعد السا نفس کم آورد و عقب کشید که سهیل اجازه هر نفسی رو از اش

گرفت و باز لب هاش رو روی لب های السا قرار داد و بازی کرد و با یه دست با موهای السا ور رفت و با دست دیگه اش کمرش رو نوازش می کرد و فقط لحظه ای لب هاش رو برداشت و گفت:

- با من همراهی کن عشقم.

و باز لباس رو گذاشت رو لبای کوچک السا و پر ولع نوشید و دستش رو برد تو لباس السا که السا داغیش رو حس کرد و چنگی به موهای سهیل انداخت و سهیل باز پر ولع نوشید و بیشتر به السا چسبید و بوسه ای عمیق و عاشقانه تقدیمش کرد و یک ساعت بعد جدا شد و هر دو باهم نفس گرفتند .

شعر متن:

تاکید.

گاهی اوقات هم عشق یعنی ...

صبح زود بری عشقت رو زوری هم که شده از خواب بیدارش کنی و با ناز بگی:

- بوس می خوام.

و ازش یه بوسه عمیق عاشقانه دریافت کنی.

صحنه کات.

دو سال بعد.

حالا السا و سهیل یه پسر بچه خوشگل دارن که اسمش رو گذاشتن سامیار و یک سالش هست و همیشه سام یا سامی صداش می کنن سامیار ثمره عشق السا و سهیل .

سارینا و رایا هم حاصل عشق شون یک دختر ناز و تپل شد که اونم یک سالشه و اسمش رو گذاشتن سوگند که همیشه سوگل صداش می کنن.

مروا هم با رایان ازدواج کرد و صاحب یک دختر شده و اسمش رو گذاشته ترنم .

امروز یگشنبه ۲۲ مرداد سال ۱۳۹۶ سهیل روز قبل چون تو ماموریت بوده امروز در مرخصی به سر می بره همه خونه مادر الهه جمعن و الهه داره آش درست می کنه السا و سهیل تو اتاق در حال عشق بازی بودن که سامیار آروم و تاتی تاتی کنان رفت در اتاق رو باز کرد و با لحن بچه گونه و ناز گفت:

- مامی مامی بابا بابا.

سهیل که السا رو تو بغلش گرفته بود رو به سامیار گفت:

- جون دل بابا.

- غژا (غذا) موخوام.

- برو به خاله ات بگو.

- نوموخوام مامانی بیا به من غژا (غذا) بده.

السا گفت:

- الان میام مامان به قربونت بره.

- آخ ژون (آخ جون)

بعد رو به سهیل گفت:

- سهیل ولم کن بچه غذا می خواد.

- نمی خوام منم تو رو می خوام.

- سهیل بچه نشو یه بچه دارم بسمه.

یه دفعه سهیل با لبخند رو به سامیار گفت:

- ببین قربونت برم اگه الان بری قول می دم عجبی مجی لا ترجی کنم مامانت نی نی بیاره خواهر دار بشی.

یه دفعه بچه ذوق زده شد و دو دستای کوچولوش رو بهم کوبید و گفت:

- آخ ژون مامانی می خواد نی نی بیاله نی نی.

و همون طور رفت بیرون و جیغ کنان تکرار کرد و السا بلند شد و گفت:

- این چیزها چیه یاد بچه می دی آخه یاد می گیره.

سارینا و رایا که حرف های سامیار رو شنیده بودن سارینا با لبخند به سامیار گفت:

- مامانت چی می خواد بیاره.

- نی نی.

بمب خنده تو خونه فوران کرد و همه خندیدن که السا از خجالت سرخ شد و سامیار رو بغل کرد و

رو به سهیل که به جمع اضافه شد گفت:

- ذلیل بشی سهیل.

و بعد گوشه لبش رو دندان گرفت که سهیل دستش رو دور شونه السا گذاشت و رو به همه گفت:

- چه خبر تونه بس کنيد خانومم خجالت کشيد.

ساميار از بغل السا بيرون اومد و رفت سمت دختر رايا و کنارش نشست و لپش رو بوسيد و رو به سهيل گفت:

- بابا؟

- جون دل بابا.

- من زن موخوام شوگل رو بديد به من. (من زن می خوام شوگل رو بديد به من)

- ای من قربونت برم.

رايا اومد شوگل رو بغلش کرد و گفت:

- يه دختر دارم شاه نداره از خوشگلي ماه نداره به کس کسونش نمی دم به هيچ کسونش نمی دم.

در مقابل سهيل هم ساميار رو بغل کرد و گفت:

- از خداتم باشه بدی به پسر من سامی من پهلوونه.

بچه مروا گريه کرد که رايان بچه به دست اومد سمت مروا و گفت:

- مروا بيا اين بچه رو ساکت کن هرکاري کردم ساکت نشد.

مروا ترنم رو بغل کرد و گفت:

- الهی مامانی به قربونت بره.

بچه پشت سر هم گريه می کرد که مروا از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش تا به بچه شير بده.

همگی دور هم رو زمين نشستند که ساميار باز رفت کنار شوگل و لبش رو بوسيد که رايا با تظاهر به شاکي شدن گفت:

- سهيل بيا اين بچه ات رو بگير بينم جلو چشم من لب دخترم رو می بوسه.

- قربونش برم می خواد.

- بی خود کرده پدر سوخته.

- ببین دختر تو هم بی میل نیستا!

- می زنمت خمیر بشی ها!

این بار سامیار لپ سوگل رو کشید که سوگل گریه کرد و گفت:

- امم ماما، ماما

رایا سوگل رو بغل کرد و گفت:

- بیا بگیر بچه ات رو اشک بچه ام رو در آورد.

نیما گفت:

- بیارش اینجا ببینم نوه ام رو.

امیر مهدی هم بلند شد و سامیار رو بغل کرد جمع، جمع شلوغی شد و هر کسی با بغل دستیش صحبت می کرد و جمع شاد و خوب بود تا این که آتش آماده شد و السا به مادر کمک کرد و آتش رو پخش کردن و مروا هم بچه اش رو خوابوند و اومد تو جمع و مادر برایش آتش آورد همه در حال آتش خوردن بودن که السا حالت تهوع گرفت و فوری از جمع خارج شد و رفت دست شویی و بالا آورد و سهیل رفت پشت دست شویی و نگران در زد و گفت:

- عزیز دلم؟ چی شده؟ حالت خوب نیست؟

السا باز بالا آورد و گفت:

- چیزی نیست.

- این در رو باز کن ببینم.

- الان میام.

- بهت می گم باز کن ببینمت.

- چیز خاصی نیست.

- یعنی چی؟ السا باز کن در رو.

رایا اومد و گفت:

- چی شد؟ حالش خوب نیست؟

- نمی گه که، این در هم باز نمی کنه.

- اگه حالش خوب نیست ببرش دکتر.

که السا در رو باز کرد و گفت:

- هوم.

سهیل نگاهش کرد و گفت:

- خوبی قربونت برم؟

رایا گفت:

- من می رم راحت باشین.

سهیل گفت:

- ممنون.

رایا رفت و السا با دستش محکم زد به سینه سهیل و گفت:

- قهرم باهات.

و بعد رفت تو اتاقش که سهیل هم به دنبالش رفت تو اتاق و در رو بست و گفت:

- چی شده؟

- صد بار بهت گفتم مراقب باش.

- چی داری می گی؟

و باز با دو دستای کوچولوش محکم به سینه سهیل زد که سهیل دو دستاش رو گرفت و بوسید و گفت:

- چرا این جور می کنی فدات بشم؟

- گل کاشتی شاهکار.

- چی کار کردم؟

- گل کاشتی.

- درست بگو بفهمم.

- یه بچه دیگه کاشتی تو شکمم.

و بعد سرخ شد و سهیل بغلش کرد و از ته دل خندید و گفت:

- ای جونم خب داری دوباره مامان می شی.

- دوباره درد، باز سختی.

- الهی قربونت برم ناشکری نکن خدا دلش می گیره.

- چشم.

- فدای چشمات.

- این یکی دیگه حتما دختر باباست.

با سلام خدمت همراهان گلم.

همیشه بی قرار قسمت پایانی از فصل آخر هست و این پست آخر هست مچکرم از تک تک شما که تا انتهای رمان همراهی کردین و این رمان خیلی طولانی شد امیدوارم نهایت لذت رو پذیرا بوده باشید. پست آخر رو با حضور گرم تون تموم می کنم.

پست آخر

همیشه بی قرار

اونقدری بلند صحبت کرده بودن که همه پشت در اتاق جمع بسته بودن و چشم های تک تک شون می خندید و شاد بودن که رایا گفت:

- باز گل کاشتی.

مروا گفت:

- مبارکه.

السا خجالت کشید و خودش رو تو بغل سهیل جا داد و سهیل گفت:

- برید برید عسلم خجالت کشید.

السا مشتی به سینه سهیل زد که سهیل آخ ساختگی گفت و همه خندیدن و بعد باهم رفتن و باز با شوخی و خنده آش خوردن و دورهمی خوش گذروندن.

نه ماه بعد

السا و سهیل تو اتاق نوزاد شون هستن فرزند دوم شون دختر هست و اسمش رو ستایش گذاشتن
السا در حالی که گهواره بچه رو تکون می ده رو به سهیل می گه:

- من با تو خوشبخت ترین زن دنیام.

- منم با تو دنیایی از آرامش رو تو مشتم دارم.

- دوستت دارم.

- عاشقتم.

و بعد هر دو به ثمره عشق شون نگاه کردن که صدای سامیار بلند شد و گفت:

- مامی غزا (غذا) موخام (می خوام)، مامان بابا.

و عشقی که تو قصه ما پیوند خورد و به جریان پیوست.

شعر متن پایانی:

عشق یعنی پیوند تنِ تَهاری دو قلب.

عشق یعنی کنار هم ساختن.

عشق یعنی لبریز از عشق بودن.

عشق یعنی نهایت دل و جان و روح.

و اینک در این قصه همیشه بی قرار ما.

یکی بود یکی نبود.

یکی هم تا ابد موند.

کلاغ ناز قصه مون

رسید به خونه خوش خوشون.

فدای تار موها تون.

آخر داستان مون شد خوش و بش کنون.

و سرانجام این داستان اینک شد که:

نسل های ماندگار ...

مه‌دی‌ار و ترنم ،

آرسین و کاترینا ،

ونوس و هانا، همیشه و تا ابد در قلب ها ماندگار ماند.

امیر مهدی و الهه به عمر طبیعی به آخرت رو بردند.

نیما و ویدا به دنیایی دیگر از آخرت هجرت رفتند.

رایا و سارینا ثمره عشق زندگی شون شد سوگند " سوگل " دو کبوتر عاشق.

مروا و رایان ثمره زندگی شون ترنم شد.

و ترنم قصه ما باز به جریان پیوست و ترنم های دیگر رو خلق کرد.

عشق ما عشق السا و سهیل، عاشقای واقعی قصه ی کوک ما السا و سهیل هست عشق شون شد
سامیار و ستایش و علاقه و عشق شون خاطره شد ماندگار شد وفاداری شد دیوانگی شد همیشه
بی قرار شد.

چند سال بعد سامیار پسر السا و سهیل با دختر رایا که اسمش سوگل هست زندگی عاشقانه ای
رو تشکیل داد.

بیاید دست های مان را بند هم کنیم.

دل های مان را قفل هم کنیم.

قلب های مان را پیوند هم کنیم.

چشم های مان را خیره به هم کنیم.

و عشق مان را محکم چشم در چشم، رو در رو فریاد بزنیم.

که ما مال همیم.

که این دست ها مال منه.

که دلت مال منه.

که قلبت از وجود منه

که چشمت دنیای منه.

که وجودت مالکش منم.

موهایت ای عروسک من چون ابریشمی خالص است و لخت.

که همیشه بی قرار همیم.

من بی قرار تو ...

و تو بی قرار من.

از بودن کنار تون لذت بردم با رمان بعدیم همراه باشید.

عشق یعنی چی؟

یعنی پروانه وار دورش چرخیدن.

یعنی چون شمع زیبا باشی و نسوزی.

یعنی چون گل بهاری باشی و پژمرده نشوی.

یعنی چون خورشید تابنده و نورانی باشی

و الحق که عشقم نام ماه به تو می آید.

قصه ی سهیل و السا.

عشق یعنی ...

یه کلمه عاشقانه بی تعریف.

چون که این گونه بینداریم عشق:

یعنی که عشق بهت بگه خانومم و تو از میم مالکیت تو دلت قند آب کنی.

یعنی که صبح وقتی از خواب پا می شی به زور هم که شده از خواب بیدارش کنی و ناز کنی و بگی

" بوس می خوام "

یعنی که دلبری کنی خمارت بشه و ...

یعنی که حرف های عاشقانه بهت بزنه.

یعنی که وقتی بهش می گی دوسش داری اون بگه دیوانه وار عاشقتم.

یعنی که صبح زود عشقت با بوسه نرم از خواب بیدارت کنه.

یعنی که آغوش اون گرمای اون پناه تو و دلت باشه.

یعنی که وقتی ازت تعریف می کنه تو دلت از خوشی قنچ بره.

یعنی که بدونی همیشه یکی هست که بی قرارته و برات جون می ده.

عشق یعنی شده حتی زوری تو رو مال خودش کنه.

یعنی زور عشق زیباست و فقط به خاطر توست.

گاهی وقتا باید آروم، دلپذیر، زیبا و با کلامی رسا و عاشقانه فقط و فقط به عشقت بگی که:

" مال خودمی همه وجودمی جوجه "

عشق یعنی که بهت بگه جوجه تو از ته دلت بخندی و بهش بگی هرکول.

با سلام.

ممنون ازتون که من و رمانم رو همراهی کردین و باعث شدید دوباره دست به قلم بشم.

از وجودتون سپاس گذارم .

انشا الله با یاری و به لطف خدا تا چند وقت دیگه رمان بعدی رو هم شروع می کنم.

هر برگ از خاطرات را که ورق می زنی به برگی دیگر می رسم به برگی سیاه که با قلم سیاه نوشته شده بر دل قرمز که تو از خون و وجود منی.

و من این صفحه را برگی دیگر می زنی تا به برگی آخر برسم تا به اتمام رسانم این قصه ی شیرین و خوش همیشه بی قرار را.

با برگی دیگر پایان همیشه بی قرار را به خوشی اعلام می کنم.

#همیشه_بی_قرار

برگ آخر همیشه بی قرار.

ص پایانی.

و اینک با شعری همیشه بی قرار به آخرین برگ اوج می یابد و به صلابت و رخ کشیده خواهد شد
و به پایان می رسد.

ترانه ی همیشه بی قرار.

تو همیشه باش، پادشاه باش و پادشاهی کن.

بر دل های سیه، آبی باش و بی قراری کن.

تو بهترین عشاق باش و برای عشقت ناز کن.

تاج زرین بر سر بگذار و پادشاه خوبان باش.

بارزترین جام طلا را در دست بگیر، تو عاشقی کن.

تو عاشقی کن.

تو عشق باش، تو بنواز ساز عاشقی را.
تو مالک قلب و روح باش و پادشاهی کن.
پادشاهی کن.
تو بر قلب های همیشه ماندگار فرمانروایی کن.
حاکم دریا دلان باش و حکم عاشقی را صدر کن.
تو عشق و عاشقی را صدر کن.
تو حاکم این جان و دل باش و مالکیت کن.
تو تاج نامرئی عاشقان را بر سرت بگذار.
تو عاشق بمان و عاشقی کن.
تو برگ سفید خاطراتم باش و پاک بمان.
تو هر لحظه زیبا ترین برگ خاطره هایم باش.
تو همیشه بی قرار با قلبی برقرار باش.
تو نو بهار و تابنده همچون ماه سرشار باش.
تو پادشاهی، همیشه در قلب ماندگاری.
تو در عشق وفاداری، در رازها نماد سازگاری.
تو با من باش، تو پادشاه باش.
تو با من بساز، نوای عاشقی را.
تو با من سرزمین عشق را، گهی دارا باش.

پس قدم رنجه کن بر دلم.

تا بنوازیم محکم نوای همیشه بی قرار را.

و پیوند این عشق را ثبت کنیم در گینس.

نوای عشقِ اِلسا و سُهیل، عشق ماندگار ابدی را.

و به پایان رسید رمان همیشه بی قرار.

و سرنوشتی شد که به دست روزگار چون چرخ و فلک چرخید و ساخته شد و رقم خورد.

کوه یخ تنهاتون نمی ذاره.

و بار دیگر با دستی بر قلم با چند سورپرایز هم زمان به خدمت می رسم.

ممنون از وقتی که برای رمانم گذاشتین و برای من و رمانم ارزش قائل شدید.

با نهایت سپاس.

شناسنامه (بیوگرافی رمان) :

نام نویسنده:

شکیبا پشتیبان

نام مستعار:

ترانه

لقب:

کوه یخ

نام رمان:

همیشه بی قرار

شروع نوشت رمان « تولد » تاریخ :

روز دوشنبه ساعت ۲۱:۰۰ شب

۰۸/۰۳/۱۳۹۶

پایان نوشت رمان « نهایی » تاریخ :

روز دوشنبه ساعت ۱۰:۱۵ صبح

۲۳/۰۵/۱۳۹۶

بر حسب تاریخ میلادی:

Out/2017/14

Zeycade/1438/20

اطلاعات رمان:

جلد دوم رمان سوگی

تولد جلد اول رمان:

۲۸/۰۱/۱۳۹۶

پایان جلد اول رمان:

۰۷/۰۳/۱۳۹۶

نام جلد اول رمان:

سوگی

پایانِ انتهایِ رمانِ سوگی جلد اول:

پایان باز

پایانِ انتهایِ رمانِ همیشه بی قرار جلد دوم رمان سوگی:

پایان خوش

کپی کردن از رمان به هر نحوی ممنوع.

پایان صد آخر.

یک نکته مبهم و تأکید:

رمان همیشه بی قرار جلد دوم رمان سوگی هست و دنباله ای از خاطرات و نسل های به یاد ماندنی عشق پا بر جای مهدیار و ترنم و دیگر عشق های ابدالدهر است.

با آرزوی بهترین ها برای شما گل های همیشه بی قرار .

موفق باشید.

شکیبا پُشتیبان « ترانه »

کوه یخ

Kheyakh

Kch_yakh

همیشه ماندگار باشید و بر قرار.

و در ضمن تا یادم نرفته عاشقای عالم بوسه های نرم یواشکی یادتون نره.

یه بوسه عمیق رو گونه چون ناب و خالص و گرم و عاشقانه.

نه یه بوسه پر هوس روی لب.

یادتون باشه اگه عشق تون اجازه ی بوسه داد توقع روی گونه داره.

حال و هوس رو با حال و عشق مقایسه نکنید.

عشق پاک و مقدّس و زیباست.

پاک چون دریایی از آب زلال و روشن.

مقدّس چون قدیسه ای از خداوند متعال.

و زیبا چون بهشت و هفت آسمان.

عشق را از هر جهت که بنگری زیباست.

تمام.

در پایان آخرین برگِ رو با یادِ شاعرِ بزرگ به اتمام می رسانم.

ره رو آن نیست که گهی تُند و گهی خسته رود.

ره رو آن است که آهسته و پیوسته رود.

کوه یخ _ Kch, yakh

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

